



نغمه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان بخت سیاه پوش من

نویسنده: زینب جوکال کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: اجتماعی. تراژدی

ویراستار: SKY LIGHT

ناظر رمان : naz-banow

طراح جلد : فادیا ام زد

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/202975/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com

پخت سپاه پوش من زینب جوکال

نگاه دانلود

پوش من سپاه پخت

WWW.NEGAHDL.COM
طراح نیلوفر شعبانی

Negahdl.com

فلاصه :

نمی‌دانم ازدواج اجباری مرا بیشتر زجر می‌دهد یا بدبخت شدنم که از بدو تولدم سیاه بخت بودم. سفت است پذیرفتن چیزهایی که نمی‌فواهی در زندگی‌ات داشته باشی و مجبور به بودنشان در زندگی نکبت‌بارت شوی! دشوارتر از این همه، عادت کردن به زخم‌هایی است که با تمام تلاشت با آنها کنار آمدی و به وجود آنها عادت کرده‌ای ولی بعد از دلبستگی به زخم‌های کهنه...

مقدمه

سیه پوشیده‌ام امشب برایش؛ خودش که نه، برای رد پایش؛ برای خاطراتی که عذاب است؛ برای آن همه لحن و صدایش.

فراموشش بکن ای دل که من هم سیه پوشیده‌ام؛

از امشب برایش!

–چند مدته که دست‌ها ترک خورده؟

صدام رو صاف کردم و به مامان نگاهی انداختم و گفتم:

–نمی‌دونم آقای دکتر.

دکتر دست از بررسی کردن ترک‌های دستم برداشت و مشغول نوشتن چیزی شد؛ پشت سر هم حرف زد و توصیه کرد. حتی حوصله‌ی حرف زدن رو نداشتم؛ فقط با سر تایید می‌کردم. سپس همراه مامان به داروخانه رفتیم. بوی خوب داروخانه حالم رو بهتر می‌کنه. نفس عمیقی کشیدم و از میان مردم گذشتم. پشت سر مامان راه رفتم و توی نوبت ایستادم. باز به دست‌هام خیره شدم و سریع، قبل از اینکه کسی دست‌هام رو ببینه؛ سرم رو بلند کردم و دست‌هام رو توی جیب مانتوم فرو کردم. نفسم رو بیرون دادم که خانمی ببخشیدی گفت و از کنارم گذشت. من خودم رو بیشتر به پشت مامان کشیدم. به خونه برگشتیم. تمام راه مشغول و ارسی کردن دست‌هام بودم؛ دست‌هایی که نمی‌دونم کی ترک خوردن و نابود شدن! فقط می‌دونم دردشون مال الانا نیست؛ مال زمانیه که چشم به دنیا گشودم و از کوچیکی فهمیدم باید بدون حرف یا اعتراضی کار کنم که بابا من رو نزنه. آهی کشیدم و به پنجره خیره شدم. مردم در رفت و آمد بودن. به درخت‌ها و سبزه و چمن‌های کنار خیابان خیره

شدم؛ طبیعتی که حقی توی اون نداشتیم و سهم من و خواهرهام و مامانم نشستن توی خونه و تحمل بدخلقی‌های بابا بود. هه، چه واژه‌ای! بابا؟

یادم میاد کلاس اول و دوم بهمون می‌گفتن بنویسید بابا آب داد؛ بابا نان داد؛ ولی من هیچوقت مهر و محبتی از بابام ندیدم. من حتی نمی‌دونم محبت پدرانه چه شکلیه! اصلا چه رنگیه؟ بابا حتی در بدترین شرایط آب نداد! نان داد؛ ولی در قبالتش مشقت و لگد هم داد! نان داد ولی از خیلی چیزها محروم‌مون کرد؛ مثل همین درس خواندن. آره درس خواندن که من بهش خیلی علاقه داشتم. دلم می‌خواست بزرگ که شدم کار کنم و برای مامان و خواهرهام هیچی کم نذارم؛ ولی فکرهای بچگانه‌ام هیچوقت قد نداد و بابا تا کلاس پنجم گذاشت درس بخونم و بعدش گفت: دختر تا کلاس پنجم براتش زیادیه.

جرئت اعتراض نداشتیم. سکوت کردم و آرزوهایی که هر وقت بابا، مامانم رو می‌زد و من زیر پتو مچاله می‌شدم و گریه می‌کردم رو به باد دادم. اشک سمجی روی گونه‌ام سرازیر شد. نمی‌خواستم مامان اشکم رو ببینه. می‌دونم ناراحت میشه. سریع دستی به گونه‌ام کشیدم و یک نفس عمیق کشیدم.

باید تظاهر به قوی بودن می‌کردم؛ هر چند همیشه مامان می‌گفت بازیگر خوبی نیستی و نمی‌تونی دردی که تو چشم‌هات موج می‌زنه رو پنهون کنی. به خونه رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم. نگاهی به خونه انداختم. خونه‌ی کوچیکی که فقط یک ماهه توش هستیم. خونه‌ای که بابا با کارهایش اون رو به لجن‌زار کشیده بود و بوی تعفن می‌داد؛ همون بهتر که از این خانه بریم؛ اما مگه فرقی هم می‌کنه خونه‌ی دیگه‌ای هم، مثل همین خانه به تعفن و کثافت کشیده میشه. صاحب خونه اصرار داره ما از خونه‌اش اسباب کشی کنیم. می‌دونستم دلیلش چیه؛ همسایه‌ها به گوش صاحب خونه رسوندن که بابا معتاده و دوست‌هاش رو توی خونه دورش جمع می‌کنه و همسایه‌ها از این موضوع گله دارن.

یک هفته‌ای می‌شد اسباب کشی کرده بودیم. خونه‌ای دو خوابه با سالن نه چندان بزرگ. با صدای مبینا خواهر کوچک‌تر از خودم که پشت سر هم اسمم رو صدا می‌زد؛ دست از فکر کردن کشیدم و گفتم:

-چه خبرته؟

مبينا لبخند پهنی زد و گفت:

-هیچی، فقط خواستم افکارت رو خط خطی کنم.

و با صدای بلند زد زیر خنده. دستی به شونه‌اش زد و گفت:

-حالا که افکارم رو خط خطی کردی، دقیقا چی گیرت اومد؟

دست از خنده کشید و شونه‌اش رو بی خیال بالا انداخت و با صدایی که تهش خنده داشت؛ گفت:

-بازم هیچی.

با صدای در، مبينا ساکت شد و با استرسی که از ترس آمیخته بود؛ گفت:

-فکر کنم بابا اومد. هیس، حرفی نزنیا. من برم در رو باز کنم.

به سمت بیرون هلش دادم و گفتم:

-برو مسخره.

سریع یک فنجان چای ریختم و تند تند بهم می‌زدم. می‌دونستم اگه در عرض یک دقیقه برای بابا چای نبرم قیامت به پا می‌کنه. با ورود بابا از آشپزخونه خارج شدم و به سمتش رفتم. سلام کردم و چای رو جلوش گرفتم.

مثل همیشه جواب علیک سلام رو از زبون بابا نشنیدم. نگاه چپی به من که خم شده بودم و سینی رو جلوش گرفته بودم انداخت و گفت:

-بذارش زمین.

«بخشید» آرومی گفتم و سینی رو روی زمین گذاشتم و به طرف آشپزخونه برگشتم. مبینا داشت آب می خورد. نگاهش که به من افتاد لیوان رو گذاشت توی سینک و به طرفم اومد و با صدای لرزون و آرومی گفت:

–بابا امروز مزاجش خوب نیست؛ خدا به ما رحم کنه!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

–مبینا برو توی اتاق. جلوش آفتابی نشو که همچین مواقعی دنبال یک بهونه است؛ برو. انگار منتظر همین حرفم بود که تند سرش رو به علامت باشه تکون داد و غیب شد.

مشغول درست کردن غذا شدم. کارهام رو با احتیاط انجام می دادم که سر و صدایی از آشپزخونه بیرون نره. به غذا رب گوجه اضافه می کردم که متوجه حضور کسی شدم. سرم رو چرخوندم و چشم تو چشم بابا که توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود؛ شدم. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم؛ ولی بازم موفق نمی شدم. زیر نگاههای خیره‌ی بابا در حال ذوب بودم و دستپاچه. با رفتنش نفس راحتی کشیدم و چشمهام رو بهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم تمرکز کنم.

بعد از نهار، مبینا مشغول شستن ظرفها شد. بابا هنوز هم عصبانی به نظر می اومد و با خشونت امر و نهی می کرد. کنار مبینا ایستاده بودم و ظرفهای شسته شده رو دستمال می کشیدم. خودم رو به مبینا نزدیک کردم و گفتم:

–حالا چرا عصبانیه؟ مگه چی شده؟

مبینا پوزخندی زد و با حرص گفت:

–حتما پول موادش جور نشده داره جوش می زنه.

با استرس و ترس به پشت سرم نگاهی انداختم که مطمئن بشم تو آشپزخونه نیست.

سپس رو به مبینا گفتم:

–فوقش گیرش نیاد، میره طرف داداشش دیگه؛ این اخم و تخم واسه چیه؟ آدم حتی می ترسه راه بره که مبادا صدای قدم‌ها گوشش رو اذیت کنه.

مبینا سرش رو تگون داد و گفت:

–آره به خدا، من رو نگاه مثل چی دارم می لرزم. می ترسم بشقابی چیزی از سر این لرزش دست‌هام بشکنه که حسابم با کرام الکاتبی...
www.NegahDL.com

– چی دارین تو گوش هم پچ پچ می کنین؟

با صدای بابا هول کردم؛ نکنه حرف‌هامون رو شنیده؟ نگاهی به مبینا انداختم؛ وضعش از من هم بدتر بود. آروم به طرفش برگشتم ولی مبینا همچنان خودش رو مشغول ظرف شستن کرده بود که بابا بهش گیره نده. با هزار بدبختی زبونم چرخید و گفتم:

–هی... هیچی.

بابا نگاه جدی بهم انداخت و گفت:

–آها، که هیچی؟

سپس از آشپزخونه خارج شد. قلبم تند تند خودش رو به سینه‌ام می کوبید. برای رهایی از استرس، نفس عمیقی کشیدم و به سمت مبینا برگشتم. دیگه حتی جرئت حرف زدن رو هم نداشتم؛ ولی برام عجیب بود که بابا دوبار اومد توی آشپزخونه و با نگاه‌های عجیب خیره به من می شد. نمی دونستم اسم این رفتار غریبش رو چی بذارم. مبینا رو تنها گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.

دو روز گذشت؛ داشتم لباس‌های خواهر ته تغاری‌ام، بهار رو عوض می‌کردم که صدای بابا به گوشم رسید. بوسه‌ای روی گونه‌ی بهار کاشتم و به طرف بابا رفتم. بابا دم در سالن سیگار می‌کشید و دستش رو تکیه‌گاه گذاشته بود. روبه‌روش قرار گرفتم و گفتم:

–بله بابا؟

بابا پک عمیقی به سیگارش زد و با دو انگشت پیشونی‌اش رو خاروند و گفت:

–خونه رو تمیز کن؛ شب مهمون داریم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

–چشم.

دستش رو از دیوار برداشت و گفت:

–تو هم یک چیز درست و حسابی بپوش.

از حرف‌های سر در نمی‌آوردم. اصلا ما رو چه به مهمون؟ من چرا باید لباس درست و حسابی بپوشم؟ سرم رو بلند کردم و گفتم:

–چرا؟

بابا کلافه از سوالم، پک دیگه‌ای به سیگارش زد و گفت:

–عموت امشب می‌خواد بیاد خواستگاریت.

گیج بودم؛ حرف‌های بابا برام گنگ و مبهم بود. عمو امشب می‌خواد بیاد خواستگاری من؟ می‌ترسیدم بازم سوالی بپرسم و بابا سرم داد بزنه؛ ولی به خودم جرئت دادم و آرام گفتم:

-خواستگاری من؟ برای کی؟

بابا بدون اینکه نگاهم کنه؛ پشتش رو به من کرد و گفت:

-برای امید. من دارم میرم. خونه رو تمیز کن. یادت نره.

قدم برمی داشت و من هر لحظه تپش قلبم بیشتر می شد. داشتم به خودم می اومدم. دارن میان خواستگاری من برای امید؟ امید معتاده! بابا چطور اجازه میده من باهانش ازدواج کنم؟ چشم هام رو محکم رو هم فشردم و گفتم:

-ولی من امید رو نمی خوام.

حس کردم صدای قدم های بابا متوقف شد.

آروم پلک هام رو از هم جدا کردم و به بابا که به من خیره بود؛ نگاه کردم. نگاهش تند بود و تن من رو می لرزوند. داشت به طرفم میومد نفسم به شمارش افتاده بود و تپش قلبم شنیده میشد روبه روم و ایساد و گفت:

-چی گفتی؟ یک بار دیگه بگو من بشنوم.

کف دستم عرق کرده بود و احساس می کردم قلبم داره فرو می ریزه. چطور می تونستم تو این همه نزدیکی حرفی که گفتم رو تکرار کنم؟ برام سخت بود. اصلا ارزشش رو داره؟ بله که داره؛ آینده ام داره تباہ میشه باید ساکت بشینم؟ دست رو دست بذارم و خودم رو نابود کنم؟ به هر سختی بود گفتم:

-من ... من امید... رو نمی خوا... م!

سرم زیر بود و خیره به کفش های بابا بودم. سیگارش رو کنار پاهاش انداخت و با پاش سیگار رو له کرد. با صدایی که عصبی به نظر می اومد، گفت:

-اونوقت چرا؟

دست‌هام شروع به لرزیدن کردن. قدرت کلام از دستم رفته بود و نمی‌دونستم چطور باید حرف بزنم. لب‌هام رو تر کردم و گفتم:

–بابا، امید معتاده! چطور... چطور می‌خواین من باهانش... من باهانش ازدواج کنم؟

با دستش چونه‌ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد و با چشم‌های وحشتناک و دندون‌های کلید شده، غرید:

–امید پسرعموته؛ خوب و بد نداره. من قولت رو به عموت دادم. آخرین بارت باشه رو حرف من حرفی می‌زنی؛ فهمیدی؟

بدون مکث گفتم:

–ولی با...

با حس سوزش گونه‌ام اشک تو چشم‌هام جوشید. بابا با صدای بلندی گفت:

–ولی و کوفت، ولی و زهرمار. مگه نگفتم وقتی حرفی می‌زنم نباید جز چشم چیزی بگی؟

صدای دویدن می‌اومد. می‌دونستم از صدای بلند بابا اومدن. دستم هنوز روی گونه‌ام بود. اولین اشک از چشمم چکید؛ نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

–من امید رو نمی‌خوام.

صدام تند بود؟ عصبی بود؟ غمگین بود؟ نمی‌دونم اما هر چی بود؛ برای رهایی از این ازدواج مسخره بود.

نفس‌های صدادار بابا به گوشم می‌رسید. صدای نفس‌های نشون می‌داد خیلی عصبانیه؛ من چطور جرئت کردم

حرف بزنم؟ منی که یک عمر سکوت کرده بودم و جز چشم چیزی نمی‌گفتم چطور حرف زدم و از خودم دفاع

کردم؟ بابا من رو به عقب هل داد که تعادل رو از دست دادم و افتادم زمین. سپس به داخل اومد و در رو بست و

با چشم‌های برزخیش بهم زل زد و شصتش روی گوشه لبش کشید و گفت:

-چه زری زدی؟ مگه من نگفتم نمی خوام حرفی بشنوم؟ مگه نگفتم؟ هان؟

با صدای بلندش حس کردم کل خونه لرزید چه برسه به تن من. حالا بی صدا اشک می ریختم و سوزش گونه ام کم شده بود. صدای گریه ی بهار به گوشم رسید که از صدای داد بابا به گریه افتاده بود. خواهر کم تو سن سه سالگی چه چیزهایی که ندیده و نشنیده بود.

بابا بلند داد زد:

-ببرینش داخل ساکتش کنید وگرنه خودم میام خفهاش می کنم.

سپس به من نزدیک شد و لگدی به پام زد و گفت:

-مگه با تو نیستیم؟ بنال.

اشک هام رو با پشت دستم پس زدم. باید حرف می زدم؛ باید چیزی می گفتم؛ اگه نگم شاید تا عمر دارم پشیمون بمونم.

-بابا تو رو خدا من رو بدبخت نکن. امید معتاده، من نمی خوام بدبخت بشم. من هنوز کوچیکم و سنی ندارم. بابا، به خدا اصلا هر چی که بگی باشه، قول میدم؛ فقط من رو به امید نده. بابا، آفرین، تو رو خدا. به پاش چسبیده بودم و التماس می کردم و ضجه می زدم. صدای مبینا به گوشم رسید؛ داشت گریه می کرد؟ یعنی حال من تا این حد دردآور؟ بابا پاش رو محکم تکون داد و من رو از شونه هام گرفت و به عقب هلیم داد. سپس به من نزدیک شد و من رو از یقه ام گرفت و بلندم کرد و گفت:

-وقتی من حرف می زنم یعنی راه برگشتی وجود نداره. این گریه و زاری ها و اشک هات برام هیچ مهم نیستن. نمی خوام ببرمت که دارت بزنی؛ دارم شوهرت میدم. باید از خدات هم باشه. هم من نفع می کنم؛ هم تو ازدواج می کنی؛ هم یک نون خور اضافی کم میشه...

با چشم‌های اشکی بهش زل زدم؛ دستش رو از روی یقه‌ام برداشت. به عقب رفتم و همراه با هق هق گفتم:

–ولی انصاف نیست. بابا، آینده‌ام داره نابود میشه. چرا نباید حرف بزنم؟ اصلا چرا نباید دختر حرفی بزنه؟ چرا نباید درس بخونه؟ چرا نباید اعتراض کنه و گریه کنه؟ چرا نبا...

با حس سوزش گونه‌ی دیگه‌ام ساکت شدم. دومین سیلی؟! من به کدوم گناه دارم عذاب می‌کشم و شکنجه میشم؟ به خدا انصاف نیست. من دارم خرد میشم. چرا باید به چیزی که نمی‌خوام تن بدم؟ با صدای بلند زدم زیر گریه. می‌خواستم از دردم کاسته بشه. قلبم از حرف‌هایی که نه می‌تونستم بگم و نه کسی اجازه می‌ده بگم؛ سنگینی می‌کرد. پس بغضش می‌کنم توی گلو و از چشم‌هام سرازیرشون می‌کنم. بابا موهام رو به شدت تو دستش گرفت و من رو همراهش می‌کشید. من جیغ می‌زدم و از این همه خواری و ذلت خسته شده بودم. موهام به شدت کشیده شده بود و احساس می‌کردم دونه دونه دارن قطع میشن. با ایستادن بابا و پرت کردن یهویی من توی اتاق، حس کردم استخون‌هام ترق تروق شکستن. بی حال و بی حرکت افتاده بودم.

–دختره‌ی کثافت، زبونت رو واسه من دراز می‌کنی؟ می‌برم زبونی رو که برای من درازی کنه. همه‌ش تقصیر اون مامانه بی‌شعورته که ادب نکرده.

سپس با تمسخر خندید و گفت:

–هه! یکی بره اون رو ادب کنه. مادرت رو چه به تعلیم و تربیت؟ گوش کن نهال بین چی میگم؛ من دارم میرم؛ برگردم بینم نشستی یک گوشه ماتم گرفتی و ادای دخترهای لوس رو در میاری بلایی سرت بیارم که از کرده‌ات پیشمون بشی؛ حالیه؟

با رفتن بابا، چشم‌هام رو بستم و های های شروع به گریه کردم. با حس کردن دستی روی شونه‌ام، چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن مامان، کنترلم رو از دست دادم و با صدای بلند زدم زیر گریه. می‌خواستم بغض چندین ساله‌م رو بترکونم. بغضی که هیچوقت اجازه ندادم باریده بشه.

با گرمای اشک روی گونه‌ی ملتهم سوزش بدی ایجاد می‌شد. خودم رو توی آغوش مامان رها کردم و زار زار برای بدبختی‌هام گریه کردم. اصلا من رو چه به خوشبختی؟ خوشبختی مال ما بچه فقیرها نیست. من باید بدبختی بکشم. نباید انتظار داشته باشم بعد این هفده سال خوشبخت بشم. کسی که از اولش سختی کشیده در آینده هم می‌کشه. دلم برا خودم می‌سوزه؛ برای اینکه پدرم، مرد زندگیم، داره دو دستی من رو به یک معناد به خاطر پول میده؛ پولی که برای اعتیادش خرج می‌کنه؛ باید حتما به قیمت تباه شدن آینده‌ام باشه. برای اینکه دارم سیاه بخت میشم؛ به خاطر خیلی چیزایی که خواستم و نداشتم و برای همه چیزهایی که سال‌ها توی دلم انباشته شده بود؛ اشک ریختم.

با صدای گریه‌ی مامان، سرم رو از سینه‌اش جدا کردم و بهش نگاه کردم. حتی مادرم و مبینا بی‌صدا اشک می‌ریختن. یعنی باور کنم دیگه راه نجاتی ندارم؟ باورم بشه؟

آرنج دستم از برخوردش با زمین، از درد گز گز می‌کرد و گونه‌هام از شدت اشک‌های داغ و سیلی‌های بابا می‌سوختن. یقه‌ی مامان رو توی مشتم گرفتم و اشک ریختم.

با حس سبکی از آغوش مامان دل‌کندم و زانو هام رو بغل کردم. سرم رو کج گذاشتم روی زانو هام و به گوشه‌ای خیره شدم.

با صدای دورگه‌ی مبینا به خودم اومدم.

-آبجی من رو نگاه کن.

سرم رو آروم بلند کردم و مستقیم تو چشم‌هایش خیره شدم. چشم‌هایش اشکی بود. بمیرم برات خواهی؛ از غم من اشک می‌ریزی؟ با دست‌های صورت‌تم رو قاب کرد و با بغض گفت:

-نهال برو... از این جا برو. نذار بدبخت کنن.

سرم رو تکون دادم و با صدای خش‌داری گفتم:

-چی میگی مبینا؟ کجا برم؟ مگه من جایی هم واسه رفتن دارم؟

مامان در سکوت فرو رفته و به بحث های من و مبینا گوش میداد. مبینا دستی به گلوش کشید و پلک هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-فرار کن.

هین بلندی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم:

-چی میگی مبینا؟ من... من فرار کنم؟

سری تگون داد و گفت:

-آره آبجی، برو بخت سفیدت رو سیاه نکن. من تحمل ندارم بینم آبجیم داره سیاه بخت میشه. خواهش می کنم؛ برو.

حالا دیگه اشک روی گونه هاش خودنمایی می کردن.

به مامان نگاهی انداختم و گفتم:

-مامان شنیدی؟ مبینا میگه فرار کن. مگه میشه؟ اصلا مگه من می تونم؟

دست هام رو روی شونه ی مبینا که از گریه می لرزیدن؛ گذاشتم و گفتم:

-آبجی، محاله. من سرم بره فرار نمی کنم. برم... برم که بابا رو به جون شما بندازم؟ اصلا خودت بگو من کجا رو دارم که برم؟ هان؟ من خوشبختیم به شما خلاصه میشه. حتی شده به قیمت بدبختیم.

از جام بلند شدم و اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

پاشو مبینا پاشو. برای من آبغوره نگیر. من خدایی دارم. اگه خدا راضیه که من بدبخت بشم؛ پس بدون، من هم راضی‌ام. گریه‌های مامان و مبینا شدت گرفت. من هم دست کمی از اون‌ها نداشتم. فقط می‌خواستیم تظاهر کنیم که خوبیم و به این سرنوشت شومم راضی‌ام. ولی امروز مثل روزهایی که مامان می‌گفت بازیگر خوبی نیستیم؛ پس دردهای توی دلم رو از چشم‌هام خونده. سرم رو روی دیوار گذاشتم و دستم رو مشت کردم و همراه با گریه گفتم:

مامان پاشو. تو رو خدا گریه نکن. باور کنید با گریه هیچی تغییر نمی‌کنه؛ فقط دل من رو خون می‌کنید. پس پاشین برین به هیچی فکر نکنید. من دیگه راه فراری ندارم.

غم بزرگی روی دلم سنگینی می‌کرد. احساس می‌کردم دلم هر آن ممکنه منفجر بشه و غم‌هاش رو متلاشی کنه. چرا باید حال طوفانی‌ام رو آرام کنم؟ چرا دارم تظاهر می‌کنم آرامم و همه چی خوبه؟ خدایا خسته‌ام. می‌خوام بگم من رو ببر پیش خودت؛ اما می‌ترسم از دستم ناراحت بشی؛ ولی خدا جون من خسته شدم. دیگه نای اعتراض ندارم. «بترس از آن که سکوت کرد. وقتی دلش را شکستی و تمام حرف‌هایش را به جای تو به خدا زد. خدا، خوب گوش می‌کند و یادش می‌ماند. خواهد رسد روزی که خدا تمام حرف‌های او را سرت فریاد خواهد کشید و تو آن روز درک خواهی کرد چرا گفته‌اند: دنیا دار مکافات است.» به دیوار تکیه دادم و آرام سرازیر شدم و نشستیم. به مبینا که فین فین می‌کرد، نگاه می‌کردم یا به مادری که سنگ فرزندش رو به سینه می‌زنه؟ درگیر خودم باشم یا اطرافیانم که غم‌هام اون‌ها و از پا در آورده؟ مامان دست به زمین گذاشت و بلند شد و به سمتم اومد. روبه‌روم نشست و با چشم‌های غم‌آلودش بهم خیره شد. سرم رو آرام به طرف سینه‌اش کشوند و من بدون هیچ اعتراضی به طرفش خم شدم و سر روی سینه‌اش گذاشتم. اون موقع بیشتر از هر چیزی به آغوش مادرانه‌اش نیاز داشتم. دست رو موهای پریشونم کشید و گفت:

دختر من قویه؛ نه؟

لبخند بی‌جونی زدم که از گریه هم بدتر بود و گفتم:

-بله مامان. من قویی ام. وقتی خدا رو دارم قویی ام.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-نهال، مامان، من رو می بخشی؟

به خودم تکونی دادم و گفتم:

-واسه چی مامان؟

با صدای بغض دارش گفت:

-برای این که نمی تونم کمکت کنم. برای این که نمی تونم دخترم رو از این ازدواج اجباری نجات بدم.

از آغوشش دل کندم و به چهره‌ی خسته‌اش خیره شدم و گفتم:

-مامان این چه حرفیه؟ هیچکی ندونه من می دونم کاری از دستت بر نیامد. مامانی دیگه نشنوم صدای آمیخته با بغضت رو، باشه؟ دستی به چشم‌هاش کشیدم و به صورتش نزدیک شدم و گونه‌ی نرمش رو بوسیدم و گفتم:

-مامان دیگه برای من اشک نریز. من با دیدن اشک‌ها کمرم خم میشه. این همه غم روی دلمه؛ شما دیگه بدترش نکنید که تحمل اشک‌ها از همه‌ی غم‌های عالم هم بدتره. سری به علامت باشه تکون داد. از جام بلند شدم و به طرف مبینا که خیره به ما بود؛ رفتم و محکم اون رو توی آغوشم گرفتم و گفتم:

-خواهری دیگه اشک نریز. نبینم چشم‌ها بارونی باشه. اصلا قول بده اون چشم‌های خوشکلت رو سرخ نکنی. من... من به این واقعیت راضی ام. یک جورهایی با واقعیت کنار اومدم. مبینا لبخند ماتی زد و گفت:

-باشه آبجی، قول میدم.

دستش رو گرفتم، بلند شد و همراه مامان از اتاق بیرون رفتیم. «من یک دخترم، عادت ندارم درد و دل‌هایم را به همه بگویم؛ پس خاکش می‌کنم زیر چهره‌ی خندانم تا همه فکر کنند نه دردی دارم نه قلبی...»

شب شد؛ بابا به خونه برگشت. سعی می‌کردم طبیعی رفتار کنم؛ طوری که انگار نه من اعتراضی کردم نه بابا من رو زده. به آینه روبه‌روم خیره شدم. به گونه‌هام که از بابا سیلی نوش جان کردن؛ دست کشیدم. نه قرمز شده بودن، نه کبود. بس که کتک خوردم، پوست کلفت شدم. به دختری که روبه‌روم وایساده بود؛ زوم کردم. دختری که غم از چشم‌هاش بیداد می‌کرد. یک دختر معمولی که نه گونه‌های برجسته‌ای داره، نه چشم‌های کشیده و رنگی و نه لب‌های قلوه‌ای. دختری که به ظاهرش اهمیت نمیده؛ مثل بقیه‌ی دخترها با موهای بلندش ناز نمی‌کنه و اون رو یک طرفه نمی‌بافه. دختری که سر تا پا مشکمی به تن کرده و برای مرگ آرزوهای صورتی رنگش عزا گرفته. من می‌خوام به عزای آرزوهای کوچیک و صورتی رنگم برم و اون‌ها رو دفن کنم و به دست خاک بدهم. من به خوشبختی فکر نمی‌کنم؛ چون هیچ وقت خوشبختی رو مزه نکردم. دلم نمی‌خواد به چیزی که نداشتم فکر کنم. پس بدبختیم رو هدف می‌گیرم. اصلا ای بدبختی بیا با هم رفیق فاب بشیم. بیا با هم بسازیم. نه من از تو گلایه‌ای می‌کنم؛ نه تو بیش از حد آزارم بده؛ قبول؟ من تو رو می‌خوام؛ حتی اگه تو نخوای و هر چند قصدت فقط خرد کردنه منه. با صدای در، چشم از آینه گرفتم و به مبینا که بهار رو توی آغوشش گرفته بود؛ نگاه کردم. بدون هیچ حرفی به طرفش رفتم و به سمت بیرون رفتیم.

بابا توی سالن نشسته و مشغول چای خوردن بود. نگاهش که به من افتاد؛ با چشم‌هایی که قصد جونم رو داشتن؛ نگاهم می‌کرد؛ ولی خودش خوب می‌دونست بیشتر لباس‌های من تیره‌اس! شاید هم ندونه. این قدر درگیر خودشه که نمی‌دونه دخترش چی دوست داره؛ چی می‌پوشه؛ از چه رنگ‌هایی خوشش میاد و...

هیچ دلم نمی‌خواست لباس‌های روشن تنم کنم. به رنگ‌های تیره بیشتر علاقه داشتم. برام خیلی چیزها رو نمایان می‌کرد. همین که چشمم بهشون می‌افته، یادم میاد که نهال، حرف زدن ممنوع، اعتراض ممنوع، لوس

بازی‌های دخترانه و خنده با صدای بلند ممنوع، درس خواندن ممنوع، همه چی ممنوع، فقط کار کن و سکوت. هیس!

روبه‌روی زن عموم نشستیم و سرم رو پایین گرفتیم. چه مراسم مزخرفی بود. جو خونه برام تشنج‌آور شده.

بابا و عمو با هم خوش و بش می‌کردن. حرف‌های مسخره می‌زدن؛ معتادن دیگه! معتاد که سر حال باشه از پر مرغ آپارتمان می‌سازه خیال بافی می‌کنه.

بالاخره با آوردن چایی توسط مامان، بابا دست از حرف زدن کشید و رفتن تو بحث اصلی و دلیل این مهمونی باشکوه. احساس خفگی می‌کردم. دووم بیار نهال. آروم باش. نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو توی هم قلاب کردم که بتونم خودم رو کنترل کنم.

عمو گفت:

—بله دیگه ما اومدیم خواستگاری نهال برای پسرمون امید.

سپس خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

—هر چند همه چیز ردیفه؛ فقط طبق این رسم تشریف آوردیم. بالاخره این یک رسمه؛ همیشه بهش پشت پا زد. درست نمیگم؟

بابا گفت:

—بله، درست میگی. شما که خبر دارین من وضعم خوب نیست و جهیزیه ندارم بدم و از قبل هم بهت گفتم؛ بعد نیای طلب جهیزیه کنی.

زن عمو به حرف اومد:

—می‌دونیم. مونده فقط سر مهریه و شیربها صحبت کنیم.

بابا سرخوش خندید و گفت:

–مهریه زیاد مهم نیست. قرار نیست که یک روز مهریه دستش بگیره؛ شیربها مهمتره.

آها، پس بابا برای شیربها که حق مامانه ذوق کرده.

عمو گفت:

–پس بگیم چهارده سکه، مبارکه؟

سرم رو آروم بلند کردم و به چهره‌ی بابا نگاه کردم که گفت:

–مبارکه.

مهمونی تموم شد و من یک هفته دیگه می‌شدم زن امید. سخته‌ها؛ ولی باید بسازم. اصلاً آگه نسازم می‌خوام چه غلطی کنم؟ بسوزم؟ من که از اولش سوختم؛ شدم مهره‌ی سوخته؛ پس می‌سازم. «روزگار عجیبی است. پدرجان می‌بینی؟ هرگاه تو سردی؛ من می‌سوزم.»

چهار روز از خواستگاری می‌گذره. همراه مامان و زن عمو برای خرید عروسی رفتیم. هیچ ذوقی برای خریدن نداشتیم. فقط مطیع سر تکون می‌دادم. با پاهای خسته به خونه برگشتیم. حتی مبینا که دختر فوضولی بود؛ نگفت وسایلی که خریدی رو نشونم بده. خودش هم می‌دونست این خریدن‌ها دیدن نداره. پس سکوت رو ترجیح داده که نمک به زخمم نپاشه.

امروز آخرین روزیه که خونه پدریم هستیم. امروز آخرین روزه که مامان و مبینا و بهار رو بیست و چهار ساعته جلوی چشم‌هام مبینم. مبینا داشت وسایلم رو آماده می‌کرد. داشت باورم می‌شد که دیگه رفتنی‌ام. به سمتش رفتم و کنارش نشستیم و گفتم:

–خواهری، چرا زحمت کشیدی؟ خودم جمع شون می‌کردم.

لبخند ماتی زد و گفت:

– کوه که نمی‌کنم؛ وسایل آبجی خوشکلم رو جمع می‌کنم، بده؟

دستش رو گرفتم و گفتم:

– نه، کی گفته بده؟ خیلی هم خوبه. یادم باشه امروز مثل چی ازت کار بکشم. حال میده ها.

شروع به خندیدن کردم. خنده‌ایی که تلخ بود. مبینا دستم رو پس زد و گفت:

– برات دارم نهال؛ که از من کار می‌کنی. آره؟ حال میده از من کار بکشی؟ باشه فقط صبر کن و ببین.

گوشش رو کشیدم و گفتم:

– چه قیافه‌ای هم میاد برام پررو. عزیزم، خواهی، نازت برای من خریدار نداره. برو واسه مامان دلبری کن. من

گول تو یکی رو نمی‌خورم.

نگاه چپی بهم انداخت و گفت:

– که گول من رو نمی‌خوری؟ باشه.

به طرفم یورش برد و شروع کرد به قلقلک دادنم. از خنده روده بر شدم و احساس می‌کردم گوشه‌های لبم چاک

انداخته. با خنده گفتم:

– مبی... نا تو رو... خ... دا نک... ن بابا اصل... ا من غلط... کر... دم.

بالاخره دست کشید و با لبخندی پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت:

– دیدی به غلط کردن افتادی؟ یادت باشه رو دم شیر پا نداری.

دیگه نای خنده نداشتم. بی حال روی زمین دراز کشیده بودم و دست‌هام رو روی شکمم گذاشته بودم. اشک‌های گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم و گفتم:

– چشم آبجی کوچیکه، من دیگه غلط بکنم پا رو دم توی شیر پاستوریزه بذارم.

و سریع با یک جهش از جام پریدم و به طرف در دویدم.

شب شده بود. توی حیاط نشسته بودم و خیره به آسمون. آخرای شهریور ماه بود و هوای خنکی چهره‌ام رو نوازش، و حس و حالم رو بهتر می‌کرد. به همه چیز فکر می‌کردم؛ به سرنوشتی که فردا رقم می‌خوره. به آینده‌ام که فردا تباه میشه. نفس عمیقی کشیدم و به ستاره‌هایی که چشمک می‌زدن؛ نگاه می‌کردم. خیلی خودم رو کنترل می‌کردم که جلوی مامان غمگین نباشم. نمی‌دونم موفق شدم یا نه. «شب اونجوری هم که میگن قشنگ نیست. بعضی‌ها از شب می‌ترسن و بعضی‌ها به شب نرسیده می‌میرن!»

ساعت از یازده گذشته بود. دلم می‌خواست از تک تک لحظه‌های امشب استفاده کنم. به سمت مامان رفتم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم و گفتم:

– مامانی.

مامان حلقه‌ی دستش رو دورم تنگ‌تر کرد و گفت:

– جانم؟

بغض داشت توی گلویم جا خوش می‌کرد و من این رو نمی‌خواستم. نمی‌خوام مامان اشکم رو ببینه؛ گفتم:

– مامان میشه برام لالایی بخونی و موهام رو نوازش کنی؟

مامان بـوسه‌ای روی موهام کاشت و شروع به لالایی خوندن کرد.

لالالالا گل نرگس نباشم دور ز تو هرگز، همیشه در برم باشی چو تاجی بر سرم باشی.
 لالالالا گل مریم چه گویم از غم و دردم، غم من در دلم پنهان بیا اینجا بشو مهمان.
 لالالالا گل مینا بخواب آروم گل ماما، بابا رفته سفر کرده الهی زودی برگرده.
 لالالالا گل شب بو نگاهت می کند جادو، ببینم چشم شهلایت به زیر آن کمان ابرو.
 لالالالا گل پونه انار کردم واست دونه، انار سرخ یاقوتی بخور ای گل نگیر بونه.
 لالالالا گل صد پر نشه هرگز گلم پرپر، بمون با من گل خندان ببینم چشم تو گریان.
 لالالالا گل لاله میریم فردا خونه خاله، ندیدم خاله جانت را الان چندین و چند ساله.
 لالالالا گلم خوابید به رویش نو مه تابید.
 لالالالا گلم زیباست برای من همه دنیااست.
 با حس سبک شدن قلبم، دست مامان رو گرفتم و بوسیدم و گفتم:
 -مامانی دلم برات خیلی تنگ میشه؛ خیلی...
 صدام بغض دار شده بود. مامان پشتم رو نوازش می کرد. با صدای مبینا که گفت:
 -آبجی.

از آغوش مامان جدا شدم و بهش نگاه کردم. چشم هاش پر از اشک بود. همین چشم هاش بهم جرئت داد تا من هم بغضم رو بشکنم. مبینا با حق هق گفت:
 -آبجی نهال، دلم برات خیلی تنگ میشه.

دیگه گریه بهش اجازه نداد ادامه بده. محکم بغلش کردم و با هم اشک ریختیم. دستی به موهای کشیدم و گفتم:

—من هم دلم براتون تنگ میشه؛ ولی... ولی من همسایه تون میشم. بهتون سر می‌زنم.

و به گریه‌ام ادامه دادم...

زیر پتو خزیدم. ساعت حدوده ساعت سه بود؛ ولی خواب به چشم‌هام نمی‌اومد. سعی کردم به هیچی فکر نکنم. چشم‌هام رو بستم و به خواب رفتم.

مبینا: نهال از دست تو. آخه تو لباس گرفتی؛ مگه درد داشتی همه رو تیره رنگ گرفتی؟ حداقل یک دو دست رنگ روشن می‌گرفتی. ناسلامتی تازه عروسی‌ها!

پوز خندی به اسم تازه عروس زدم و بی خیال به لباس‌های توی دستش نگاه کردم و گفتم:

—من از رنگ تیره خوشم میاد. به نظرم من رو خانومانه‌تر نشون میده.

مبینا مانتوی قهوه‌ای رنگ رو با دستش بالا گرفت و گفت:

—این رو می‌پوشی؟

لب‌هام رو کج کردم و شونه‌ای بی خیال بالا انداختم؛ گفتم:

—فرقی نمی‌کنه. من که نمی‌خوام برم عروسی؛ یک عقد مسخره‌اس؛ تموم شد و رفت. حتی داغ لباس عروس به دلم موند.

باز هم نگاه مبینا غم گرفت. بهتر بود موضوع رو تغییر بدم؛ گفتم:

- حالا تو چی می پوشی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-فرقی نمی کنه. به هر حال به گفته ی خودت عروسی که نمیریم؛ میریم عزای دل خواهرم رو می گیریم. سپس لباس ها رو به دستم داد و بیرون رفت.

من موندم و یک غم بزرگ. واقعا حقمه؟ کدوم عروسی روز عقدش ناراحته و بغض گلوش رو خفه کرده؟ نشستم و دستی به صورتم کشیدم. کاش فراموشی بگیرم تا این غم ها رو فراموش کنم. می خوام با خدا حرف بزنم. می خوام باهاش درد و دل کنم. خدایا، من چند ساعته دیگه دارم عروس میشم عروس سیاه بخت. شما راضی هستی؟ اگه راضی باشی من هم راضی ام فقط تنهام نذار. هوام رو داشته باش. من کسی رو ندارم. خدایا، دلم خیلی برای مامان و ابجی هام تنگ میشه. مواظبتون باش؛ خب؟

خدایا من چی؟ مواظبم میشی؟ می دونم که میشی. خدایا در این راه طولانی و پر فراز کم کم کن. بهم صبر بده بتونم این دردها رو تحمل کنم. پشتم رو خالی نکن. من به بودنت نیاز دارم. «گاهی خدا آنقدر صدایت را دوست دارد که سکوت می کند تا تو بارها بگویی خدای من.»

لباس پوشیدم. لباسی که قرار بود به جاش پیراهن عروس سفید پفدار باشه. بی خیال موهام رو بستم و شال سورمه ای رنگم رو سرم انداختم و لباس های بهار رو عوض کردم. تمام مدت مامان با غم نگاهم می کرد ولی من به روی خودم نمی آوردم. وقتی کار از کار گذشته، دیگه این نگاه های غمناک چیزی رو تغییر نمیده.

از اتاق خارج شدم و اجزای خونه نگاه کردم. من داشتم می رفتم. دیگه کنار مامان نیستم تا هر وقت دلم گرفت خودم رو توی آغوشش جا کنم. یعنی می تونم خدا؟ می تونم با این وضع کنار بیام؟

کتونی هام رو پام کردم و از حیاط گذشتم. قصد داشتم قدم هام رو سنگین کنم. کنار مبینا راه می رفتم و پی در پی نفس های عمیقی می کشیدم. خیلی بده بغض توی گلو جلوی نفست رو گرفته باشه؛ نه می تونی قورتش بدی؛ نه

می تونی بترکونیش. سوار ماشین، کنار مبینا و مامان و بهار شدم و بابا جلو کنار راننده نشسته بود. سرم رو پایین انداخته بودم و با انگشت های دستم بازی می کردم. مبینا دست گرمش رو روی دستم گذاشت و فشار آرومی به دستم داد؛ ولی من همچنان سرم پایین بود و بغضم سنگین شده بود. کافی بود یک کلمه حرف بزنم تا اشک هام جاری بشه. «می گویند آخر خنده، گریه است. بهانه ای جور کن بخندم؛ بغض بدی در گلو دارم!»

با توقف ماشین و پیاده شدن بابا، آروم پیاده شدم. وارد محضر شدیم و نشستیم. عموم این ها هنوز نرسیده بودن. مامان که کنارم نشسته بود؛ سرش رو به من نزدیک کرد و گفت:

–نهال، مادر سرت رو بالا بگیر. مگه نگفتی قویی هستی؟ مگه نگفتی می تونی؟

من غلط کردم مامان. من کم آوردم. اعتراف می کنم؛ من حرف بی خودی زدم که دلم و دلتون رو خوش کنم. ناخون هام رو کف دستم فشردم و نفس عمیق و کشداری کشیدم و گفتم:

–من... من خوبم نگران نباش.

دیگه حرفی نزد. انگشت های دستم خسته شدن بس که بغض انباشته ی توی گلویم رو سرشون خالی کردم. «نامردها، چند بغض به یک گلو؟» با اومدن عموم و زن عموم و امید و رضا برادر کوچیکترش و نازی خواهرشون، البته فقط از پدر! از جامون بلند شدیم که زن عموم گفت:

–صبر کنید فامیل هامون تو راهن. برسن میریم.

سر جام نشستیم و با صدای مبینا که گفت:

–آبجی.

سرم رو بلند کردم ولی طوری که توی چش هاش خیره نشم؛ گفتم:

–بله؟

با صدای غمگینی گفت:

– خودت رو راحت کن آبجی. گریه کن؛ نذار بغض تو گلوت بمونه.

دستی به گونه‌ام کشیدم و گفتم:

– نمی‌تونم؛ من یک جای دوری رو می‌خوام تا بتونم با صدای بلندی گریه کنم. اینجا دیگه دیره.

واسه یک لحظه آرزو کردم آسمون بباره و بتونم زیر بارون اشک بریزم. اصلا مگه میشه؟ «خدایا، می‌شود باران بیارد؟ این بغض لعنتی به تنهایی از گلویم پایین نمی‌رود به خدا...» با شلوغ شدن سالن و رسیدن فامیل‌های زن عموم، از جام بلند شدم و سالانه پشت سربقیه راه رفتم. تپش قلبم با هر قدم بیشتر و بیشتر می‌شد. گویا امروز قصد راحت کردن من رو از این زندگی نکبت بار داره. روی صندلی کنار امید نشستیم. احساس کردم اشک توی چشم‌هام موج شد.

دو تا دختر بالای سرمون قند می‌ساییدن و همه‌مه اتاق رو گرفته بود.

با شروع شدن خطبه ی عقد، نفسم رو توی سینه حبس کردم. نهال، صبر کن دو دقیقه دیگه طاقت بیار و دندون روی جیگر بذار. چند لحظه دیگه به بهونه‌ی دوری از مامان جلو همه بشین و یک دل سیر گریه کن. فقط الان حفظ آبرو کن لطفا.

– سرکار خانوم، دوشیزه محترم نهال پناهی، فرزند سعید، آیا وکیل شما را به عقد دائم آقای امید پناهی فرزند سلیم همراه با یک جلد کلام الله مجید و چهارده سکه بهار آزادی در آورم؟

حوصله‌ی هیچی رو ندارم. نه قراره لوس بازی در بیارم؛ نه عروس واقعی هستم. «عروس که نمیشم؛ ولی عروسک شاید!» تا اومدم بغض رو قورت بدم و بگم بله، یکی از دخترهای بالای سرمون گفت:

– عروس رفته گل بچینه.

هه، چه مزخرف. عروس داره بغضش رو با هزار بدبختی مهار می کنه. دلش می خواد فرار بکنه. بره جایی که هیچکی نباشه. اصلا عروس کیه؟ تو اینجا عروس می بینی؟ بگو عروسک دیگه، چرا حرف هات نیش می زنه به قلبم؟ حرمت نگه دار دختر، من عروس نیستم.

—بنده برای بار دوم عرض می کنم؛ آیا وکیلیم؟

با صدای آرومی گفتم:

—بله.

صدای دست زدن بلند شد. صدای کف زدن ها مثل زنگی در گوشم زنگ می زد. یعنی دارن برای بدبختی من دست می زنن؟

خدایا می بینی بنده هات برای من دست می زنن و ابراز خوشحالی می کنن. می بینی؟ خانم ها کل می زنن. اصلا به فکر من نباشید. من رو حساب نکنید. بغض های من رو در کل کشیدن هاتون خلاصه کنید. با دستای لرزونم امضا کردم. دیگه وقتش بود خودم رو از این بغض راحت کنم. به طرف مامان پر کشیدم و توی بغلش، شروع به گریه کردم. اشک هام باهم مسابقه ی دویدن روی گونه هام رو گذاشته بودن. برام مهم نیست کی من رو نگاه می کنه؛ چون من دیگه زن امید شدم. چون بله ی با اجبار رو دادم. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

این اشک های لعنتی تموم نمیشن. هر چی مامان سعی می کرد آروم کنه؛ نشد. من داغونم. به این آسونی ها آروم نمیشم. با چشم های سرخ، جواب تبریک ها رو می دادم و همراه بقیه با چشم های اشکی خارج شدم. همین که پام رو از محضر بیرون گذاشتم؛ قطره ی بارونی روی گونه ام چکید. با خوشحالی سرم رو به آسمان بلند کردم و به قطرات ریزه بارون که در حال سقوط بودند؛ نگاه می کردم.

ممنون خدا، ممنون که روم رو زمین ننداختی. ممنون که ثابت کردی هوام رو داری. «خوش به حالت آسمان، بغضت که می شکند؛ همه خوشحال می شوند. بغض من که می شکند همه می گویند باز چته؟» باران همچنان نم نم می بارید سوار ماشین شدیم و به سمت خانه برگشتیم. هم خوشحال بودم و هم غمگین. از اینکه به عقد امید در اومدم ناراحت بودم و از اینکه تو یک روز آفتابی آخرهای تابستون هوا ابری شد و آسمون بارید و خدا ثابت کرد هوام رو داره و کنارم هست؛ خوشحال بودم. دیگه حتی اشک نمی ریختم. فقط به آسمون نگاه می کردم. دل من می خواست زیر بارون قدم بزنم. میگن خیلی آرامش میده.

تصمیم گرفتم سکوت کنم و دیگه حتی اشک نریزم. دیگه اشکهای من فایده ای نداره. پس بهتره سکوت کنم. «بعضی وقتها باید سکوت کرد. باید تلاطم دریا را درون خود تحمل کرد. باید حرف دل را قورت داد. باید نشست و دید روزگار چه بر سرت می آورد!» از ماشین پیاده شدم و برای بار دیگر، مامان و مبینا و بهار رو در آغوشم گرفتم و باهاشون خداحافظی کردم و به سمت خونه ی عموم رفتم. «بغض هایم را به آسمان سپرده ام؛ خدا به خیر کند باران امشب را!!»

یک هفته از عقدم می گذره. حالا من زنی شدم که باید به شوهرش احترام بذاره. باید مواظب شوهرش باشه. توی خوبی و بدی کنارش باشه. حتی بداخلاقی هاش رو به جون بخره. اینها حرفهایی هستن که مادرم هر وقت به سمتش می رفتم در گوشم می خوند. و اما امید، اون مرد گوریلی که در ذهنم ساخته بودم نبود. کم حرف بود و اذیت نمی کرد. مثل بابا من رو سر چیزهای بی خودی نمی زد.

بس که از بابا زجر کشیدم؛ فکر می کردم تمام مردهای عالم، مثل پدرم هستن؛ ولی حدسم اشتباه از آب در اومد.

عموم مرد خوبیه. حتی می تونم بگم بهتر از بابامه. مردی آروم و مهربون؛ تنها مشکلم همین معتاد بودنشه! زن عموم کاری به کارم نداشت. گویا خودش هم می دونه من چه دردهایی کشیدم. و اما بریم به بحث دکوراسیون اتاقم. وقتی دختر جهیزیه نداره بیره خونه ی شوهرش؛ پس انتظار اسبابهای خوبی نباید داشته

باشه. شاید بگین توقع بی جایی دارم؛ ولی من همیشه دلم رو خوش کرده بودم که حالا که تو خونگی پدرم تخت ندارم، حتما توی خونگی شوهر، تخت قشنگی برای خودم می خرم؛ ولی حالا با دیدن اتاقم که جای تخت در وسط اتاق، مساحت خالی است؛ دلم می گیره. به پرده‌های قهوه‌ای رنگ اتاقم که شکل نه چندان زیبایی دارن؛ نگاه می کنم. اتاقم مثل اتاق‌های پیرزن‌های تک و تنه‌است. باز قلبم فشرده تر شد. از اتاقم خوشم نمیاد؛ ولی صدایی از ته قلبم فریاد می زد که نهال، مگه نگفتن دختر حق اعتراض نداره؛ ساکت باش. بی خیالش میشم. برام فرقی نمی کنه دکور اتاق چی باشه. مهم نیست من چی باشم. مهم اینه که زندگیم آرام باشه.

امروز خونگی خواهر زن عموم دعوتیم. مانتوی مشکی رنگ که طرح‌های گلدوزی شده داشت رو پوشیدم و یک شال قهوه‌ای رنگ با رگه‌های طلایی سرم انداختم. می خواستم آرایش کنم؛ ولی بلد نبودم. من تا حالا دست به اینجور چیزها نزدم. بی خیالش شدم.

امید:

—بریم؟

سری تکون دادم و دستی به لباس‌های تنم کشیدم و گفتم:

—بریم.

به سمت سالن رفتیم. عموم و زن عمو و رضا و نازی و دختر پنج ساله‌اش آیدا، با دیدن ما بلند شدن و عمو گفت:

—آماده هستین که بریم؟

امید بله‌ای گفت که نازی پرید وسط حرف و گفت:

—عه! یک دو دقیقه صبر کنید؛ من با نهال کار دارم.

و بلافاصله دستم رو گرفت و من رو به طرف اتاق کشید و طلبکارانه دست به کمر زد و با اخم گفت:

–نگو که می خوام این شکلی بری؟

به لباس هام نگاه کن انداختم و گفتم:

–بده؟ اگه بده عوض...

نازی:

–چی رو عوض کنی؟ من صورتت رو میگویم. چرا آرایش نکردی؟ نمیگی زشته؟ حالا چی میگی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

–راستش من بلد نیستم آرایش کنم.

نازی دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد و گفت:

–به خودم می گفتم عزیزم. حالا بیا یه خورده برات آرایش بکنم.

–ولی دیر میشه نازی.

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

–نمیشه. زود کارم رو تموم می کنم. چشم هات رو ببند حالا.

با بستن چشم هام، چشم از چهره ی سفید نازی گرفتم. نازی مشغول خط کشیدن پشت پلکام شد. سپس

احساس کردم مایعی روی لب هام کشیده شد. همچنان چشم هام بسته بود و منتظر بودم کارش تموم شه.

نازی:

–چشم هات رو باز کن.

چشم‌هام رو باز کردم روبه‌روم وایساده بود؛ گفت:

– چشم‌هات رو تکون نده؛ می‌خوام برات ریمل بزوم.

باشه‌ای گفتم که صدای عموم بلند شد.

– چی شد؟ رفتین خوابیدین؟ بیاین دیگه دیر شد.

نازی با صدای بلندی گفت:

– الان میایم .

و سریع شروع به ریمل زدن پلکام کرد. چون اولین بارم بود؛ پلک‌هام تکون می‌خوردن و نازی حرص می‌خورد.

بالاخره کارش تموم شد و گفت:

– بلند شو. سریع که الان بابا داد می‌زنه ها.

نگاه کوتاهی به خودم در آینه انداختم. تغییر کرده بودم. چشم‌های مشک‌ام با کشیدن خط چشم، کمی درشت‌تر

و زیباتر جلوه می‌کنن. همراه نازی به سمت بیرون رفتم. همه نشسته بودن و عمو مشغول چای خوردن بود. دو

دقیقه بذاریش چای می‌خوره. سیر نمیشه از این چای خوردن.

با دیدن ما گفت:

– چی شد کارتون تموم شد؟

به من نگاهی کرد و لبخندی زد. چایی‌اش رو یک نفس سر کشید و بلند شد و گفت:

– بریم.

روبه روی در وایساده بودیم که خواهر زن عموم و شوهرش به استقبالمون اومدن. با خواهر زن عموم روبوسی کردم و به سمت داخل رفتیم. خونه‌ی شبکی بود و البته بزرگ. به سمت مبل‌های عنابی رنگ رفتیم و نشستیم. خواهر زن عموم که فهمیده بودم اسمش پروانه‌ست مدام خوش آمد می‌گفت.

با اومدن دختری که سینی شربت به دست داشت؛ بهش نگاه کردم. این دختر همونیه که بالای سرمون قند می‌سابید. بلافاصله دختری که بهش می‌اومد از اولیه کوچیک‌تر باشه؛ شیرینی به دست بعد از خواهرش به سمتمون اومد.

این هم بود؛ آره؟ پس خواهرن.

بحث گرم بود و هر کی چیزی می‌گفت. دختری که بهش می‌اومد هم سن و سال من باشه؛ با صورتی گرد و سفید و شفاف مثل آینه کنارم نشست و گفت:

-خوبی نهال جان؟

از لحن صمیمیش خیلی خوشم اومد. لبخندی زد و گفت:

-ممنون خوبم.

لبخند قشنگی زد و گفت:

-من باران هستم، دختر خاله‌ی امید.

دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-خوشبختم باران خانم. راستش می‌دونی من از اسم باران خیلی خوشم میاد. بهم آرامش میده.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-همچنین گلم. ممنون نظر لطفته.

-خواهش می‌کنم...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و باران مشغول حرف زدن با خواهرش بود و می‌خندید.

حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. حالا اگه این حرف رو جلو مبینا می‌گفتم؛ می‌گفت که خب زیرش رو خاموش کن و می‌خندید.

با دیدن باران و خواهرش دلم برای مبینا تنگ شد. خواهر داشتن حس شیرینیه.

با صدای نازکی سرم رو بلند کردم. خواهر باران بود. صورت شفاف و بسیار سفیدی مانند باران داشت. شباهت زیادی داشتن؛ تنها فرق اون‌ها این بود که خواهر باران، ابرو و مژه‌هاش کمی بور بود و باران مشکی. گفت:

-نهال، عزیزم بیا کنارمون بشین. چرا تنها نشستی و سکوت کردی؟

از جام بلند شدم و روی مبل سه نفره، کنار باران نشستم. خواهر باران دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-من آرزو هستم. خواهر بزرگه‌ی باران. از آشناییت خوشبختم عسلم.

تا به حال کسی این قدر با حرف‌هاش به من محبت نکرده بود. من کمبود محبت داشتم و این حرف‌ها من رو خوشحال می‌کرد. این حرف‌ها رو تمام این هفده سال از من دریغ کردن که حالا با شنیدنشون این همه ذوق و شوق کنم. «کاش به بعضی‌ها می‌گفتن کمبود محبت از کمبود ویتامین بدتره» دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

-خوشبختم عزیزم.

باران گفت:

-نداشتیم دیگه، به آرزو دست دادی ولی به من دست ندادی!

آرزو مشتی به بازوی باران زد و گفت:

-حسود خانم.

نازی به طرفمون اومد و گفت:

-چی دارین به دختر عموم میگین؟

باران نگاهی بهش انداخت و با خنده گفت:

-نازی قلدر بازی اصلا بهت نمیاد به خدا.

نازی و آرزو و باران زدن زیره خنده. من هم آروم می خندیدم.

نازی گفت:

-نهال، باران خله ها. مواظب خودت باش. از من گفتن بود.

آرزو از خنده دست کشید و گفت:

-راجب خواهرم درست صحبت کن ها.

بحث داشت غیرتی می شد و من بی جنبه به خنده افتاده بودم.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

باران آرزو رو بوسید و گفت:

–فدات آبجی جون. ها نازی خانم، تحویل بگیر. اصلا چرا اومدی بحث ما رو بهم زدی؟ تو برو قاطی متاهل‌ها ما بحث‌های دخترونه و البته خصوصی داریم.

نازی زبونش رو در آورد و گفت:

–اگه اینطوره که نهال هم متاهله؛ اون هم با خودم می‌برم.

سپس دستم رو کشید و بلند کرد که باران گفت:

–شوخی کردم بیا بشین.

نازی با لبخندی پیروزمندانه نشست و شروع به صحبت کردن کرد.

سر میز شام نشسته بودیم و شام می‌خوردیم. پروانه خانم سنگ تموم گذاشته بود. سه نوع غذا پخته بود.

غذاهایی با رنگ و لعابی که تا چشمت بهشون می‌افتی بهت چشمک می‌زنن و می‌گن؛ بیا من رو بخور!

با اشتها می‌خوردیم و باران و نازی کل کل انداخته بودن و بقیه می‌خندیدن. کلا باران دختر خوب و خون‌گرمی بود. زود تو دل آدم جا باز می‌کنه. آرزوهم مثل بارانه ولی باوقارتر.

از مهمونی برگشتیم. با وجود باران می‌تونم بگم خیلی بهم خوش گذشت. روز خوبی بود و پروانه خانم و دخترهاش خیلی مهربون بودن.

یک ماه از زندگی مشترک می گذره. زندگی تو این یک ماه به همین یکنواختی گذشت. زندگیه آروم و بی دغدغه و دور از تنش.

با زن عموم بهتر شدم. بیشتر باهاش حرف می زنم. بر خوردش باهام خوبه. همه توی خونه باهام خوب بودن. من هم راضی ام. دیگه گله ای ندارم.

باران باهام صمیمی تر شده و به تلفن خونه زنگ می زنه و باهام حرف می زنه و کلی منو می خندونه. حالا شده بودیم دو تا رفیق صمیمی.

از خدا ممنونم که باران رو سر راهم گذاشت که به زندگی رنگ ببخشه و زندگی آسون تر بشه.

اولش فکر می کردم چون امید از من شش سال بزرگتره و اختلاف سنی داریم؛ نتونیم با هم کنار بیایم؛ ولی امید حرفی برای این فکر نمی گذاشت. خیلی آدم کم حرفی بود. گاهی من از سکوتش خسته می شدم. کار هر روزش اینه: صبح میره سر کار، ظهر برمیگرده و عصرها بیرون می زنه که بکشه.

تو خونه نمی کشیدی؛ چون زن عموم این اجازه رو نه به عموم داده نه امید. میگه این خونه حرمت داره؛ این کتافتها رو بیرون از خونه بکشید.

اولهای شب که برمیگرده شام می خوره و می خوابه.

مشغول شستن ظرفهای شام بودم که امید به آشپزخونه اومد و گفت:

—نهال من دارم میرم بیرون؛ اگه برنگشتم نگران نباش.

باشه ای گفتم و رفت. دلم خیلی گرفته بود. دوست داشتم الان پیش مامان باشم. دلم هواش رو کرده.

تصمیم گرفتم بعد از شستن ظرفها به مامان سر بزنم. چادر رو سرم انداختم و به زن عموم خبر دادم که دارم میرم. به سمت خونه مون رفتم.

در رو زدم ولی کسی باز نکرد. کمی ترس برم داشت؛ مگه میشه کسی تو خونه مون نباشه؟ در رو محکم تر کوبیدم که در باز شد و چهره ی سرخ بابام ظاهر شد.
با دست به در کوبید و گفت:

-چی می خوای؟ نمی ذاری راحت باشیم؟

از این حرفش خیلی شوکه شدم و با لکنت گفتم:

-اومدم مامان... رو... ببینم.

بابا دستی به بینیش کشید. با لحن خمار و کشداری گفت:

-نهال من اینجا آدم دارم و کار داریم. برو فردا بیا، حالا برو.

از حرفش ترس و وحشت به جونم افتاد. توی اون خونه هر شب دوست هاش خونه مون پلاس بودن و جون به لبمون می کردن. تا صاحب خونه از کارهای بابا بارمون داد. حالا باز دوست هاش رو آورده اینجا؟

من می ترسم بلایی سر خواهرهام و مامانم بیاد. گفتم:

-بابا مگه نگفتی دیگه رفیق هات رو نمیا...

بابا "برو گمشو"یی حواله ام کرد و در رو تو روم بست. خیلی دلم گرفت و اشکی لجوج از چشمم چکید. همونطور که راه برگشت رو به خونه ی عموم گرفته بودم؛ دعا دعا می کردم مامان و خواهرام در پناه خدا باشن و بلایی سرشون نیاد.

خدایا، من وقتی داشتم از اون خونه می رفتم دعا کردم مواظب مامان و خواهرام باشی. خدایا، آفرین مواظبشون باش تو رو خدا. «گاهی آنقدر دلت می گیرد که به خدا هم می گویی تو رو خدا!» به خونه رفتم و مستقیم وارد اتاقم شدم. مثل مرغ سرکنده دور خودم می چرخیدم. نمی تونستم بی خیال باشم. رفیق های بابام همه شون معتادن و هر

کاری از دستشون برمیاد. بابا هم اگر بکشه؛ دیگه تو این عالم نیست. میره یک عالمه دیگه و اون‌ها تک و تنها تو یک اتاقی که بین شون و بین رفیق‌های بابام فقط یک مرزی به نام در بود!

به کی بگم دردهام رو؟ آخه به کی بگم خدا؟

آروم و بی صدا شروع به گریه کردم و دعا می‌کردم کاش کسی بود تا جلوی کارهای بابا رو بگیره.

اینکه پای رفیق‌های بابا به خونه‌مون باز شد؛ موضوعی به این آسونی نیست؛ چون دیگه ول کن نمیشن و هر روز میان. باید حدی برای این کارهای بابا گذاشته بشه.

بهتر بود با عموم صحبت کنم هر چند که اونم معتاده؛ ولی شعور و درکش از بابا بیشتره و کارهایی که بابا می‌کنه؛ عمو حتی بهشون فکر هم نمی‌کنه.

از جام پریدم و به سمت در رفتم و راهم رو به سمت اتاق عمو کج کردم که متوجه شدم تو سالن نشسته و چای می‌خوره. به طرفش رفتم و گفتم:

—عمو تو رو خدا به بابام یک چیزی بگو. رفیق‌هاش رو خونه آورده. من می‌ترسم خواهرهام و مامانم تک و تنها توی اون خونه بلایی سرشون بیاد.

عمو از جاش بلند شد و گفت:

—چی میگی نهال؟ بابات رفیق‌هاش رو آورده خونه؟

سری به علامت بله تکون دادم و گفتم:

—عمو، آفرین، یک کاری کن.

و شروع به گریه کردم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و سرم درد می‌کرد.

عمو به سمت در رفت و گفت:

-آروم باش. الان میرم.

رفت بیرون و من راه می‌رفتم و سر انگشت‌های دستم رو از ترس و استرس فشار می‌دادم.

ربع ساعت گذشته بود ولی خبری از عمو نبود. خیلی نگران شده بودم. مدام صلوات می‌فرستادم.

سر انگشتم سفید شده بودن بس که بهشون فشار وارد می‌کردم!

با صدای زن عمو ایستادم. به طرفم اومد و گفت:

-چته نهال؟ چرا قدم می‌زنی؟ چیزی شده؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بله، بابا باز رفیق‌هاش رو آورده خونه و من نگران مامان و خواهرهامم. عمو رو فرستادم بره پیشش تا

رفیق‌هاش رو دک کنه برن سر خونه زندگیشون؛ ولی تا حالا عمو نیومده.

زن عمو سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-بابات آدم نمیشه؟ نمیگه خونه دختر داره؟ کی هستن این خیابونی‌ها که توی خونه راهشون میده؟

دستی به شقیقه‌ام کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم والا. من خودم دارم می‌سوزم. حالا اگه مامان و ابجی‌هام نبودن به درک، بذار شب و روز رفیق‌هاش

کنارش باشن. ولی باید به اون‌ها هم فکر کنه.

صدای در سالن اومد و قامت عمو نمایان شد. به طرفش دویدم و گفتم:

-چی شد عمو؟ چرا دیر کردی؟

عمو دستش رو به دیوار تکیه داد و گفت:

-تمام این مدت در می‌زدم؛ ولی برام باز نمی‌کنه. معلوم نیست چه مرگشه.

استرسم بیشتر شد. دستم رو به دیوار گرفتم که یک وقت نیفتم. عمو گفت:

-نهال، عمو جان خودت رو نگران نکن. چیزی نیست ان شاءالله. تو فقط آرام باش.

-عمو چطور می‌خواهی آرام باشم؟ من نمی‌دونم توی اون خونه چه می‌گذره؟ من دارم آتش می‌گیرم. عمو من با پدرم زندگی کردم؛ می‌دونم رفیق‌هاش چه طور آدمی هستن. حتی... حتی وقتی که من ده سالم بود؛ کنار مامان و مبینا توی اتاق بودیم که در کوبیده شد و یکی از رفیق‌های بابام ت... تقلا می‌کرد در رو باز کنه. وقتی نتونست می‌خواست در رو بشکنه. من و مبینا به گریه افتاده بودیم. از پنجره بزرگ رو به حیاط فرار کردیم و رفتیم حیاط پشتی پنهون شدیم.

عمو دوست‌های بابام مثل خودش معتادن. بابام که تو خماری متوجه هیچی نمیشه! چطور می‌خواهی نگران نباشم؟
چطور عمو جون؟

به گریه افتادم. عمو که دید اوضاع مناسب نیست؛ گفت:

-گریه نکن. حالا دوباره میرم.

رفت و من نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و های های گریه کردم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که با حس دستی رو شونه‌ام سرم رو بلند کردم. عمو بود. از جام بلند شدم و منتظر چشم تو چشم‌هاش دوختم که لبخندی زد و گفت:

-بیرونشون کردم. دیگه نگران نباش.

آتش درونم خاموش شد و گفتم:

–رفتن؟

–آره رفتن. خودم بیرونشون کردم. بابات هم همون طوری که گفתי تو خماری بود. حتی متوجه نشد که اونا رفتن یا موندن! حالا برو راحت بگیر بخواب. الان که نشد با بابات حرف بزنی؛ ولی فردا خودم بهش گوشزد می‌کنم دیگه همچین کاری نکنه.

تشکری کردم و رفتم. خدا رو شکر کردم که چیزی نشده. خدا رو صد مرتبه شکر که حداقل عمو رو دارم.

زیر پتو خزیدم و بشمار سه خوابیدم.

سه روز از اون شب می‌گذره. عمو به بابا گفت که دیگه اون آدم‌ها رو نیاره خونه و از بابا قول گرفت. هر چند به قول بابا اعتمادی نیست.

توی این سه روز، امید هر شب میره بیرون و تا وقتی که می‌خوابم بر نمی‌گرده. من هم به کلی ساکتیم و اعتراضی به این کارش ندارم.

به سمت کمد رفتم و دفتر مشکی رنگم رو از لای لباس‌ها در آوردم و شروع به نوشتن کردم. از وقتی ازدواج کردم و شدم زن امید، شروع به نوشتن زندگی‌نامه‌ام کردم. نمی‌دونم چرا می‌خوام بنویسم؛ ولی احساس می‌کنم خیلی از غم‌هام کاسته میشه و حس خوبی بهم میده.

هر روز یک ساعت برای نوشتن وقت می‌ذارم. با وجود زن عمو در خونه، باز هم من غذا می‌پزم و ظرف می‌شورم و می‌سابم.

زن عمو کارهای آسون مثل جارو زدن رو انجام میده! بیشتر وقتم رو توی آشپزخونه می گذرونم. حتی گاهی نمی رسم نمازم رو به وقتش به جا بیارم؛ ولی سعی خودم رو می کنم وقتم رو تنظیم کنم که بتونم به کارهای شخصی ام رسیدگی کنم.

با حس سنگین شدن دستم، خودکار رو لای دفتر گذاشتم. دفتر رو بستم و لای لباس ها پنهون کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا شام بپزم.

شام رو آروم در سکوت در کنار هم خوردیم و ظرفها رو شستم و به اتاق برگشتم. امید باز هم لباس پوشیده؛ پس بازم می خواد بره بیرون!؟

اصلا دوست نداشتم ازش چیزی بپرسم. بی خیالش شدم. فرش پهن کردم ولی هنوز برای خواب زود بود. ساعت تازه نه و نیمه! بهتر بود برم دوش بگیرم. حوله و لباس هام رو برداشتم و به سمت حموم رفتم.

امروز زن عمو مهمونی گرفته بود. می گفت برادرزاده اش بعد از چند سال درس خوندن و گرفتن فوق لیسانس به شهرش برگشته و زن عمو اولین نفری بود که دعوتش کرده.

من و زن عمو توی آشپزخونه مشغول پختن غذا بودیم. من زرشک پلو بار گذاشته بودم و زن عمو مشغول پختن خورش فسنجون بود. می گفت برادرزاده اش عاشق این غذاست؛ به خاطر همین خودش می خواست این غذا رو بپزه.

مشغول خورد کردن سالاد بودم و به غذا سرک می کشیدم. بعد درست کردن سالاد و خاموش کردن زیر غذا، شربت آلبالو درست کردم و توی یخچال گذاشتم. به سمت شربت بیدمشک رفتم. بیدمشکها رقصون در شربت می چرخیدن. کارم تموم شده بود.

وضو گرفتم و رفتم نماز بخونم.

نمازم رو که خوندم به آشپزخونه برگشتم. زن عموم هنوز پای گاز ایستاده بود!

به طرف کابینت‌ها رفتم. ظرف در آوردم و آب کشیدم و کنار گذاشتم. سفره‌ی مهمونی رو کنار ظرف‌ها گذاشتم و لیوان‌های پایه مربعی خوشگلی رو در آوردم. همه چیز مرتب و آماده بود و زن عموم کارش تموم شده بود.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-همه چیز آماده‌ست دیگه؟

بله‌ای گفتم که گفت:

-نهال الان می‌رسن... برو به لباس خوشگل بیوش و از آشپزخونه رفت.

نگاهی به لباس‌هام انداختم و پوفی کردم و به اتاق رفتم.

بلوز بادمجونی تیره‌ای با دامن مشکی گیپوردار پوشیدم و موهام رو بالا بستم و شال سورمه‌ای سرم انداختم. خواستم آرایش کنم ولی به خودم نهیب زدم: زشته نهال، آقا میاد خونه چه معنی میده خودت رو نقاشی کنی؟ پس ترجیح دادم فقط رژ بزنم. رژ صورتی کم رنگ رو برداشتم و به لب‌های نه چندان باریکم کشیدم.

دستی به صورتم کشیدم که صدای زنگ در به گوشم رسید. از اتاق خارج شدم. زن عمو دوان دوان به سمت در رفت و من هم به آشپزخونه رفتم. نگاهی بهش انداختم و به سالن برگشتم و دم در سالن، کنار امید و رضا برای استقبال ایستادم.

مردی با قامتی بلند و چهارشونه، با کت و شلور نوک مدادی وارد شد و مشغول احوال‌پرسی با امید و رضا شد. بهش می‌اومد پنجاه سالش باشه. به من رسید؛ هول کرده سلام کردم که لبخند شیرینی زد و گفت:

-پس عروس پروین خودتی.

خجالت زده لبخندی زدم و گفتم:

–بله.

–پروین سلیقهش حرف نداره. خدانگهت داره دخترم.

تشکری کردم که به آقای دیگه وارد شد. این دیگه خود برادرزاده‌ی زن عمو بود. مردی آراسته و چهارشونه با چهره‌ای که بر اثر نور آفتاب برنزه شده بود و موهای کوتاه پرکلاغی و چشمان عسلی بسیار روشن که اول از هر چیز به چشم می‌خورن؛ به طرفمون اومد. سرم رو انداختم پایین و سلام کردم. جواب سلامم رو داد و به طرف سالن رفت.

سریع به طرف آشپزخونه رفتم و شربت آلبالو رو توی لیوان‌ها ریختم. توی سینی گذاشتم و به طرفشون رفتم و پذیرایی کردم و به آشپزخونه برگشتم. هول کرده و خجالت زده شده بودم.

می‌خواستم خودم رو مشغول چیزی کنم.

صدای خنده و خوش و بش‌هاشون به گوش می‌رسید و من ظرف‌هایی که شسته بودم رو باز شستم و دستمال کشیدم که زن عمو به آشپزخونه اومد و گفت:

–بجنب نهال. بیا غذا رو بکشیم.

از خدا خواسته غذا رو کشیدم و زن عمو سفره رو پهن کرد. حالا حتی رضا و امید برای بردن غذا اومدن. شربت رو از یخچال در آوردم و به سمتشون رفتم. کنار زن عمو و امید نشستم و شروع به خوردن غذا کردم.

آقا بهادر، برادر زن عمو از غذا تعریف می‌کرد و آقا نیما، پسرش کلی بابت این همه زحمت تشکر و قدردانی می‌کرد.

غذا رو که خوردیم؛ ظرف‌ها رو به آشپزخونه بردیم و مشغول شستن شدم. خیلی خسته بودم، از صبح تا حالا فقط کار می‌کردم ولی چی بگم؟ مگه برام این کار عجیبه؟ اولین بارم که نیست. من به این کارها عادت کردم. شستن

ظرف‌ها بالاخره تموم شد. دست‌هام رو خشک کردم و چای ریختم و به سالن رفتم. چای تعارف کردم و کنار زن عموم نشستم که دایی بهادر گفت:

-چه عروس خجالتی داری پروین!

زن عموم نگاهی بهم انداخت سپس رو به برادرش گفت:

-اخلاقش این طوره، کلا خجالتیه.

دایی بهادر تک خنده‌ای کرد و گفت:

-نهال دخترم من دایی امید هستم؛ پس دایی تو هم میشم. غریبی نکن.

-چشم دایی.

-بی‌بلا دخترم.

آقایون بحشون گرم بود و در مورد هر چیزی حرف می‌زدن از جمله؛ نرخ بازار و قیمت ماشین‌ها و بهترین کیفیت قطعات خودرو! و من سر به زیر گوش می‌دادم. کاش زن عمو، خواهرش پروانه خانم رو دعوت می‌کرد که حداقل الان باران و آرزو کنارم بودن. اصلا کاش نازی بود، نازی سرش گرم کاره. هی بهش میگم آخه تو شوهرت کار می‌کنه دیگه؛ چرا کار می‌کنی و اول صبحی دخترت رو می‌فرستی مهد کودک؟ میگه:

-دوست دارم کار کنم. علاقه دارم و از این وضع راضیم.

با اینکه نه سال از من بزرگتره؛ ولی کاملاً باهام صمیمی رفتار می‌کنه. حس می‌کنم هم سن و سال منه!

دل‌م به حالش می‌سوزه. همیشه میگه: «حسرت دیدن مامانم به دل‌م مونده.» از وقتی به دنیا اومد؛ مامانش رو ندیده؛ چون مامانش بلافاصله بعد از به دنیا اومدن نازی طلاق گرفت. البته حق رو به اون میدم؛ زندگی کردن با یک معتاد بعضی وقتا خیلی سخته و اعصابی از آهن برای تحمل می‌خواد. حالا که پدرم معتاده؛ می‌دونم مامانم چه

دردی رو هر روز به همراه داره ؛ اما شوهر من، باز هم در این حرفه نقش داره که امیدوارم بیش از این پیش نره! مادر نازی، مریم خانم طبق چیزهایی که عمو خودش گفته بود؛ دو سال بیشتر با عمو زندگی نکرده بود و بعد از زایمان کردن، نازی رو بدون اینکه ببینه؛ به دست عمو میده و برای طلاقش اقدام می‌کنه.

گاهی حق رو به مادر نازی میدم و گاهی می‌گم کاش صبر می‌کرد. عمو بهتر از بابامه. اگه بابا رو می‌دید چی می‌گفت؟

مامان با این همه سختی و ذلت فقط به خاطر ما کنار اومد و ساکت شد.

نازی از کوچیکی زیر دست زن بابا بزرگ شد. نمی‌گم زن عمو بداخلاق و بدجنسه؛ ولی گاهی عصبی میشه و نظم رو دوست داره که نازی فکر می‌کنه فقط با اون همچین رفتاری داره چون زن باباشه؛ ولی زن عموم زن خوبیه؛ شاید بزرگی سن و سال آدم‌ها رو کمی اخمو و کمی جدی تر می‌کنه. به خاطر همینکه عمو رفتارش خوبه.

—نهال!

سرم رو بلند کردم. زن عمو آرام گفت:

—برو چای بریز.

باشه‌ای گفتم و به آشپزخونه رفتم. فنجون‌ها رو شستم و توی سینی ردیف کردم و مشغول چای ریختن شدم. رفتم پذیرایی کردم و با اجازه‌ای گفتم و به اتاقم رفتم.

دایی بهادر و آقا نیما بعد از دو ساعت رفتن. کاری نداشتم انجام بدم. وقت نوشتن بود. دفترم رو از لای لباس‌ها درآوردم و از همون جایی که نگه داشته بودم؛ شروع به نوشتن کردم.

سه ماه و نیم از زندگی ام با امید می گذره. امید رفتارش تغییر کرده. شبها به خونه بر نمی گرده. حتی برای شام خونه نمی مونه. زن عموم اصلا از رفتار پسرش راضی نیست. من هم هیچ حرفی نمی زنم، سکوت کردم که ببینم آخرش چی میشه.

رفتار امید دلخورم می کرد. از این موضوع خسته شده بودم. تنها فقط تماس های گاه و بی گاه باران به من آرامش می داد.

هر روز به آخرهای دی ماه نزدیک می شدیم. هوا سرده و آسمون دلگیر. آسمون خاکستری و آماده ی باریدن. بیست و چهار دی ماه تولد هجده سالگیه.

هیچ وقت یادم نمیداد کسی برام تولد گرفته باشه. من هم روز تولدم خیلی طبیعی رفتار می کنم. وقتی کسی به یاد من نیست؛ چرا بخوام خودم رو خسته کنم؟ پس من هم می زنم به بی خیالی.

از پنجره به گلوله های ریز و درشت برف نگاه می کردم. سالهاست دلم برای یک آدم برفی کنار بزرگ ترها و صدای خنده ها و برفی بازی لک زده.

اون هم رویایی پیش نبود که مثل آرزو هام بر آورده نشد. «تنها چیزی که باهام کوتاه اومد؛ سقف آرزو هام بود.» برفها قشنگ و آروم روی زمین سقوط می کردن و در جا آب می شدن. مبینا به این نوع برف میگه برفک. درست میگه؛ شبیه برفک می مونه و به زمین نرسیده آب میشه. آسمون با این رنگ خاکستری آتش غم رو توی دلم تازه می کرد و من رو به یاد خاطره های تلخ هشت سالگی می انداخت.

"برف می اومد و هوا سوز داشت. بارش برف هر لحظه شدید و شدیدتر می شد. من کوچیک بودم. می ذارم به حساب هل بودنم یا دست های لرزونم. نمی دونم؛ شاید هم عجله کردنم.

اینکه فنجون چای بابا از دستم بیفته و دست بابا رو بسوزونه و بابا من رو کتک بزنه؛ یعنی من مقصرم؟! یعنی من از عمد همچین کاری کردم؟! آیا حقم بود که بابا با مشتش و لگد کاپشن کهنه‌ی سبز رنگم رو از تنم در بیاره و من رو بدون کفش، پابرهنه توی حیاط سرد و یخی که سرماش به استخون رسوخ می‌کنه؛ بندازه؟ حقمه واقعا؟

اینکه من توی حیاط پاهام رو توی شکمم جمع کردم و می‌لرزیدم و دعا می‌کردم بابا دلش به رحم بیاد و من رو به داخل بیاره!"

روزهای سختی بودن. از دوران کودکی متنفرم. نمی‌دونم تنها کسی هستم که این حس رو دارم یا نه!

از شیرین‌ترین دوران زندگی بدم میاد، چون خاطرات خوبی ازش ندارم. به یاد اون روزها نفس عمیقی از درد می‌کشم و از پنجره فاصله می‌گیرم. این خاطره‌ها رو از خودم دور می‌کنم.

شب شده و امید مثل هر روز سر سفره‌ی شام کنارم نیست. برف همچنان می‌باره و قصد تموم شدن نداره. حالا که توی اتاق نشستیم؛ بهتره از دردهای کودکی ام بنویسم. نمی‌دونم با این نوشتن‌ها می‌خوام به کجا برسم؛ ولی به حرمت زخم‌های قلبم، نوشتن رو تجویز می‌کنم.

ساعت از یازده شب گذشته. دفترم رو می‌بندم و به سمت فرش پهن شده‌ی روی زمین می‌روم و پتو رو تا گردنم می‌کشم و به خواب می‌روم.

امروز بیست و چهار دی، روز تولد منه! توی آشپزخونه غذا می‌پزم و اصلا به فکر تولدم نیستیم. سعی می‌کنم با کارهای خونه این روز رو از ذهنم پاک کنم.

نمک رو به غذا اضافه می‌کنم و غذا رو مزه می‌کنم؛ خوبه. به سمت حیاط می‌روم و لباس‌های روی بند رو جمع می‌کنم و داخل سبد می‌ذارم تا بعد اتو بکشم.

باز به آشپزخونه برمی‌گردم و به مامان فکر می‌کنم. یک هفته‌ست به دیدنش نرفتم. حرف خنده‌داریه! با وجود همسایگی‌مون باز هم وقت نمی‌کنم که حداکثر هر دو روز یک ربع ساعت به دیدنش برم.

غذا رو درست کردم که به دیدنش برم. به درک، بذار ظرف‌ها ربع ساعت کثیف بمونن. مگه چی می‌شد؟

بذار لباس‌ها نیم ساعت بعد اتو زده بشن. چیزی تغییر می‌کنه؟

چادرم رو روی سرم می‌ذارم و به طرف خونه‌مون میرم. کاش بابا الان توی خونه نباشه. در رو می‌زنم و به خیابون چشم می‌دوزم. کناره‌های خیابان برف جمع شده و یخ بسته؛ چند روزه که قصد آب شدن نداره.

با صدای باز شدن در، به سمت خونه برگشتم. خواهرم مبینا به من با لبخند نگاه می‌کنه. به داخل رفتم و مبینا رو سفت توی آغوشم گرفتم.

با دیدن مامان توی سالن، فهمیدم بابا توی خونه نیست. به طرفش رفتم و سلام کردم و مامان رو توی آغوشم گرفتم.

همین ربع ساعتی که کنارش هستم؛ برام کافیه. گونه‌اش رو می‌بوسم و با مبینا خداحافظی می‌کنم و به خونه میرم.

بهمن ماه از راه رسید و زندگی من مثل زمستون، هر ماه سردتر و سردتر میشه. از تکرار روزهای بی‌هدف خسته شدم. تنها سرگرمی این روزهام، همین نوشتن و مرور خاطرات تلخه که برگه‌ی سفید رو سیاه می‌کنه و بیچاره دفترم دم نمی‌زنه. درست مثل حال من.

با صدای گربه از نوشتن دست کشیدم و به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم و پرده‌ی قهوه‌ای رنگم رو کنار زدم. به گربه‌ی کنار پنجره که با چشم‌های سبز و شفافش به من زل زده بود؛ نگاه کردم. فکر کردم شاید گرسنه باشه.

پرده رو کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم و ظرف یکبار مصرفی رو در آوردم و توی اون کمی برنج ریختم و به سمت اتاقم برگشتم. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم که هوای سردی به چهره‌ام برخورد کرد و سردی‌اش تنم رو لرزوند.

دستم رو دراز کردم و ظرف رو رها کردم که از دست‌هام افتاد و کمی برنج دورش پخش شد. گربه نگاهی به من انداخت و به طرف ظرف غذا رفت و مشغول خوردن شد.

با لبخند به گربه نگاه کردم و پنجره رو بستم. از پشت پنجره به خوردنش نگاه می‌کردم.

میگن گربه بی‌وفاست؛ یعنی یک جورهایی به خوبیات پشت پا می‌زنه!

ولی من باز هم گربه‌ها رو دوست دارم. خیلی نازن و صداشون قشنگه.

دختری که از کوچیکی عروسک دستش نگرفته؛ بهش حق بده که گربه رو عروسک خودش بدونه!

آهی کشیدم. خدایا، کی تموم میشن این روزهای سرد زمستونی؟ خیلی دلگیرن. تنهایی توی زمستون بد دردیّه.

به آینده‌ام فکر می‌کردم. یعنی خدایا، من تا آخر عمرم باید با امید این‌طور زندگی کنم؟ خسته نمیشم؟ کم

نمی‌ارم؟ اصلا تا کی دلم رو با نوشتن خوش کنم؟

به طرف دفترم رفتم و خودکار رو از لای دفتر کشیدم و مشغول دید زدنش شدم. کلافه اون رو پرت کردم و بلند شدم. بدجور بی‌حوصله و کلافه شده بودم.

کاش مثل سال‌های قبل، مبینا کنارم بود و جک‌های تکراریش رو تعریف می‌کرد و تنهایی می‌زد زیر خنده! چند ساله این جک و لطیفه‌ها رو تکرار می‌کنه و هر بار خودش به گفته‌هاش می‌خنده. من هم اگر می‌خندم به خنده‌ی اون. تا می‌بینم دولا شده و داره می‌خنده؛ من هم خنده‌ام می‌گیره و دلم باز میشه. ولی الان مبینا کنارم نیست.

دور خودم می چرخم و با خودم تکرار می کنم؛ فکر کن نهال. یک کاری انجام بده. نقاشی؟ نه حوصله ش رو ندارم. نقاشییم اصلا خوب نیست. گلدوزی؟ نه اصلا وسایلتش رو ندارم. بافتنی؟ باز هم نه. کی حوصله داره ببافه؟ تازه بیشتر دلش می گیره!

آهان، خودشه. به طرف در رفتم و راهم رو به آشپزخونه کج کردم و به دنبال مواد مورد نظرم گشتم. خدا رو شکر همه بودن. به سمت یخچال رفتم و ماست رو در آوردم. پیش بند بستم و مشغول به کار شدم.

با تموم شدن مخلوط کردن مواد، لبخندی از روی رضایت زدم و مشغول سرخ کردن زولبیا شدم.

اسمش رو بذارین بچگی، خل بازی، هر چی که دلتون بخواد؛ ولی تنها کار برای رفع دلنگییم، همین درست کردن زولبیا بود. می دونم وقتش نبود؛ ولی شیرینی شیرینیه دیگه؛ چه فرقی می کنه چه وقت باشه؟

به زولبیاهای طلایی و پیچ خورده توی روغن نگاه می کردم و لذت می بردم. عاشق زولبیا بودم و هستم.

حالا که دارم سرخ می کنم؛ می بینم حالم بهتر شده و از دلنگی و این جور حرفها خبری نیست.

زولبیا رو قشنگ چیدم و باز روش شیریهی عسلی ریختم. با صدای خمیازهی کسی، دست از کار کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم که رضا گفت:

–نهال، این بوی خوب چیه؟ چی درست کردی؟

از کنار ظرف گذشتم و با لبخند به ظرف اشاره کردم و گفتم:

–این.

چشمهاش برقی زد و به طرف زولبیا اومد و یکی برداشت و گفت:

–دستت درد نکنه. واقعا زحمت کشیدی.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

– خواهش می‌کنم. کاری نکردم!

رضا چنان با ولع می‌خورد و به به و چه چه می‌کرد که من هم وسوسه شدم و شروع به خوردن کردم.

امم، عالییه.

توی آشپزخونه گذاشتمش تا سرد بشه و بذارمش یخچال. حالا زن عمو و عموم کلی بابت درست کردن شیرینی تعجب کردن و بعد از خوردن تشکر کردن. عموم که ذوق کرده بود. می‌دونستم چرا؛ چون مواد مصرف می‌کرد و خوردن شیرینی، دووم مواد رو بیشتر می‌کرد. تازه حالا بهم می‌گه هر بار شیرینی درست کنم و زن عموم به عمو چشم غره‌ی حسابی میره.

حالا دیگه از غم دلم کاسته شده و خیالم راحتیه. به سمت حیاط رفتم و دست به سینه، یک جورهایی خودم رو بغل کرده بودم. هوا سرد و ابری بود. رو به آسمون لبخندی زدم و گفتم:

– ممنون خدا که هوام رو در هر شرایطی داری.

هوای سرد، دامنم رو به بازی گرفته بود و با برخورد هوای سرد به گونه‌هام آرامش می‌گرفتم.

بعد از چهار روز بالاخره امید تشریف آورد! تمام هیكلش رو خاک گرفته بود و ظاهر آشفته‌ای داشت. معلوم نبود کجاها می‌رفت که مثل بچه‌ها با لباس‌های خاکی برمی‌گشت. لباس‌هایش رو عوض کرد و بدون هیچ حرفی گرفت خوابید. حتی جواب غرغره‌های زن عمو رو نداد!

از اتاق خارج شدم و لباس‌هایش رو شستم و وضو گرفتم و توی سالن نماز خوندم که توی اتاق راحت بخوابه.

سجاده‌ی نمازم رو تا کردم و چادر رو از سرم برداشتم و آروم توی اتاق گذاشتم. یک دست لباس برداشتم و به حموم رفتم. داشتم حموم می‌کردم که صدای نازی رو شنیدم. از خوشحالی شیر آب رو بستم و لباس پوشیدم و به سمت بیرون رفتم. تا من رو دید از جاش بلند شد. با گام‌های بلند به طرفش رفتم و توی آغوشم گرفتمش. خیلی دلنگش بودم. گفتم:

-خیلی بدی نازی. این همه مدت نه زنگی زدی، نه سری زدی. نمیگی دلم برات تنگ میشه؟ از آغوشش جدا شدم که گفت:

-بیخشید. به خدا سرم شلوغه و بچه‌داری مسئولیت بزرگیه.

سپس چشمکی زد و لب‌های خوش فرمش رو غنچه کرد و گفت:

-تو که با باران جونت خوشی؛ این لوس‌بازی‌ها چیه؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

-خفه. هیچکی برای من نازی نمیشه.

نازی خندید و گفت:

-خوب کلک می‌زنی‌ها شیرین زبون.

خندیدم و گفتم:

-حالا بیا بشین تا صحبت کنیم.

نشستیم که گفتم:

-پس آیدا کجاست؟

نازی پوفی کرد و گفت:

–گذاشتمش پیش باباش. حوصله‌ام سر رفت از کار و خونه‌داری و بچه‌داری و شوهرداری و هزار بدبختی دیگه. گفتم پیام اینجا حال و هوام عوض بشه و هم به نهال جون سر بزیم. تو که خودت خوب می‌دونی من خیلی کم میام. دلیلش هم واضحه. من فقط به احترام بابا و دیدن تو اومدم.

بالاخره نازی دست از صحبت کردن کشید و گفت:

–نهال، عزیزم بی‌زحمت کی شام رو می‌ذارین؟ هلاک شدم از گشنگی.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

–الان میرم غذا رو گرم می‌کنم عزیزم.

نازی هم با من بلند شد و کارها رو انجام دادیم و سفره رو چیدیم و بقیه رو صدا زدیم.

همه دور سفره نشستیم؛ جز امید. روز خوبی بود. از نازی قول گرفتم هر یک مدت بیاد اینجا؛ حتی به خاطر من. اون هم قبول کرد.

روزها بی‌هدف می‌گذشتند. امید باز هم رفت و خونه نیومد.

کنجکاو شده بودم. دلم می‌خواست بدونم کجا میره. نکنه زن گرفته؟ نهال خل شدی. می‌خواست زن بگیره از اولش تو رو نمی‌گرفت. پوف، پس کجا میره؟ اصلا هر جا رفت که رفت. به من چه آخه؟

چند روزی میشه سرگیجه دارم. سرم خیلی گیج میره و چند بار نزدیک بود نقش زمین بشم. فکر می‌کنم از خستگیه. بهتره استراحت کنم. بالاخره قبل از اینکه من پیام کی برای زن عمو آشپزی می‌کرد؟ این دو سه روز هم بذار خودش آشپزی کنه. حالم مساعد نیست.

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و نفس‌های عمیقی می‌کشیدم. چشم‌هام دو دو می‌زدن و سقف بالای سرم می‌چرخید. با پیچ خوردن معده‌م، از جام پریدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. عرق می‌زدم. حالم خیلی داشت بد می‌شد. دست و صورتم رو شستم و به طرف اتاقم رفتم و یک قرص خوردم که نیم ساعت بعدش چشم‌هام خمار شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با تکون‌های شونه‌ام چشم‌هام رو باز کردم. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم تا واضح ببینم. زن عموم بود. بی‌حال از جام بلند شدم که گفت:

– نهال، ساعت هفت شبه. نمی‌خوای بلند بشی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– هفت شب؟! چرا زودتر بیدارم نکردی؟

– گفتم حالت بده؛ بهتره بذارم بخوابی.

تشکری کردم و زن عموم رفت.

حالم یه خورده بهتر شده بود و از سرگیجه و حالت تهوع خبری نبود.

وضو گرفتم و نمازم رو خوندم و به طرف دفترم رفتم. خودکار رو دستم گرفتم و شروع به نوشتن کردم.

با حس درد گردنم، دستی به گردنم کشیدم. دفتر رو جمع کردم و به سالن رفتم. خسته شدم از تنهایی!

تلوزیون روشن بود و جالب اینکه کارتون پت و مت داشت پخش می‌شد. با شوق نشستیم و به کارهای پت و مت نگاه می‌کردم و گاهی با صدای آروم به خرابکاری‌هاشون می‌خندیدم. خیلی جالب بود. کارتون مورد علاقه‌ام بود.

با تموم شدن کارتون، سرم رو چرخوندم. امید رو که یه خورده دورتر از من نشسته بود؛ دیدم. تعجب کردم! کی اومد که من اصلا متوجه نشدم؟! یعنی تا این حد من رفته بودم تو بحر کارتون؟!!

امید که نگاه متعجبم رو به خودش دید؛ گفت:

–تازه اومدم و تو هم غرق تلوزیون بودی؛ متوجه حضورم نشدی.

آهانی گفتم که گفت:

–مامان میگه این چند روز سرگیجه داری.

–بله.

–قرص بخور خوب میشی.

همین؟ همچین گفت مامان گفت این چند روز سرگیجه داری؛ گفتم حالا میگه بپوش ببرمت دکتر و من هم می شستم تعارف می کردم. وَاَلا خب من هم می دونم باید قرص بخورم.

شام رو دورهمی خوردیم. البته چه شامی، حالم یک جورایی می لنگید. خیلی کم خوردم. امید امشب بیرون نرفت. عجیب رفتار می کنه ها! نه به اون رفتارش نه به این رفتارش.

فقط خدا می دونه چی داره می گذره.

حالت تهوعم روز به روز بیشتر و بیشتر میشه و حالا نه تنها اشتهایی به غذا ندارم؛ بلکه حتی از بوی غذا حالم زیر و رو میشه. مامان می گفت حتما به دکتر برم. اول بی خیال بودم ولی حالا حرف مامان رو جدی گرفتم و قصد دارم برم دکتر.

امید که خونه نیست. زن عمو هم درد پاش رو بهونه کرد و من سرگردون، نمی دونستم باید چکار کنم.

کسی رو ندارم باهش برم؛ فقط رضا بود. به سمت اتاقش رفتم و تفعای به در زدم و با صدای بفرمایدی وارد شدم و سلام کردم که رضا گفت:

– نهال چیزی می خوی؟

این پا و اون پا کردم و گفتم:

– راستش... نمی دونم چطور بگم.

– بگو؛ من که غریبه نیستم.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

– راستش این روزها حالم خوش نیست و می خوام برم دکتر. امید که می دونی خونه نیست و زن عمو میگه پاهاش درد می کنه. می خواستم اگه زحمتی نباشه همراهم بیای.

رضا بلند شد. لبخند مردانه‌ای زد و دستش رو توی موهای بلندش فرو کرد و اون‌ها رو بهم ریخت و گفت:

– همین؟

– بله.

– این چه حرفیه نهال؟ چه زحمتی؟ برو آماده شو. من الان لباس می پوشم و میریم.

لبخند محوی زدم و تشکر کردم. رفتم پالتوی مشکی رنگم رو تنم کردم و یک شال مشکی و شلوار مشکی پوشیدم. سر تا پا تیپ مشکی زدم و بیرون رفتم.

رضا توی سالن نشسته بود با دیدن من گفت:

– بریم؟

بله ای گفتم و رفتیم.

من و رضا منتظر نشسته بودیم که منشی اسمم رو صدا زد. بلند شدم و با قدمهای آرام به سمت در رفتم. دو تقه به در زدم و وارد شدم. به دکتر سلام کردم. حال بدم رو براش توضیح دادم. اون هم مدام وسط حرفم می پرید و سوال می پرسید.

همونطور که داشت با دست خط خرچنگ قورباغه ای یک سری چیزهایی یادداشت می کرد؛ گفتم:

—برات یه آزمایش نوشتیم.

سپس برگه رو دستم داد که گفتم:

—خانم دکتر، پس این حالت تهوع مال چیه؟ قرصی شربتی چیزی نمی نویسین؟

خودکار رو توی دستش چرخوند و گفت:

—فعلا باید آزمایش بدی. جواب آزمایشت که مشخص شد، اونوقت چیزایی که لازمه رو برات تجویز می کنم. دو روز دیگه جواب آزمایشت میاد. برام بیارش.

باشه ای گفتم و به سمت بیرون رفتم و روبه روی رضا ایستادم و گفتم:

—برام آزمایش نوشت.

رضا به برگه ای توی دستم نگاهی انداخت و گفت:

—باشه، بریم.

استرس داشتم. از همون بچگی از آمپول می ترسیدم و وقت زدن آمپول، جیغ و داد راه می انداختم. نوبتم که شد؛ روی تخت نشستم و به پرستار که به سمتم می اومد؛ با چشم های وحشت زده نگاه می کردم. اون هم مثل اینکه حال و روزم رو فهمید، گفت:

-اگه می ترسی چشم هات رو ببند تا استرست کم بشه.

سریع چشم هام رو بستم. نزدیکم شد و با پنبه به دستم الکل زد. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بیشتر بهم فشار دادم که پرستار گفت:

-دستت رو مشت کن گلم.

سپس سوزن رو وارد دستم کرد. سوزش داشت. ترس داشت بهم غلبه می کرد و هی با خودم می گفتم: نهال زشته. بچه بازی در نیار. الان تموم میشه.

افتاده بودم به جون لبام که سوزن رو از دستم در آورد و یک پنبه رو جای سوزن گذاشت و گفت:

-یک ده دقیقه همینطور سر جات بشین تا سرت گیج نره.

دست مشت شده ام رو باز کردم و بعد از ده دقیقه، اروم از تخت پایین اومدم. کفش هام رو پوشیدم و به طرف رضا رفتم.

به خونه رسیدیم. به طرف اتاقم رفتم و دراز کشیدم. سرگیجه ام بیشتر شده بود.

امروز قراره با رضا برم جواب آزمایش رو بگیرم. به آزمایشگاه رفتیم و جواب رو گرفتیم و به سمت مطب دکتر رفتیم. وارد اتاق دکتر شدم و سلامی کردم و جواب آزمایش رو به دست دکتر دادم.

دکتر مشغول خوندن شد. بعد از چند دقیقه سرش رو از روی برگه بلند کرد و گفت:

-آزمایش نشون میده بارداری، مبارکه.

باورم نمی‌شد. چی شنیدم؟ حتما خیالاتی شدم. گوش‌هام برعکس شنیدن؟ دکتر حرف می‌زد ولی اصلا هوش و حواسم پیشش نبود. داشتم فکر می‌کردم خانم دکتر دو روز پیش به من گفت باید آزمایش بدی، من هم به آزمایشگاه رفتم. آره، حتی یادم میاد از سوزن زدن استرس و ترس داشتم.

بههم گفتن دو روز دیگه جواب آزمایش حاضره، یعنی ام... امروز؟

به ذهنم فشار آوردم. دکتر حالا چی گفت؟ آزمایش نشون میده بارداری؛ مبارکه. نه امکان نداشت. سریع به خودم اومدم و رو به دکتر که خانم... خانم صدام می‌زد کردم و گفتم:

-چ... چی گفتین؟ من... من چی هستم؟

بغض داشت به گلوم می‌اومد. کاش بگه شوخی کرده. اصلا اشتباه متوجه شده؛ ولی نه نه نه، نمیشه. کدوم دکتری با ارباب رجوعش همچین شوخی می‌کنه؟!

با حالت تعجب گفت:

-شما باردارین خانم.

آهان، حالا شد. بغض راه گلوم رو مثل یک تیکه سنگ گرفته بود. شروع به گریه کردم و گفتم:

-ولی من بچه نمی‌خوام. من بچه دوست ندارم. خدایا، چرا الان؟ من که واقعیت رو پذیرفتم؛ دیگه نقش این بچه توی زندگی چی بود آخه؟

برام مهم نبود دکتر داره با چه فکریایی توی سرش نگاهم می‌کنه. به سمتم اومد و گفت:

-خانم چرا گریه می‌کنی؟ فرزند رحمته. خیلی‌ها برای بچه‌دار شدن دست به دعا هستن، اون وقت شما ناشکری می‌کنین؟

دستی به زیر چشم‌هام کشیدم و بلند شدم و گفتم:

-اگه از زندگیم خبر داشتی؛ حال الان من رو درک می‌کردی.

دیگه منتظر حرفی از جانبش نمودم و به سمت در رفتم و دکتر رو با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده، تنها گذاشتم.

هنوز هم اشک می‌ریختم. رضا که چشمش به من افتاد؛ با نگرانی از جاش بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

-چی شده نهال؟ جواب آزمایشت چی بود؟

حرفی نمی‌زدم و فقط گریه می‌کردم. رضا باز گفت:

-نهال با توام. میگم چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

رضا وقتی دید حرفی نمی‌زنم، گفت:

-باشه نگو. خودم الان میرم از دکتر می‌پرسم.

قبل از اینکه از جاش تگون بخوره، گفتم:

-خود... م بهت میگ... م.

رضا دست به کمر ایستاد و گفت:

-می‌شنوم.

اشک‌های روی گونه‌ام رو پس زدم و گفتم:

-بریم یک جایی بشینیم؛ میگم.

از مطب خارج شدیم و به اون سمت خیابان، طرف فضای سبزی رفتیم. حال و حوصله‌ی راه رفتن رو نداشتیم. رو اولین نیمکت نشستیم. گریه‌ام بند اومده بود؛ ولی دلم هنوز درد داشت و مغزم این مسئله رو نمی پذیرفت. رضا همونطور که به روبه‌رو خیره بود گفت:

-نمی‌خوای بگی چی شده؟

از افکارم خارج شدم و آرام گفتم:

-رضا من دیگه خسته شدم. از این اتفاق‌های پشت سر هم خسته شدم. به خدا دیگه نمی‌کشم. تحمل ندارم. رضا به من خیره شد و گفت:

-حداقل بگو دلیل گریه‌هات چیه. شاید بتونم کمکت کنم.

من و من کردم و گفتم:

-من باردارم.

و زدم زیر گریه. رضا چند لحظه ساکت شد و بعدش گفت:

-به خاطر همین داشتی گریه می‌کردی؟

سری تکون دادم که گفت:

-نهال با این گریه و زاری‌هات گمون کردم چیزی شده. این که خبر خوبی! داری مامان میشی. امید داره بابا همیشه. کجای این موضوع گریه داره؟ اصلاً بگو ببینم نکنه این اشک‌های شوقه؟

رضا چی داشت می گفت؟ آخه به این اشکها میگه اشک شوق؟ کجا بهشون میاد اشک شوق باشن آخه؟ حق داره ندونه من دارم واقعا به حال و روزم اشکم می ریزم. از کجا باید می فهمید من با اجبارِ بابا زن داداشش شدم؟ از کجا می دونست من با بدبختی و ناچاری تن به این ازدواج دادم که الان مادر یک جنین یک ماهام؟ جنینی که پاره‌ای از تنم بود؛ ولی از وجودش احساس خوشحالی نمی کردم. با صدای آرومی گفتم:

–من خوشحال نیستم رضا. من ناراحتم. من... من از وجود یک بچه ناراحتم.

رضا با تحکم گفت:

–آخه چرا؟

به روبه‌رو خیره شدم و با عجز نالیدم:

–از روزی ناراحتم که من هم مثل مادرم بدبخت بشم. من می ترسم از روزی که امید مثل بابا بشه. از روزی که بچه‌ام با صدای جیغ و دادم از خواب بلند بشه. از روزی که جیگر گوشه‌ام به خاطر رفتارهای مادر و پدرش گوشه‌گیر بشه. من از این روزها وحشت می کنم. باور کن رضا فقط کسی که این سختی‌ها رو کشیده می فهمه من چی میگم. حالا باز می خوای بررسی چرا خوشحال نیستم؟ هنوز هم می خوای بدونی چرا از وجود بچه‌ی خودم دلخورم و اشک می ریزم؟

رضا سکوت کرد و دیگه حرفی نزد. صورت کشیده‌اش غم رو نشان می داد. شاید حق رو به من داده؛ شاید هم نمی خواست نمک به زخمم بپاشه! نمی دونم چقدر به رفت و آمدهای مردم نگاه می کردم که رضا بلند شد و گفت:

–بلند شو نهال. هوا سرده، باید برگردیم.

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و رفتیم. به خونه که رسیدیم قبل از اینکه در رو بزنه گفت:

–نهال، زن داداش خودت رو ناراحت نکن. کاریه که شده. خدا رو شکر کن.

و سپس لبخندی از روی ترحم یا چه می‌دونم، مثلاً دل‌داری زد.

به سمت اتاقم رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. داشتم نماز می‌خوندم که سر و کله‌ی امید پیدا شد. از کمد لباس برداشتم و رفتم. سجاده‌ام رو تا کردم و سر جام نشستم که امید با موهای خیسش در حالی که خشک‌شون می‌کرد وارد اتاق شد. نه سلامی نه علیکی! حوصله‌ی هیچی رو نداشتم. تشک پهن کردم و خزیدم زیر پتو. اون هم هیچی نگفت. حتی نپرسید چرا الان می‌خوای بخوابی؟ نگفت نهال رفتی دکتر یا نه؟ سوال نکرد ماما گفت رفتی با رضا جواب آزمایشت رو بیاری؛ چی شد؟ زهرماری، کوفتی، دردی نگرفتی؟

برای حرف‌های دلم پوزخندی زدم و گفتم:

–وقتی داشتی باهانش ازدواج می‌کردی باید فکر این رفتار رو می‌کردی نهال خانم. اون رفتار اولش، اولین روزها بود. بعدش دیگه تموم شد و رفت.

صبح، بعد از اینکه نماز خوندم دیگه خواب به چشم‌هام نیومد. هر چی سعی کردم بخوابم، نشد. بلند شدم برم توی حیاط تا توی هوای اسفند ماه قدم بزنم. احساس خفگی داشتم. دلم بدجور گرفته بود. داشتم راه می‌رفتم و به آینده‌ای که در انتظارمه، فکر می‌کردم. نمی‌دونم چی شد که پام به دامن بلندم گیر کرد و نزدیک بود با زمین یکی بشم. دستم رو روی دیوار گذاشتم و مانع شدم. قلبم تند می‌تپید. یک نگاه به خودم انداختم. این دستم به دیوار گرفته بودم. به دست دومم نگاه کردم. ردش رو گرفتم؛ روی شکمم بود!

چرا روی شکمم بود؟ یعنی این بچه این قدر برام مهمه که تو یک حادثه‌ی ناگهانی سریع واکنش نشون دادم؟

اسم این حرکت رو چی بذارم؟ یعنی من دوستش دارم؟ برام مهمه و نمی‌خوام از دستش بدم؟ گیج به دستم نگاه می‌کردم. نه! امکان نداره در عرض چند ساعت دوستش داشته باشم! یعنی حس مادرانه‌ام باعث شد این فکر رو بکنم؟

دست از افکار مزاحمم کشیدم و به اتاقم رفتم و لباس برداشتم به حموم رفتم.

گشنه‌ام بود؛ ولی می‌ترسیدم غذا بخورم و حالم بد بشه. به بوی غذا حساس شدم. حتی جدیداً به چیزهای بی‌اهمیت اطرافم حساس و شکننده شدم. اصلاً بگیم امید هیچی برایش مهم نیست! زن عموم چرا نپرسید آزمایشم چی شد؟ بی‌ارزشی هم حدی داره به خدا.

با اومدن امید، تصمیم گرفتم دو تایی نهار بخوریم. در رو برایش باز کردم و سلامی کردم که خیلی آروم جواب داد. اگه نمی‌داد سنگین‌تر بود! همونطور که به داخل می‌رفتم؛ بهش گفتم:

–تا تو لباس عوض کنی؛ من غذا رو گرم می‌کنم.

با صدایی خسته گفت:

–من نهار خوردم.

خیلی تو ذوقم خورد. گفتم منتظرش باشم بیاد با هم نهار بخوریم. نگو آقا خورده!

حتی دوست نداشتم باهاش حرف بزنم. حتی برای غذا اشتهایی نداشتم. راهم رو به اتاق کج کردم و اون هم اومد و گفت:

–حالا چرا ناراحت شدی خب؟

می‌پرسه چرا! می‌خواستم تظاهر کنم بی‌خیالم. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

–ناراحت نشدم؛ ولی چون منتظر بودم بیای با هم نهار بخوریم و گفتی که نهار خوردی دلخور شدم که منتظرت موندم و غدام رو به وقتش نخوردم.

امید صدایش رو کلفت کرد. سپس دستی به ته ریش نامرتبش کشید و گفت:

- کی بهت گفت منتظرم باشی؟ غذات رو می خوردی. من که بچه نیستم هر وقت دلم بخواد میام و میرم. نمی خوام کسی منتظرم باشه.

خیلی حرفش دلخورم کرد. من هم مثل خودش جواب دادم:

- باشه تو بچه نیستی. هر وقت هم دلت خواست برو؛ هر وقت هم عشقت کشید برگرد. اصلا می دونی تقصیر خودمه منتظرت بودم. دیگه تکرارش نمی کنم.

اوف، لعنت بهت ای بغض لعنتی که تا تقی به توقی می خوره، مثل یک تکه سنگ درشت وسط گلو گیر می کنی و نمی ذاری آدم با حرف زدن خودش رو خالی کنه.

همونطور که لباس هاش رو عوض می کرد؛ گفت:

- آفرین، حالا شد. از این به بعد این طوری باش.

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم رو قورت بدم و جوابش رو بدم. نمی دونم چقدر با دندون به جون لبم افتادم که حس شوری خون رو توی دهنم حس کردم. بغضم رفته بود. رو بهش کردم و گفتم:

- میشه بدونم این وضع تا کی ادامه داره؟

سری تکون داد و گفت:

- کدوم وضع؟

داشت رو اعصابم رژه می رفت یا واقعا خنگ بود یا خودش رو به خنگی می زد؟ دست به کمر ایستادم و گفتم:

- همین که هر وقت دلت خواست میری و میای. می خوام بدونم تا کی ادامه داره؟!

سریع سرش رو به طرفم چرخوند و با چشم‌های به خون نشسته به من زل زد. داشت نزدیک و نزدیک تر می‌شد. واسه یک لحظه ترسیدم ولی صدایی درون قلبم فریاد می‌زد:

"نهال، ترس کافیه. قویی باش حتی اگه نیستی تظاهر کن."

روبه‌روم ایستاد و گفت:

-تا هر وقت که ادامه داشته باشه به تو مربوط نیست، فهمیدی؟ اصلا تو کی باشی که از من بازجویی می‌کنی؟ هان؟

با صدای بلندی داد زد. تنم از صدایش لرزید. نفرتم رو توی چشم‌هام جمع کردم و گفتم:

-مثل اینکه یادت رفته من زنتم. شریک زندگیتم.

انگشتی به پیشونیم زد و گفت:

-زنم هم که باشی حق این سوال رو از من نداری.

دیگه جوابی نداشتم. احساسم پوچ شده بود؛ ولی یک حرفی توی دلم معلق بود. باید می‌گفتم:

-یعنی من برات بی‌ارزشم که حق ندارم بدونم شوهرم کی میره و کی برمیگرده و مهم‌تر، کجا میره؟

به من پشت کرد و گفت:

-کی گفته بی‌ارزشی؟ اصلا اینطور نیست؛ ولی من دوست ندارم کسی تو کارهام دخالت کنه.

یاد آزمایشم افتادم و با صدای مظلومی گفتم:

-آره راست میگی، اگه واقعا با ارزش بودم از دیشب تا حالا می‌پرسیدی نهال تو که می‌خواستی جواب آزمایشت

رو بیماری، رفتی یا نه؟ اگه رفتی چی بهت گفتن؟ اینه واقعا ارزشم؟

امید دستی به گردنش کشید و گفت:

-اگه چیز مهمی بود، الان گفته بودی. پس حتما چیز مهمی نیست که خودت هم بی خیالی.

رفت و من رو با یک عالمه فکر تنها گذاشت.

این بود همه‌ی ارزشم؟! «گاهی دلم می‌سوزد برای دلم، سیلی می‌خورد احساساتش و باز می‌خندد!» حتی فرصت نداد بهش بگم مادر فرزندی شدم که به پدرش هیچ علاقه‌ای ندارم.

این بار راه رو برای بغضم آماده کردم که بیاد و راحتم کنه. از دیروز چقدر گریه کردم که احساس می‌کنم وقتی چشم‌هام باز و بسته میشن می‌سوزن!

یک هفته از این موضوع می‌گذره. به زن عمو خبر دادم که باردارم. حتی وقتی باران زنگ زد؛ بهش گفتم. سعی می‌کردم ناراحتیم رو پشت نقاب خنده‌هام پنهون کنم که کسی نفهمه به بچه‌ام حسی ندارم. امید از اون روزی که بینمون بحث شد؛ فقط یک بار اومد خونه و زود رفت. هنوز هم نمی‌دونه داره پدر میشه.

آخرهای اسفند ماهه. بوی بهار همه جا پیچیده. خوشحال بودم که حداقل امسال سر سفره‌ی هفت سین می‌شینم. یادم نیامد سالی از سال‌ها سفره‌ی سال نو رو پهن کرده باشیم. بابا همیشه می‌گفت که این‌ها خرج‌های زیادیه. دیگه بعدش همه ساکت می‌شدیم.

یا مقلب القلوب و الابصار، یا مدبر الیل و النهار، یا محول الحول و الاحوال، حول حالنا الا احسن حال.

بوم... سال نو مبارک.

لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم و ته دلم آرزو کردم که زندگیم پر از آرامش باشه. چشم‌هام رو باز کردم و از جام بلند شدم و به طرف عمو رفتم سرش رو بوسیدم و سال نو رو بهش تبریک گفتم. سپس به سمت زن عمو

رفتیم. از جاش بلند شد و باهام روبوسی کرد. به سمت امید رفتیم که چشمش مدام به ساعت بود. بهش تبریک گفتیم که بی خیال جواب داد. انگار حتی سال نو برایش مهم نبود. یک چیز مهمتری هست که چشمش رو به ساعت دوخته.

امروز اولین روز عیده، خونه‌ی پروانه خانم دعوتیم. خیلی خوشحالم؛ چون باران و آرزو رو باز می‌بینم. امید که از دیروز بعد از تحویل سال رفت؛ دیگه پیداش نشد.

دستی به لباس‌های تنم کشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتیم. یک لیوان آب خوردم. به سالن برگشتم و نشستیم. بس که ذوق داشتیم جلوتر از همه آماده شدم. دیدن باران بهم حس خوبی رو منتقل می‌کرد؛ حسی که خیلی مهربانانه ست.

با اومدن زن عمو و عمو و رضا رفتیم. تمام راه دلگیر بودم و غرق در فکر. به بچه‌ای که در وجودم رشد می‌کرد، فکر می‌کردم. مسیر زندگیش چی میشه؟ آیا بعد از به دنیا اومدنش، امید دست از این بیرون رفتن‌های بی‌جا می‌کشه؟ به اون محبت می‌کنه؟ و خیلی چیزهایی که من نداشتم. روبه‌روی در پیاده شدیم و زن عمو اف اف رو زد و در با صدای تیکی باز شد. پشت سر بقیه راه می‌رفتیم.

پروانه خانم و شوهرش و باران و آرزو توی سالن ایستاده بودن. با رسیدنمون، سوال و احوال پرسیدیم و تبریک سال نو شروع شد. به طرف پروانه خانم رفتیم و باهاش روبوسی کردم و سال نو رو بهش تبریک گفتیم و به بابای باران سلام کردم و تبریک گفتیم. حالا به آرزو رسیدیم. آروم بغلم کرد و بوسه کرد و سال نو رو به هم تبریک گفتیم.

حالا نوبت باران بود. قبل از اینکه من تکونی بخورم؛ پرید بغلم و گفت:

-چطوری مامانی؟ دل‌م برات قد یک مورچه کوچولو شده بود.

خندیدم و به کمرش زدم و گفتم:

—اولا سلام. دوما سال نو مبارک. سومای من هم دلم برات خیلی تنگ شده بود.

به سمت نشیمن رفتیم. باران از کنارم جم نمی خورد و این باعث دلگرمی ام می شد.

باران چشمکی بهم زد و گفت:

—بریم بالا تو اتاقم.

پروانه خانم تک خنده ای کرد. رو به باران گفت:

—باران عزیزم، بذار بشینه. چرا این قدر عجله داری؟

باران به طرف مامانش برگشت و گفت:

—خب مامان دوستمه. دلم می خواد باهش حرف بزوم. چه فرقی می کنه؟

پروانه خانم دیگه حرفی نزد. باران هم دستم رو کشید و من رو به سمت پله ها برد.

باران رو به اتاقی ایستاد. در رو باز کرد و گفت:

—بفرما نهال خانم.

وارد اتاق شدم و محو تماشای اتاق باران! اتاق شیکی ترکیبی از بنفش، یاسی و سفید. تخت با روتختی بنفش رنگی در وسط اتاق قرار گرفته بود و درآور و کمد سفید رنگ، با دکوری بسیار زیبا چیده شده بودن و پرده های حریر سفید و یاسی تضاد قشنگی به اتاق می دادن و اتاق رو دخترونه کرده بودن. به سمت تختش اشاره کرد و رفتیم نشستیم. هنوز هم چشمم دور تا دور اتاق می چرخید. دروغ چرا! واسه یک لحظه اشک تو چشم هام

جوشید. یاد آرزوهای دخترونه‌ام که زیر خروارها خاک توی خونه‌ی پدری‌ام دفن کردم؛ افتادم. من هم به دخترم. خونه‌ی پدریم آرزوهایم داشتم. هی روزگار، چی خواستم و چی شد!

به خودم اومدم و گفتم:

-اتاق خیلی شیکه، حرف نداره.

باران تشکری از روی خوشحالی کرد و گفت:

-خب نهال بگو ببینم من چطورم؟ خوشگلم؟

وزد زیر خنده. خنده‌ام گرفت بس که بی دلیل می‌خندید. به صورتش نگاه کردم و زبونم رو برایش در آوردم و گفتم:

-نه، اصلا هم خوشگل نیستی.

باران لب‌هایش رو لوچ کرد و چینی به بینی کوچیک و زیباش داد. دیگه نتونستم تحمل کنم؛ با صدای بلند زدم زیر خنده. حالا باران دیگه نمی‌خندید و فقط خیره به من بود.

سرفه‌ای کردم و بهش نگاه کردم. به سکسکه افتاده بودم بس که خندیدم! باران دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-خب لوس خانم، بریم پایین وقت شامه. دیر برسیم مامان پوست کله‌ی من رو می‌کنه. تازه دایی بهادر الان میاد.

سپس از ذوق دست‌هایش رو به هم کوبید.

به سمت سالن رفتیم که صدای اف اف در اومد. آرزو سریع از جاش بلند شد و گفت:

-دایی اومد.

چند لحظه گذشت که در باز شد. دایی بهادر همراه با پسرش آقا نیما وارد شدن. همه به احترامش بلند شدیم. دایی بهادر و آقا نیما با همهی ما سلام و احوال پرسوی کردن و عید رو تبریک گفتن.

نیم ساعت بعدش همه برای شام بلند شدیم و به سمت میز رفتیم. پروانه خانم مثل بار پیش غذاهای متنوعی درست کرده بود. کنار باران نشستیم و سر به سر به زیر شروع به خوردن کردم.

همه داشتن حرف می زدن و می خندیدن و من سرم رو انداخته بودم پایین و به مامان و مبینا و بهار فکر می کردم. دلم می خواست که الان پیشم بودن. اون وقت بود که از ته دل می خندیدم. به باران که روی دسته ی مبلی که دایی بهادر بود؛ نشسته بود؛ نگاهی انداختم. چه قشنگ می خندید و برای داییش ناز می کرد. کاش من هم دایی داشتم و براش ناز می کردم.

-نهال؟

سرم رو بلند کردم و به باران خیره شدم و گفتم:

-جانم؟

باران لبخند قشنگی زد و گفت:

-بیا بریم حیاط قدم بزنیم. هوا الان عالییه.

از جام بلند شدم و آرزو کنار خواهرش ایستاد که باران رو به رضا گفت:

-رضا نیمای؟

رضا دست از صحبت با دایی بهادر کشید و گفت:

–نه، شما برین خوش بگذره.

این بار آرزو و باران با هم گفتن:

–نیما.

آقا نیما چشم‌هاش رو ریز کرد و دست‌هاش رو به عنوان تسلیم بالا آورد و گفت:

–من یکی متاسفانه بهونه‌ای دم دستم ندارم. میام دیگه.

باران پشت چشمی نازک کرد و گفت:

–از خداتم باشه با همچین خانم‌های خوشگلی هم قدم بشی.

سپس به سمتم اومد و همراه آرزو بیرون رفتیم. هوا هنوز هم سرد بود ولی بهاری و خنک. بوی گل و گیاه سرحالم می‌کرد. با اومدن آقا نیما تقریباً هم قدم شدیم و باران و آرزو کل کل می‌کردن با پسر داییشون. من هم که ساکت و آرام قدم می‌زدم.

–نهال بیا بریم اون طرف حیاط، یک تاب داره حسابی خوش می‌گذره.

پشت سر باران راه افتادم. این دختر مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد. چقدر بد شد که آرزو رو با آقا نیما تنها گذاشتیم. حالا چه فکری می‌کنن؟

به تاب رسیدیم. باران گفت:

–بشین خوشگله. می‌خوام تاب بازی بدم حسابی.

تک خنده‌ای کردم و روی تاب نشستم و باران پشت سرم آرام تاب رو تگون می‌داد. چه حس خوبی! هوای خنک و تاب بازی آرامش خوبی بود. باران به حرف اومد:

– نهال یک چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

همونطور که چشمهام رو بسته بودم و از این هوای خوب لذت می بردم؛ گفتم:

– نه، تو دو تا بگو.

باران با صدای آرومی گفت:

– از زندگیت با امید راضی هستی؟

چشمهام رو باز کردم و به تاریکی شب خیره شدم. من خوشبخت بودم؟ نه نه، من کجا، خوشبختی کجا؟ من هیچ وقت خوشبخت نبودم.

با صدای غمگینی گفتم:

– راستش نه!

باران دست از تکیه داد تاب کشید. روبه روم ایساد و گفت:

– چرا؟

دیگه وقتش بودم درد دل هام رو به کسی بگم. من خسته شدم بس که هر چی کشیدم رو توی دلم جا کردم.

– می دونی باران، امید که معتاده. می دونم که خبر داری. من در واقع به اجبار بابا، زن امید شدم.

باران با لحن متعجبی گفت:

– با اجبار بابات؟

دست روی دست گذاشتم و گفتم:

–بله. جالب این جاست که من هیچ وقت نفهمیدم چرا بابا می خواد من رو به یک معتاد بده! تنها چیزی که می دونستم و نمی خواستم باورش کنم اینه که بابا به خاطر پول، من رو دست امید داد و حتی ذره‌ای به آینده‌ام فکر نکرد. چقدر گریه کردم، به پاش افتادم، التماسش کردم؛ ولی فایده نداشت. می بینی که آخرش کار خودش رو کرد. نمیگم امید اذیتم می کنه، نمیگم خیلی بدبختم؛ ولی خب، خوشبخت هم نیستم.

باران نگاه غمگینی بهم انداخت. سپس روی زمین جلوی پام نشست و گفت:

–چرا به خود امید نگفتی که نمی خوایش؟ شاید اون درکت می کرد و خودش می گفت که نمی خوادت.

به حرف‌های باران پوزخندی زدم و گفتم:

–باران من می خواستم برم حیاط لباس بند بندازم؛ باید به بابا جواب پس می دادم. اونوقت می خواستی برم در خونه‌ی امید بگم من تو رو نمی خوام؟ اصلا از کجا معلوم اون نمی رفت به بابام بگه؟

باران سرش رو به سمت راست چرخوند. نفس عمیقی کشید و گفت:

–حالا چی؟ با این موضوع کنار اومدی؟

از جام تکونی خوردم و گفتم:

–هی، بگی نگی واقعیت رو قبول کردم؛ ولی راضی نیستم. همه میگن امید شوهرمه؛ اسمش توی صفحه‌ی دوم شناسنامه اومده؛ ولی من همچین حسی نمی کنم. امید فقط اولین روزها خوب بود. حالا دیگه میره بیرون مدت‌ها ازش بی خبریم. دوباره که برگرده یک روز بیشتر نمی مونه. می دونی، حتی نرسیدم بهش خبر بدم داره بابا میشه.

باران دستی به گونه‌اش کشید و گفت:

–بچه‌اش رو دوست داری؟

از جام بلند شدم و کنارش روی زمین نشستم. به افق خیره شدم و گفتم:

-نمی‌دونم؛ من خودم گیج‌م ولی تا حالا برای بچه‌ای که تو وجودم رشد می‌کنه خوشحال نشدم. نمی‌دونم چرا دارم این شکلی بر خورد می‌کنم! شاید چون امید رو دوست ندارم؛ شاید چون فکر می‌کنم من خودم هنوز بچه‌ام. می‌دونی باران، میگن حس مادر شدن قشنگ‌ترین حس، من این حس رو دارم؛ ولی شاید اگه زندگیم بهتر بود یا امید برام یک شوهر واقعی بود؛ حس زیبای مادرانه‌ام دو چندان می‌شد. درسته که من با اجبار زن امید شدم؛ ولی من دیگه این بختم رو قبول کردم و واقعا باهانش کنار اومدم؛ چون امید شوهرمه و قراره یک عمر باهانش بسازم و بسوزم؛ اما امید به جای اینکه از اول زندگی‌مون بهم دلگرمی بده، هر روز بیشتر از قبل سرد میشه و من رو از خودش دورتر می‌کنه.

باران به طرفم چرخید و پاهانش رو بغل کرد. سرش رو کج گذاشت روی زانوهایش و گفت:

-چرا نهال؟ چرا؟ این بچه‌ته، چرا همچین فکری می‌کنی؟ چرا هم خودت رو عذاب میدی هم اون بچه رو از بی‌محبتی! نهال از یک زاویه‌ی مثبت به این موضوع نگاه کن. تو که قراره تا آخر عمرت با امید زندگی کنی. چه فرقی می‌کنه حالا باشه یا ده سال دیگه؟ تو تنهایی! خودت الان گفتی امید چند روزی میره و پیداش نیست. فکر نمی‌کنی می‌خواهی وقتت رو با کی بگذرونی؟ فکر نمی‌کنی از تنهایی گوشه‌گیر میشی؟! اصلا به خدا اعتقاد داری؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بیشتر از هر چیزی.

-پس قبول داری که شاید خدا این بچه رو بهت هدیه کرده که مراقبت باشه... هوات رو داشته باشه. بچه که به دنیا بیاد، برات مثل یک دوست، یک همدم، یک عاشق میشه. بچه‌ها عاشق مامان‌هاشونن. نهال با این فکرها پشست پا نزن به رحمت خدا.

خیلی ذهنم مشوش شده بود. حرف‌های باران خیلی روی من تاثیر گذاشت. یعنی من واقعا مادر میشم و وقتی رو با یک بچه می‌گذرونم؟ باران درست میگه. چرا باید ناراحت باشم وقتی قراره تا آخرین نفس با امید باشم؟

با صدای مبهمی که به گوشم رسید، از افکارم دست کشیدم و رو به باران گفتم:

–باران این صدا رو شنیدی؟

باران با تعجب گفت:

–کدوم صدا؟

فکر کنم خیالاتی شدم. از جام بلند شدم و گفتم:

–هیچی عزیزم. بلند شو بریم داخل؛ سردم شد.

باران بلند شد و راه افتادیم. داشتیم از وسط حیاط رد می شدیم که این بار صدای هق هقی رو شنیدم. قبل از

اینکه به باران بگم؛ باران گفت:

–صدایی شنیدی نهال؟

بله گفتم که گفت:

–بریم ببینیم این صدا از کجا میاد.

دنبال باران راه می رفتیم. یک خورده تاریک بود. هر چی نزدیک تر می شدیم صداها واضح تر می شد. سایه‌ی دو نفر

رو دیدیم که باران گفت:

–نهال آروم.

سلانه سلانه قدم می زدیم و کنار باران پشت درخت پنهون شدم.

صدای آرزو می اومد. آره آره، این صدای آرزو بود. داشت گریه می کرد. باران نگران نگاهم می کرد. دستش رو

فشردم و گفتم:

– به طرفش بریم؟

که باران سریع گفت:

– نه، نمی بینی نیما پیششه؟ یک لحظه وایسا.

خم شدم. آره راست می گفت آقا نیما کنارشه. اما یک سوال ذهنم رو درگیر کرده. اگه آقا نیما پیششه؛ چرا داره گریه می کنه؟

یک دفعه آقا نیما دست مشت شده اش رو به تنه ی درخت کوبید و با صدای بلندی گفت:

– گریه نکن. آرزو خواهش می کنم آروم باش. من دوست ندارم اشکت رو ببینم.

هیچی کشیدم که باران سریع دستش رو روی دهنم گذاشت و آروم گفت:

– هیس... هیچی نگو!

با سر باشه ای گفتم که دستش رو از دهنم برداشت. آرزو همونطور که هق هق می کرد؛ گفت:

– دست خودم نیست. نیما، من تو رو می خوام. تو بگو چکار کنم؟ چرا نمی خوای بفهمی؟ چرا نمی خوای درکم کنی؟ این دل لامصبم حالیش نمیشه. به خدا نمیشه.

نیما پرید وسط حرف آرزو و گفت:

– آرزو می دونم. درکت می کنم؛ ولی به من حق بده. من... من علاقه ای به تو ندارم. چطور می خوای با کسی زندگی کنی که تو رو به چشم یک خواهر می بینه؟ مگه ما قبلا در مورد این موضوع حرف نزدیم؟

از فشار دادن دستم توسط باران فهمیدم که عصبانی شده. باران دستم رو رها کرد و به طرفشون رفت. نرسیدم حتی جلوش رو بگیرم. بهش حق میدادم، خواهرش بود. پشت سر باران راه افتادم که آقا نیما چشمش به ما افتاد. باران بهشون نزدیک شد و به آرزو گفت:

-اینجا چه خبره آجی؟

هر دو ساکت بودن و حرفی نمی‌زدن. باران غضبناک نگاهشون می‌کرد که باز گفت:

-من یک سوال پرسیدم. چرا هیچ کدومتون حرفی نمی‌زنه؟ یه خورده پیش که روضه خونی راه انداخته بودین.

آقا نیما به حرف اومد و گفت:

-هیچی باران. یک سوتفاهم کوچیک شده؛ همین.

همین حرف کافی بود تا آرزو مثل بمب منفجر بشه و گریه کنه.

باران رو به آقا نیما کرد. سپس نزدیکش شد و گفت :

-چند سال پیش هم دقیقا همین حرف رو از تو شنیدم ولی چیزی که تو گفتی با چیزی که من درون خواهرم دیدم آسمون تا زمین فرق داشت نیما خان.

از حرف‌های باران سر در نمی‌آوردم. باران به سمت آرزو رفت و اون رو توی آغوشش گرفت. آقا نیما هم عصبانی دست توی موهایش می‌کشید. باران از آرزو جدا شد و اشک‌های آرزو رو پاک کرد. رو به نیما چرخید و گفت:

-خیلی بدی نیما.

سپس پشت کرد و خواهرش رو کشید و رفت. من هم پشت سرش راه افتادم. آرزو هنوز هم هق هق می‌کرد. با این وضع نمی‌شد بریم داخل. همراه باران به طرف تاب رفتیم و باران، آرزو رو نشوند روی تاب و گفت:

-چی بگم خواهری؟ خودت بگو، من به تو چی بگم آخه؟

و شروع به گریه کرد.

به طرف باران رفتم و دستی روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

-باران تو رو خدا گریه نکن. الان وقتش نیست. یکی ببینه بد میشه ها. برو آرزو رو اروم کن.

باران اشک‌هایش رو پاک کرد و به طرف آرزو رفت. دستش رو به طرف آرزو دراز کرد و گفت:

-دستت رو بده آبجی؛ بلند شو بریم.

آرزو دستش رو گذاشت تو دست باران و بلند شد. به در رسیده بودیم؛ باران رو به آرزو کرد و گفت:

-آرزو اشک‌هایت رو پاک کن. مامانی تیزه، سریع می فهمه ها!

آرزو تند تند دست روی گونه‌هایش می کشید. دلم برانش سوخت. مثل بچه کوچیک‌های مظلوم رفتار می کرد.

چهره‌ی سفیدش از گریه سرخ شده بود و اشک تو چشم‌های قهوه‌ای رنگش می رقصید. همراه آرزو و باران وارد شدیم. همه مشغول صحبت بودن و هیچکی حواسش به ما نبود. باران با صدای نسبتاً بلندی رو به مادرش کرد و گفت:

-مامان، ما میریم بالا.

پروانه خانم باشه‌ای گفت و من و باران و آرزو رفتیم بالا. اروم روی پله‌ها قدم برمی داشتیم و باران و آرزو جلوتر از من پله‌ها رو طی می کردن.

به سمت اتاق دیگه‌ای رفتن. باران در رو باز کرد و وارد شدیم. اتاق صورتی رنگ بود. ای خدا، یکی از دیگری اتاقش خوشگل تره. ترکیب رنگ اتاق آرزو، کاغذ دیواری‌های صورتی با طرح‌های کالباسی بود. جالب این که اتاق

پراز خرس بود. باران روی میز آرایشی نشست و به من اشاره کرد که روی صندلی کامپیوتر بشینم. سپس رو به آرزو گفت:

—بسه آبجی، دیگه گریه نکن. این سالها برات کم نبود، حالا هم اضافه شد؟ مگه نگفتی فراموش کردی؟ هان!؟ آرزو با صدای بلندی گفت:

—دروغ گفتم. آره من دروغ گفتم. من هنوز هم با تموم وجودم می خوامش. نمی تونم فراموشش کنم. درکم کن تو رو خدا باران، درکم کن. سپس شروع به گریه کرد.

با چشم به باران اشاره کردم که من برم. شاید آرزو دلش نخواد جلوی من حرفی بزنه. باران با دست اشاره کرد بشینم.

به سمت خواهرش رفت و کنارش نشست و مشغول نوازش کردن موهاش شد و گفت:

—آبجی شنیدی چی گفت؟ نمی خوام ناراحت کنم ولی اون تو رو نمی خواد. تو بگو چکار کنم؟ به دروغت ادامه بده، حتی به خودتم دروغ بگو که فراموشش کردی.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت. من هم پشت سرش رفتم. همراه باران به اتاقش رفتم و روی تختش نشستیم. کلافه بود! با حالت اضطراب و نگرانی دست ظریفش رو به لبهاش می کشید. روبه روش نشستیم و گفتم:

—باران من فوضولی نمی کنم؛ ولی حالا به جای اینکه خواهرت رو کمک کنی و آرومش کنی، داری خودت رو داغون می کنی، قوی باش و کم نیار.

مثل اینکه منتظر یک تلنگر بود تا بزنه زیر گریه و با عجز گفت:

-نمی‌تونم خواهرم رو تو این وضعیت ببینم و نتونم براش کاری انجام بدم. خیلی برام سخته. آبجیم داره نابود میشه، غرورش خرد شد و قلبش شکست و من، دست روی دست گذاشتم.

دستی روی دستش گذاشتم و گفتم:

-آروم باش باران، هر مشکلی یک راه حل داره. همیشه زانوی غم بغل بگیری و اشک بریزی.

کم کم اشک‌هاش بند اومد و گفت:

-تو بگو چکار کنم؛ من اون کار رو می‌کنم.

-عزیزم اون الان داغونه. روحیه‌اش بهم ریخته. یه پشتیبان می‌خواد، یه شونه برای گریه. به جای اینکه تنه‌اش بذاری سعی کن کنارش باشی و توی دردهاش شریک بشی. باور کن خیلی آروم میشه.

-فکر می‌کنی کنارش نیستم؟ هستم، اما خودش نمی‌خواد درک کنه. حاضره یک عمر تو این دردش بسوزه اما کسی دلداریش نده، براش اشک نریزه، این حقیقت تلخ رو بهش نگو. دوست نداره از زبون کس دیگه‌ای بشنوه نیما اون رو نمی‌خواد.

-شاید اول این رو نپذیره؛ اما اگه مدام کنارش باشی، کم کم درک می‌کنه و آروم میشه.

-باشه من میرم. میرم تا خواهرم رو از این عذاب دردناک نجات بدم.

سپس از جاش بلند شد و من همراهش از اتاق بیرون رفتم. باران دو تقه‌ای به در اتاق آرزو زد؛ ولی صدایی نیومد. باران نگاهی نگران به من انداخت. سپس برای بار دوم در رو زد و باز هم صدای آرزو رو نشنیدیم که باران در رو باز کرد و بی‌صبرانه وارد اتاق شد. آرزو روی تخت روی شکمش خوابیده بود و موهای خوش حالت خرمایی رنگش دورش پخش شده بودن. باران نزدیکش شد و گفت:

-آبجی.

ولی آرزو که چشم‌های سرخش رو بسته بود، جوابی نداد. باران نزدیک تر شد و با بغض گفت:
-آ... آرزو.

آرزو خوابیده بود و هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. باران دیگه اشک‌هاش دراومده بود. دستش رو روی کتف آرزو گذاشت و تکونش داد و با استرس که به خاطر اون، صدای نازک و دخترونه‌اش می‌لرزید، گفت:
-آرزو من با توام. بلند شو.

به باران نزدیک شدم که به طرفم چرخید و گفت:

-نهال آرزو چرا جوابم رو نمیده؟

صداش مظلومیت داشت، ترس و دلهره از اتفاقی ناگوار.

-باران، آروم باش.

به آرزو نزدیک شدم و با ملایمت گفتم:

-آرزو، باران نگرانته. اگه نمی‌خوای با کسی حرف بزنی، حداقل یک کلمه بگو تا خیالمون از بابتت راحت بشه. باور کن میریم تا راحت باشی.

باران اشک از گوشه چشمش چکید و گفت:

-جواب نمیده.

دیگه داشتیم نگران تر از قبل می‌شدیم. دست روی کتف آرزو گذاشتم و تکونش دادم؛ یک بار، دو بار، سه بار، حرفی نزد. به باران گفتم:

-باران آرزو...

هنوز حرفم روتوموم نکردم که باران گریه‌اش شدت گرفت و به سمت در اتاق دوید که دستش رو گرفتم و گفتم:

–باران تو رو خدا خانواده‌ات رو نگران نکن. حتما بی‌هوش شده.

دستم رو به سمت لیوان آب روی پاتختی دراز کردم و به باران گفتم:

–آرزو رو روی کمرش بخوابون.

سپس با نوک انگشت‌هام آب رو روی چهره‌اش می‌پاشیدم که آرزو پلک‌هایش لرزیدن. رو به باران گفتم:

–برو یک لیوان آب قند بیار. فقط مواظب باش هول نکنی. نمی‌خوام کسی از این موضوع بویی ببره.

باران مطیع سرش رو تکون داد و رفت.

لیوان آب قند رو دستم داد که دست دومم رو زیر سر آرزو گذاشتم و بهش آب قند دادم. حالش بهتر شده بود و چشم‌هایش نیمه باز بود. باران، دست آرزو رو توی دستش گرفته بود و گونه‌اش را نوازش می‌کرد.

–خیلی ما رو نگران کردی آرزو.

با صدای خش‌دار و ضعیفی گفت:

–من خوبم.

–نه نیستی. من تو رو تنها نمی‌ذارم.

–می‌خوام برم حموم.

–الان؟

–بله.

-ولی الان وق...

-خواهش می کنم باران.

باران لبش رو از بغض گاز گرفت. سپس آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-باشه، ولی مواظب خودت باش. من و نهال توی اتاق هستیم.

سپس از جاش بلند شد و از کمد، لباس برای خواهرش در آورد و من آرزو رو برای بلند شدن کمک کردم و تا در حمام اتاقش، همراهی اش کردم.

صدای شر شر آب توی اتاق می اومد. باران روی تخت آرزو زانوهایش رو بغل کرده بود و سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود. کمی با فاصله کنارش نشستیم و گفتم:

-باران قرار بود کم نیاری و مقاومت کنی.

باران نفس عمیقی کشید و به حرف اومد:

-از ده سالگی بهش علاقه مند بودم. هم بازی بودن. از کوچیکی دل بست به کسی که اصلا دل نداشت! تا اینکه بزرگ تر شد و فهمید نیما دیگه برانش نقش هم بازی رو نداره. دیگه بزرگ شدن. آبجیم سیزده سالش شد و نیما هجده. من هم ده سالم بودم.

عشق رو توی چشم های خواهرم می دیدم. وقتی نیما می اومد خونه مون یا که ما می رفتیم خونه شون؛ چشمش که به نیما می افتاد؛ چشم هاش برق خاصی می زدن. لبخندش عمیق تر می شد. از همون کوچیکی از عشق پنهونیش نسبت به نیما بهم می گفت. مدام باهام درد و دل می کرد؛ اما متاسفانه نیما آرزو رو فقط به چشم یک همبازی و البته دختر عمه و خواهر می دید.

آرزو فکر می کرد نیما هم به اون، همون حس لعنتی رو داره؛ ولی اشتباه فکر می کرد. نیما حتی با من هم می گفت و می خندید. یعنی باید من هم دوست داشته باشه؟ عاشقم باشه؟

شونزده ساله شد و نیما بیست و یک سال. آرزو تصمیم گرفت حرف های دلش رو بهش بزنه. تصمیم گرفت بهش ابراز علاقه کنه. یادم میاد اون روز با کلی استرس لباس می پوشید و لبخند می زد. خونه ی دایی دعوت بودیم. به خونه شون رفتیم و درست بعد از یک نهار مفصل به حیاط رفتیم. البته این پیشنهاد من بود تا آرزو بتونه حرف دلش رو راحت بزنه. همین که به حیاط رفتیم، به سمت گل ها رفتیم. دور حیاط می چرخیدم که مزاحمشون نباشم. از شون دور شدم و برای خودم راه می رفتم و می دویدم و گل ها رو بو می کردم. بعد از نیم ساعت، به سمتشون رفتیم. داشتیم نزدیک می شدم که دیدم این اشک های لعنتی تموم نشدن روی گونه های آرزو جا خوش کرده. اون لحظه دلم گواه بد می داد. آبجیم رفته بود حرف دلش رو بزنه؛ ولی این اشک ها یک چیز دیگه ای رو نشون می داد.

بهشون نزدیک شدم که آرزو متوجه من شد و سریع اشک هاش رو پاک کرد و سرش رو انداخت پایین. نیما که حرفی نمی زد. چهره اش عادی بود. نمی دونستم جریان از چه قراره. به سمتشون رفتم و گفتم: -خوش گذشت بدون من؟ صدام می لرزید و سعی می کردم نشون بدم من چیزی ندیدم. آرزو با صدای خش دارش که ته مونده بغض سنگینی توش موج می زد؛ گفت: -آره عزیزم. بیا بریم داخل.

یک نگاه به نیما انداختم. نگاهش بی تفاوت بود. تنها خواهر من شکسته بود! دست تو دست آبجیم گذاشتم و رفتم.

اون... اون روز برای آرزو خیلی سخت گذشت. وقتی به خونه برگشتیم؛ آرزو یک راست رفت سمت اتاقش. حتی مامان و بابا از رفتار یهویی آرزو تعجب کردن. داشتیم از دق می مردم. به اتاقش رفتیم که آرزو گفت:

می خوام بخوابم. خسته‌م، تنهام بذارید. اون لحظه نگرانش بودم و گوشم بدهکار نبود. به سمتش رفتم و گفتم:

—آرزو چی شده؟ چرا وقتی پیش تو و نیما برگشتم گریه می کردی؟ چرا حوصله نداری؟ مگه تو نگفتی امروز می خوای حرف دلت رو بهش بگی؟

آرزو زد زیر گریه و گفت:

—من گفتم آبجی. حرف دلم رو زدم. از عشق بچگی هام، از عشقی که چند سال تو سینه‌ام نگه داشته بودم گفتم. همه چی رو گفتم.

شونه‌هاش رو گرفتم و گفتم:

—پ... پس چرا داری گریه می کنی؟ نیما چی بهت گفت؟ حرفی بزن!

گریه‌اش شدت گرفت و با هق هق، بریده بریده گفت:

—نیما میگه عا... عاشق یک دخ... تری تو... توی دانشگاه شده و من رو دوست ن... داره. میگه من براش یک خواهرم.

چی داشتیم می شنیدم؟ خواهرم به معنای واقعی خرد شد. لعنت به دانشگاه، لعنت به عشق و عاشقی. آبجیم فقط گریه می کرد. دیگه اون دختر شر و شیطون نبود. تغییر کرده بود. حتی توی مهمونی‌ها شرکت نمی کرد. نمی خواست چشم تو چشم کسی بشه که غرورش رو خرد کرده. می گفت می خواد فراموشش کنه. هر بار همین حرف رو می زد؛ ولی هیچوقت یادم نمیاد بهش عمل کرده باشه.

یک سال از این موضوع می گذشت که یک روز به خونمون زنگ زدن و گفتن مادر نیما، زن داییم حالش بده و بردنش بیمارستان. سریع خودمون رو رسوندیم. حتی آرزو که نمی خواست چشم تو چشم نیما بشه، گفت می خواد بیاد. یک ساعت و نیم، شاید هم بیشتر توی سالن انتظار بودیم. نمی دونستیم چی شده! نیما روی صندلی

نشسته بود و سرش رو بین دست‌هایش گرفته بود و دایمی هم بیمارستان رو رژه می‌رفت که دکتر از اتاق عمل خارج شد. همه به طرفش رفتیم که گفت:

—متأسفانه مریضتون سکنه مغزی کرده و مردنش حتمیه. بهتره اعضای بدنش رو اهدا کنید.

اون لحظه من برای اولین بار، اشک نیما رو دیدم. نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم این اشک‌هایش تقاص دل شکوندن و اشک‌های آبجی منه. می‌دونم فکرهای بچه‌گانه می‌کردم؛ ولی باز هم دلم برایش سوخت. از دست دادن مادر خیلی سخته. دایمی بهادر دیوونه شده بود. باورش نمی‌شد.

مراسم گرفتیم و روز چهلم زن دایمی، به قیافه‌ی نیما نگاه کردم. خیلی لاغر شده بود.

یک سال از مردن زن دایمی‌ام می‌گذشت که دایمی بهادر به خونهمون اومد و گفت:

—می‌خواد بره برای نیما خواستگاری کنه و می‌خواد مامان و بابام همراهش برن. اون روز آرزو عقلش رو از دست داد. حالش خوب نبود. قرص خورده بود و هزیون می‌گفت و بالا می‌آورد. به بیمارستان بردیمش و من در تماشای مرگ روحی خواهرم بودم؛ ولی دستم از پشت بسته بود و از انجام کاری عاجز بودم.

آرزو از اون روز به بعد، غذا کم می‌خورد و مدام به افق خیره می‌شد. شده بود یک پوست و استخون تا این که برای عقد شازده دعوت شدیم. قول داده بودم به اون جشن نرم. مامان کلی غر زد که زشته، مردم چی میگن؟! و من مریضی آرزو رو بهانه کردم. خواهر من دیگه حرفی نمی‌زد. گاهی هم که به اتاقش می‌رفتیم؛ می‌دیدم که با خودش حرف می‌زنه!

مامانم، نیما و خانمش رو به خونهمون دعوت کرد. اون روز خیلی حرص خوردم؛ نه برای خودم، برای خواهر بدشانسم! مامانم تذکر می‌داد که حتما تو مهمونی حضور داشته باشیم و خوبیت نداره، حتی... به آرزو شک کرد که چرا این مدت حالش ناجور شده. من هم که دیدم مامان بخواد پیگیر موضوع بشه و ادامه بده همه‌چیز رو می‌فهمه؛ بهش قول دادم دو تایی بیایم مهمونی.

آرزو رو با اجبار بلند کردم و پایین رفتیم. آرزو دست‌هایش رو تو دست من گذاشته بود و هر چی نزدیک تر می‌شدیم دست من رو بیشتر می‌فشرد. به نیما و خانمش رسیدیم. یک سلام از روی اجبار یا بهتره بگم از روی اکراه کردیم و نشستیم. آرزو سرش پایین بود و اما من به اون دختری که الان زن نیما بود، زل زده بودم. دختر خوشگلی بود؛ ولی چهره‌ش معصومیتی نداشت. داشتم فکر می‌کردم نیما عاشق چی این دختر شد؟ این دختر چی داشت که ابجی من نداشت؟ یک نگاه گذروندم و به نیما نگاه کردم. داشت با پدرم حرف می‌زد. باور می‌کنی نهال؟ لبخند از رو لب‌هایش نمی‌رفت. این لبخندش من رو حرص می‌داد.

بالاخره رفتن.

چند ماه از عقد نیما می‌گذشت. آرزو آروم تر شده بود؛ ولی اون آرزوی قبلی نبود. می‌گفت بی خیال شده یا چه می‌دونم مثل خودت می‌گه واقعیت رو قبول کرده. من هم از این بابت خوشحال بودم تا اینکه خبر به گوشمون رسید و همه رو شوکه کرد.

ملیکا، زن نیما درخواست طلاق کرده بود. نمی‌فهمیدم چی شد. اون‌ها که عاشق هم بودن. نیما می‌گفت عاشقش! پس این حرف‌ها چیه؟ سرگردون بودیم تا اینکه دایی بهادر به نیما گفت تا دلیل محکم و قوی نداشته باشی؛ حق طلاق دادن زنت رو نداری. نیما هم که دید چاره‌ای نیست، در آخر دهن باز کرد و گفت پسر خاله‌ی ملیکا از آمریکا برگشته و از اونجایی که عاشق هم بودن ولی چون پسر خاله‌ش گذاشته رفته از هم جدا شدن؛ اما حالا برگشته و ملیکا رو می‌خواد. ملیکا هم فیلس یاد هندستون کرده و گفته طلاق می‌خواد.

خرد شدن نیما رو با چشم‌های خودم دیدم. غرور پامال شده‌اش جلوی فامیل رو می‌دیدم. واقعا برانش سخت بود، اون هم جلوی فامیل که از گاه کوه می‌سازن.

طلاقش داد ولی افسرده شد. دیگه اون نیمای قبلی نبود. درست مثل رفتار آرزو از مهمونی دوری می‌کرد که بهش زخم زبون و کنایه زنن. چند ماهی گذشت که دایی بهادر نتونست ببینه پسرش جلوی چشم‌هایش داره آب میشه.

بهش پیشنهاد داد فوق لیسانسش رو بگیره. نیما هم موافقت کرد. دانشگاهش تهران بود. با همه خداحافظی کرد و رفت تهران تا چند سال دور باشه از همه چیز.

حالا که برگشته، بعد از این چند سال آرزو هی می گفت می خوام باز هم باهاش صحبت کنم. آبیجیم امیدوار بود نیما این بار دست رد به سینه اش نمی زنه. چقدر بهش گفتم نگو، آرزو نگو اگه خودش بخواد میاد خواستگاریت و جبران می کنه؛ ولی گوش نداد. این هم از امشب. نتیجه اش رو دیدی؟ مشکل اینجاست که هیچکی جز آرزو چوبش رو نمی خوره.

نمی دونم چقدر گذشته بود که به حرف های باران گوش می دادم؛ ولی وقتی دست به گونه ام کشیدم خیس اشک بود! من گریه کرده بودم برای آرزو که عشقش اون رو جای خواهرش می بینه. باران سر از زانوهاش برداشت و گفت:

—می ترسم؛ برای خواهرم می ترسم باز بلایی سر خودش بیاره و اون آرزوی گوشه گیر بشه.

توی آغوشم گرفتمش و دلداریش می دادم. نمی دونستم چی بگم؛ ولی سکوت رو باید می شکستم. به باران گفتم: —باران، آرزو هر چقدر هم عاشق باشه ولی عاقله. خدا رو چه دیدی؛ شاید این بار فراموشش کرد. میگن فاصله ی عشق و نفرت یک تار موست. شاید حالا که برای بار دوم دست رد به سینه اش زد؛ ازش متنفر بشه. از آغوشم جدا شد و تو چشم هام زل زد و یک لبخند بی جون زد.

آرزو از حمام خارج شد و بدون این که موهاش رو خشک کنه به طرف تختش اومد. خیره به جلو بود و مثل یک ربات فقط راه می رفت. از روی تخت بلند شدیم که آرزو روی تختش دراز کشید. آب از موهاش می چکید.

بهش چشم دوخته بودم و به حرف های باران در مورد آرزو فکر می کردم. دلم خیلی براش می سوخت. دختر خوب و خوشگلیه ولی حیف عاشق کسی شده که نادیده اش گرفته. هر کی یک مشکلی تو زندگیش داره. راسته که میگن «زندگیتون رو با بقیه مقایسه نکنید؛ شما چیزی در مورد سرنوشت اون ها نمی دونید.»

چقد ساده بودم که با دیدن اتاق باران و آرزو فکر می کردم خوشبختن و هیچی کم ندارن.

البته حق داشتم. من که تا به حال اتاق برای خودم نداشتم. من که تا حالا محبت پدران رو نچشیدم. برای همین فکر می کردم هر کی این چیزها رو داره، دیگه چیزی از زندگی کم نداره.

باران سکوت رو شکست و گفت:

-آرزو نمی خوای چیزی بگی؟ گریه کن. حرف بزن. اصلا بیا من رو بزن و خودت رو خالی کن. فقط ساکت نمون ابجی.

آرزو دستش رو پشت سرش گذاشت و همونطور که به سقف خیره بود؛ آروم گفت:

-همین روزها بهش خبر میدن که من دیگه عوض شدم. دیگه شبها گریه نمی کنم، دیگه... دیگه بی تابی نمی کنم، قرص پشت قرص نمی خورم، دورهمی ها ساکت یک گوشه نمی نشینم، حرف می زنم، لبخند می زنم، شادم! دیگه بی حوصله نیستم، دیگه شبها بی خواب نیستم، دیگه... دیگه به عکس هاش نگاه نمی کنم، سراغش رو از کسی نمی گیرم، هوا سرد بشه نگرانش نمی شم که لباس گرم پوشیده یا نه، دیگه خوابش رو نمی بینم، حتی آهنگ های مشترک حالم رو بد نمی کنه. داغون نیستم؛ میزونم، میزون.

همین روزها بهش خبر میدن میگن فلانی رو یادته؟ همون که بهش می گفتم ما به درد هم نمی خوریم. رفت! کجاش رو هم نپرس.

رفت پوست بندازه و یه آدم دیگه ای بشه. کسی که دیگه راحت نمی شکنه. بزرگ شده! آ... آدم شده.

فقط می تونی بری عکس هاش رو ببینی و حسرت اشتباهات رو بخوری. حالش خوبه، دیگه به یادت نیست. اونی که فکر می کردی نیست... نیست... نیست.

با صدای بلند شروع به گریه کرد. این بار دیگه نتونستم تحمل کنم؛ پا به پاش گریه می کردم. باران هم بی صدا گریه می کرد. آرزو به هق هق افتاده بود. هم برای آرزو گریه می کردم؛ هم برای خودم. داغ دلم تازه شده و یاد بدبختی هام افتادم.

آرزو صدای گریه اش بلندتر شد. سپس به من نگاه کرد و گفت:

–نهال تو دیگه چرا؟ تو دیگه چرا داری گریه می کنی؟ برای من اشک می ریزی؟ آره؟ یعنی تا این حد من بدبختم که دارین زار زار به حالم گریه می کنین؟

خندید! برای یک لحظه ازش ترسیدم. هم اشک می ریخت و هم می خندید. باران هم شوکه شده بود. صدای آرزو قطع شد و دست روی صورتش کشید و گفت:

–این اشک ها خیلی وقته یار و یاورم شدن. هر وقت ناراحت بشم آرومم می کنن.

بغض کرد و لب هاش لرزید و آروم و بی صدا اشک ریخت.

تمام شب بیدار موندیم. آرزو گریه اش بند اومده بود. آروم بود؛ ولی چشم هاش خیلی سرخ شده بود. من و باران هم دست کمی ازش نداشتیم. از بس گریه کرده بودم؛ سرم درد می کرد و دردش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

باران رو سفت در آغوشم فشردم و در گوشش گفتم:

–کنارش باش. اصلا نذار تنها بمونه.

–باشه حواسم هست.

از بقیه هم خداحافظی کردیم و با دلی پر و غمگین برای آرزو به خونه برگشتیم.

سر سجاده داشتم راز و نیاز می کردم و برای آرزو دعا می کردم.

نهار هم زن عمو ما کارونی درست کرد. یک کم خوردم. هنوز هم حالم زیاد خوش نبود؛ ولی حرف های باران تمام افکارم رو به هم ریخته بود. احساس می کردم دارم به بچه ام علاقه مند میشم؛ ولی تا به ذهنم می اومد که اگه دختر باشه چی؟ باز ناراحت می شدم. دختر توی خانواده ی ما عاقبت خوشی نداره. خدایا، من برای نعمتی که بهم دادی؛ ممنونم. من رو ببخش اگه قبلا از وجود بچه ام گله مند بودم. خدایا، فقط یک خواهش، کاش دختر نباشه. من خودم دختر بودم، می دونم احساسش شکننده ست. زود می شکنه. خدایا، کاش پسر باشه.

دو روز می گذره، امروز سوم عیده. توی اتاقم نشسته بودم و به بچه ام فکر می کردم، که صدای در زدن و بعدش صدای امید به گوشم رسید؛ پس بالاخره تشریف آورد.

وارد اتاق شد؛ نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چطوری؟

از لحنش خوشم نیومد، اگه نمی گفت بهتر بود. مثل خودش جواب دادم:

-خوبم!

به طرف کمدش رفت و لباس هاش رو ریخت بیرون و تو چمدون جمع شون کرد؛ من هم فقط به کارهاش نگاه می کردم. به حرف او مدم و گفتم:

-می خوای جایی بری؟

امید زیپ ساک رو بست و او مدم کنارم نشست و گفت:

-آره! دوستم برانش یک مشکلی پیش اومده، باید برم.

- کجا می‌خواهی بری؟

پوفی کشید و گفت:

- بیرون از شهر.

صاف نشستیم و گفتیم:

- قبل از این که بری باید در مورد موضوعی باهات حرف بزنم.

امید دستی تو موهایش کشید و گفت:

- فقط سریع‌تر، چون وقت ندارم.

با کمی تعلل گفتیم:

- من... من باردارم!

امید از حرفم شوکه به نظر می‌آورد؛ بهم خیره شد و گفت:

- بارداری؟! چند وقته؟!

- یک ماه و چند هفته.

آهانی کرد و گفت:

- اون وقت تو این همه مدت باردار بودی، من حالا باید بدونم!؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتیم:

- جنابعالی خونه نیستی؛ چطور باید بهت بگم!؟

امید دستی روی پاش زد و گفت:

-پس بالاخره پدر شدیم.

سپس بلند شد و گفت:

-خوبه! به سلامتی. باشه من رفتم خدا حافظ.

گذاشت و رفت! همین؟! حتی خوشحال هم نشد. حتی نگفت مواظب خودت باش. اصلاً من به درک، حداقل به خاطر سلامتی بچه‌اش می‌گفت مواظب خودم باشم. نهال چه فکریایی که نمی‌کنی! آخه از یک معتاد چیزی بیشتر از این برنمیاد.

رفته بودم تو ماه چهارم؛ دست به شکم کشیدم. برجستگی رو احساس می‌کنم. وای! چه خوشحال شدم و ذوق کردم. قشنگ وجودش رو تو شکم احساس می‌کردم. تکون‌های خفیفش من رو از خوشحالی تا ابرها می‌برد. حس مادر شدن واقعاً قشنگ‌ترین حس دنیاست، حالا دیگه همه خبر دارن من باردارم.

با زن عموم رفتیم سونوگرافی که از جنسیت بچه باخبر بشیم؛ هیجان و استرس به جونم افتاده بود و لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت. منتظر نوبتم بودم که اسمم رو صدا زدن؛ از جام بلند شدم و به سمت دکتر رفتم و مانتم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. بلوزم رو زدم بالا؛ دکتر یه مایعی روی شکم مالید. با دستگاه روی شکم می‌چرخوند و خیره به تلوزیون جلوش بود. به چهره‌ی خانم دکتر نگاه می‌کردم. خودم رو آماده کرده بودم که بشنوم چی میگه.

بعد از چند دقیقه دستمالی دستم داد و بلند شد.

لباس پوشیدم و روبه‌روی میز نشستم و به لب‌هایم، چشم دوختم؛ سرش رو بلند کرد و گفت:

–مبارکه! بچه تون پسره.

اون لحظه انگار تموم دنیا رو بهم تقدیم کردن، از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم.

به سمت زن عموم رفتم و بهش خبر دادم، ابراز خوشحالی کرد.

تمام راه رو به فکر آینده ام با پسرم بودم.

پسر داشتن حس شیرینیه؛ دنیای معصوم و کودکانه اش به من که یک زن هستم حس آرامش عجیبی میداد. وقتی از همه ی مردهای زندگی نامید بشم و به یک گوشه پناه ببرم، یه مرد کوچولو میاد پیشم؛ که نه شوهرمه، نه پدرمه، نه برادرمه! اون تنها عشق زندگی منه که با دستهای کوچولوی مردونهش موهام رو نوازش می کنه و برای این که غصه هام رو فراموش کنم؛ میگه:

–مامان موهات امروز چقدر قشنگ شده.

توی اون ثانیه هاست که من اوج می گیرم و با عشق زندگیم از ته دل می خندم.

نتونستم لبخندی که رو لبام نقش بسته رو پاک کنم. همهش به فکر پسرم بودم، پسری که اول از وجودش ناراحت شدم؛ اما الان برای دیدنش لحظه شماری می کنم و انتظارش رو می کشم.

به خونه رسیدیم، بدجور هـ —س گوجه کرده بودم. همین که رفتیم داخل، به آشپز خونه رفتم و یخچال رو باز کردم. دو تا گوجه دستم گرفتم و با ولع شروع به خوردن کردم. زن عموم با خنده به طرفم اومد و گفت:

–یک نفس بگیر دختر، یعنی تا این حد ویار کردی؟!!

سری تگون دادم که خندید و رفت.

روزها می گذشتند و من بدجور و یار می کردم. حالت تهوع هم دیگه نداشتم ولی سرم گیج می رفت. از امید هیچ خبری نبود. زن عموم نگرانش بود و عموم در به در دنبالش می گشت؛ ولی هیچ ردی ازش نبود. توی اتاق مشغول نوشتن بودم که زن عموم وارد اتاق شد و گفت:

– نهال، باران زنگ زد گفت داره میاد این جا.

با خوشحالی گفتم:

– جدی؟! وای بلند شم شربت درست کنم.

– آخه دختر، مگه نگفتم تکون نخور؟ بشین خودم درست می کنم.

رفت بیرون. خیلی خوشحال بودم که باران رو می بینم.

باران رسید و من توی آغوشم فشردمش. اون هم من رو تنگ در آغوشش گرفت. وقتی از هم جدا شدیم یک نگاه به شکمم انداخت و دستی بهش کشید و گفت:

– وای نهال! چه کوچولو و نازه!

خندیدم و گفتم:

– معلومه که ناز همیشه.

دستی به شونه ام زد و گفت:

– عزیز خاله پس پسره؟! وای! شیطون مامان. مبارک باشه نهال. ان شالله یک روز عروسیش رو ببینی.

لبخندی زدم و گفتم:

– اولاً القاب شیطون و جن و... رو به ناف پسر گل من نبند. دوماً مرسی، ان شالله روزی خودت.

چشمکی زدم که اونم زبونی در آورد و گفت:

-ان شالله.

توی سالن نشسته بودیم و از هر چیزی حرف می زدیم و می خندیدیم. روحیه ام با وجود پسر م خیلی خوب شده بود، حتی باران هم متوجه این تغییر من شده.

باران از کیفش یک جعبه در آورد و به سمتم گرفت، با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-این چیه باران؟

باران لبخندی زد و گفت:

-بازش کن می بینی چیه.

جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم، این که موبایل بود. سرم رو بلند کردم و گفتم:

-این موبایله.

باران دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-مبارکت باشه خواهی.

با تعجب نگاهش می کردم:

-چه... چی؟! این واسه منه؟!

باران لبهاش رو غنچه کرد و گفت:

-بله! می خوام همیشه باهات حرف بزوم، یعنی چی که هر هفته یک بار با هم حرف بزوم؟

به باران نگاه کردم و به جعبه‌ی توی دستم نگاهی انداختم و گفتم:

-ولی باران، امید شاید قبول نکنه من دستم موبایل بگیرم.

باران شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-آخه نهال، عزیزم! امید پیداش نیست، معلوم نیست الان کجاست؟ شاید حتی تو و پسرت رو فراموش کرده

باشه. من از خاله اجازه می‌گیرم که مطمئنم مخالفت نمی‌کنه، باشه؟

نفس عمیقی کشیدم تا حرف‌های باران رو هضم کنم و گفتم:

-باشه.

سپس به طرفش نزدیک شدم و توی آغوشم گرفتم و گفتم:

-خیلی ممنون باران، واقعاً خواهری رو در حقم تموم کردی. خیلی دوست دارم.

باران من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-تو رابطه‌های دوستی، ممنون و معذرت خواهی وجود نداره. وظیفه بود گلم.

باران حرفش رو ثابت کرد، به زن عمو گفت و زن عمو مخالفتی نکرد. خوشحال بودم. باران یادم داده بود چطور

موبایل رو به برق بزنم، چطور زنگ بزنم و شارژ وارد کنم.

داشتم گوشه‌ی رو زیر و رو می‌کردم که چشمم به یک بازی افتاد. روش کلیک کردم و یک مار کوچولو تو یک

محیط مربعی آروم آروم می‌رفت و بالای سرش یک توپ کوچولو بود. چیزی ازش سر در نمی‌آوردم تا اینکه کم

کم فهمیدم با کلیک چپ و راست و پایین بالا، باید مار اون توپ کوچولو رو بخوره و بزرگ‌تر بشه. هیجان

داشتم، خیلی خوب بود هر بار که مار غذاش رو می‌خورد با خوشحالی دست‌هام رو بهم می‌کوبیدم تا می‌خواستم

ادامه بدم می‌دیدم مار کوچولو به دیوار مربعی برخورد کرده. سعی می‌کردم حواسم رو بیشتر جمع کنم. نمی‌دونم

چقد غرق بازی بودم؛ ولی وقتی سرم رو بلند کردم دردی تو گردنم پیچید و باتری بالای گوشی چشمک می زد. به سمت شارژر رفتم و موبایل رو به برق زدم.

در حال تماس... داشتم به باران زنگ می زدم. بوق می زد؛ ولی جواب نمی داد. خواستم قطع کنم که صدایش در اومد:

– به به! نهال خانم.

خندیدم و گفتم:

– چه خبرته، بذار سلام کنم، جوابم رو بده. چرا انقد هولی تو؟

با صدایی که سعی داشت خشنش کنه گفت:

– مثل اینکه یادت رفته من از تو بزرگ ترم و احترامم واجبه همشیره؟

با خنده ادایش رو در آوردم و باران می خندید. وقتی آرام شد گفت:

– خب چطوری مامانی؟

– خوبم عزیزم. میگم ها باران؟

باران با محبت گفت:

– جانم.

صدام رو غمگین کردم و گفتم:

– بی بلا. باران، دوماه نیومدی بینمت، دلم برات تنگ شده، بیا بینمت.

-خب، تلفنی حرف می‌زنیم دیگه، لازم نیست هر روز پیام خونه تون قنبرک بزنم، زشته! حالا خاله چی میگه؟ نه به اون روزها که باران یک حالی از ما نپرسید؛ نه به الان که هر روز ور دل ماست. همیشه خواهر من. هر چی باهش حرف زدم، گفت کار داره و نمیداد، آخرش گفت سعی می‌کنه تو این هفته بیاد دیدنم. دستی به شکمم کشیدم، بزرگ‌تر شده بود، شش ماهم شده بود. تکون‌های گاه و بی‌گاه پسرکم رو حس می‌کردم. گاهی مانند ماهی تو شکمم از این سمت به اون سمت می‌لغزید و گاهی تو یک سمت شکمم گلوله می‌شد که قشنگ می‌تونستم لمسش کنم. از تکون خوردن‌هایش ذوق می‌کردم، واسه خودم تو ابرها سیر می‌کردم.

چند روز گذشت و باران اومد دیدنم. رو پای خودم نبودم. کلی ماچش کردم که آخر دستی به گونه‌اش کشید و با شوخی گفت:

-بسه نهال! انقد تف مالیم نکن. تلافی رو سر پسر ت در میارم ها!

خندید و کنارش نشستیم. با هم حرف زدیم که با هیجان گفت:

-راستی نهال؟ می‌خوام در مورد آرزو یک چیز خیلی مهمی رو بهت بگم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-بگو می‌شنوم.

باران به من نزدیک شد صدایش رو صاف کرد و گفت:

- برای آرزو خواستگار اومده. چند بار توی دانشگاه شخصاً ازش خواستگاری کرده؛ ولی آرزو با احترام جواب رد داده. آرزو میگه این بار احساس می کنه دلش می خواد بیشتر روی این موضوع فکر کنه. گمون کنم جوابش مثبته. نظرت چیه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- این که میگی چند بار ازش خواستگاری کرده، من تجربه ای در این زمینه ندارم ولی اگه خاطرش رو نمی خواست حاضر نمی شد چند بار خواستگاری کنه و هر بار آرزو دست رد به سینه اش بزنه؛ حتماً دوستش داره. باران متفکر نگاهم کرد و گفت:

- حتی آرزو هم همین حرف رو میزن...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خب مگه نمیگی آرزو موافقت کرده؟

- نه بابا! من کی گفتم موافقت کرده؟ فقط یک احساسه، خودش هم هنوز تکلیفش رو با خودش مشخص نکرده؛ ولی می تونی بگی درصد موافقتش بیشتر از ناراضی بودنشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- ان شالله اگه پسر خوبیه، قسمت آرزو باشه و ما آرزو خانم رو عروس ببینیم.

باران دستی از روی شوق زد و گفت:

- نهال، خیلی دلم می خواد ابجی یکی یک دونه ام رو عروس ببینم. خدایا، اگه مصلحت داره خودت درسش کن.

دو هفته می گذشت و هر روز باران زنگ می زد و راجع به آرزو صحبت می کردیم؛ باران میگه هنوز داره فکر می کنه. من و باران هم دعا دعا می کردیم قبول کنه.

بالاخره بعد از دو روز جواب مثبتش رو اعلام کرد؛ خیلی براش خوشحال بودم. آخرش باران به آرزوش رسید.

امروز بله برون آرزوست. پروانه خانم دعوتمون کرده بود. خوشحال بودم، دارم میرم هم باران رو ببینم، هم خوشبختی آرزو رو.

کنار باران نشسته بودم و سرم پایین بود. می خواستم نامزد آرزو رو ببینم؛ ولی خجالتم مانع می شد که سرم رو بالا بگیرم. باران که متوجه شد؛ به طرفم خم شد و گفت:

—داره صحبت می کنه، حواس همه پرت؛ نگاهش کن.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم، از قیافه اش معلوم بود مرد متشخص و محترمی. رو به باران کردم و گفتم:

—چهره اش که خوبه؛ امیدوارم اخلاقش هم خوب باشه و آرزوی ما رو خوشبخت کنه.

باران لبخندی زد و گفت:

—ان شالله.

فردا جشن عقد آرزو و سامانه. لباس مناسبی ندارم؛ البته اگه بخوام هم برام پیدا نمیشه. شکمم بزرگ و برآمده شده. هفت ماهمه، فقط دو ماه مونده که پسر، امید زندگیم به دنیا بیاد. لباس پوشیدم و به سمت آینه رفتم و یک آرایش خیلی کم زدم. چشمم که به دماغم می افتاد، خنده ام می گرفت. بدجور ورم کرده، مثل یک سیب زمینی شده! از حرف هام خنده ام گرفت، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون و همراه زن عمو و رضا رفتم. عمو هم رفت پیش بابام هر چه زن عمو گفت زشته، دعوتی بیا، قبول نکرد.

چشمم به خونه مون افتاد. کاش خواهرها و مامانم باهامون بودن؛ البته خانوادگی باران کم نداشتن و دعوتشون کردن؛ ولی کی حق بیرون رفتن رو داشت؟ زندونی بودن. به خونه‌ی باران رسیدیم. جشن اون جا برگزار شده بود. به داخل رفتیم. عقد مختلط بود؛ ولی خانم‌ها هم پوشیده و البته آراسته بودن.

باران به طرفمون اومد و سلام کردیم. یک پیرهن قرمز بلند پوشیده بود و روی شونه‌اش شال انداخته بود، با آرایش و موهای شنیون شده خیلی خوشگل شده بود.

به طرف مبل رفتیم و کنار باران نشستیم. چشم چرخوندم و چشم‌هام روی آرزو ثابت موند. کنار آقا سامان با پیرهن آبی پف‌دار مثل عروسک‌ها ناز و تو دل برو شده بود. باران هم خیلی برای خواهرش خوشحال بود که بهترین تصمیم رو گرفت و زندگی‌ش رو نابود نکرد واسه یک آدمی که به اشتباه عاشقش شد.

یک ساعتی گذشت که مردها به سمت حیاط رفتن تا خانم‌ها راحت باشن. تقریباً همه رفته بودن، فقط یک آقا داشت با رضا حرف می‌زد، پشتش به من بود. وقتی از کنارم رد شدن دیدم آقا نیماست. واسه یک لحظه سرش رو بلند کرد و با تعجب به من نگاه کرد و رفت. بی خیال بود، پس نشون میده که واقعا سر حرفش هست و آرزو جای خواهرشه!

وقتی کاملاً آقايون رفتن؛ خانم‌ها خودنمایی‌هاشون رو شد. باران هم شال رو از شونه‌هاش برداشت و عروس خانم رو کمک کرد شنلش رو دربیاره. صدای آهنگ روی مخم بود، خیلی صدایش کر کننده بود. پسر که هر یک دقیقه تکون می‌خورد و به شکمم لگد می‌زد. حس مادرانه‌ام می‌گفت که پسر که از صدای آهنگ اذیت شده و آروم نیست.

وقت شام، آهنگ رو خاموش کردن و باران همراه غذا اومد کنارم نشست و گفت:

—سفرارشی آوردم برای نهال خانم و شازده پسرش.

لبخندی زدم، تشکر کردم و مشغول شام خوردن شدیم. زن عموم که با زن های هم سن و سالش گرم گرفته بود. آگه باران کنارم نبود از تنهایی می پوسیدم.

بعد از شام دوباره صدای آهنگ مزاحم دراومد. همه در حال رقص بودن و آقا داماد تشریف آورد و بعد از رقصیدن مهمونا گفتن که نوبت عروس داماد که برقصن. لحظه ی قشنگی بود. همیشه از این لحظه ها خوشم می اومد. آرزو با اون پیرهن پفدار آروم تکون می خورد، سامان دستش رو گرفته بود و آروم با ریتم آهنگ تکون می خوردن.

رفته بودم تو هشت ماهگی، حرکت کم شده بود. احساس سنگینی می کردم. پسر من این روزها آروم نبود و البته تو شکم خیلی فوضولی می کرد.

کلی باهانش حرف می زدم، از علاقه ی شدیدی که بهش دارم می گفتم. دلم از کارهای امید پر بود؛ ولی نمی خواستم با پسر من در مورد پدرش درد و دل کنم، می ترسم از باباش متنفر بشه. تنها فقط باران محرم رازهام بود که اون هم این روزها سرش شلوغه و دانشگاه داره. کم با هم حرف می زدیم. من هم کم زنگ می زدم که مزاحم کارش نباشم.

زن عموم نمی داشت حتی از جام تکون بخورم. شاید دلش به حال من سوزه و می دونه من از مردهای زندگیم کمبود محبت دارم و می خواد کوتاهی هایی که پسرش در حق من کرده رو جبران کنه.

آخرهای هشت ماهگی بود. شکم خیلی جلو اومده بود و مثل پنگوئن راه می رفتم. بلند شدن و نشستن خیلی برام سخت بود.

توی اتاق داشتیم با پسر من حرف می زدم، دیگه شده بود برام یک عادت که زن عموم وارد اتاق شد و گفت:

–نهال؟! داری با خودت حرف می زنی؟ دیوونه شدی رفت. خدا بگم چکارت نکنه امید.

لبخندی زدم و گفتم:

–نه زن عمو، عقلم سر جاشه. داشتم با پسر حرف می‌زدم.

آهانی کرد و گفت:

–نازی اومده. میگه بیا، می‌خواد ببینت.

آروم و با احتیاط از جام بلند شدم.

پشت سر زن عمو به سالن رفتم. نازی با دیدنم از جاش بلند شد، به طرفم اومد و من رو بغل کرد و گفت:

–چطوری نهال با بچه کوچولو؟

از آغوشش جدا شدم و گفتم:

–خوبم عزیزم تو خوبی؟

با نازی نشستیم. نازی گفت:

–من هم خوبم. چند ماهته؟

دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

–آخرهای هشت ماهگیه، سه روز دیگه میرم تو ماه نهم.

نازی لبخندی زد و گفت:

–خوبه، پس چیزی تا زایمانت نمونده. به سلامتی ان‌شالله.

–سلامت باشی.

زن عمو با یک سینی چای کنارمون نشست و رو به نازی گفت:

-نازی؟ چرا دانیال نیومد؟ خوشش نیامد بیاد این جا؟

حرفش با کنایه فرقی نداشت.

نازی سرش رو به طرف زن عمو چرخوند و گفت:

-کار داشت.

-عجیبه والا! هر وقت اومدی همین حرف رو زدی! بابا یکمی پیشرفت کنید.

دیگه کنایه‌اش معلوم بود. نتونستم ساکت بمونم. سرم رو انداختم پایین و آرام خندیدم. نازی هم دیگه حرفی نزد. آیدا کنارم نشسته بود، دست کوچولوش رو روی شکمم کشید و گفت:

-زن دایی این جانی نی هست؟

از لحن بامزه‌اش لبخندی رو لبم اومد، گفتم:

-آره عزیزم. یک پسر خوشگل و خیلی ناز.

نازی رو به من گفت:

-آره دیگه، پس کی میگه ماستم ترشه؟

خندیدم، تکیه دادم و گفتم:

-حقیقته. نفسم فردا معلوم میشه و با چشم‌های خودت می‌بینی.

نازی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم.

دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

-مامانی پسر من می بینی چه عمه‌ی بدجنسی داری؟ ولی نگران نباش ما دو تایی از پشش بر میایم فدات بشم.

نازی به خنده افتاده بود. آیدا رو به مادرش گفت:

-مامان من هم داداش می خوام تا باهاش بازی کنم.

نازی دستی به موهای آیدا کشید و گفت:

-الان زوده مامانی. بزرگ تر که شدی برات یک نی نی کوچولو میارم، باهاش بازی کنی.

هوای مهر ماه امسال خیلی سرده، سردیش من رو یاد خیلی چیزها میندازه. گذشت سالگرد ازدواجم، سختی هام، یاد امید افتادم. هفت ماهه ازش هیچ خبری ندارم و نمی دونم کجاست! مرده؟! زنده ست؟! هیچ چیزی نمی دونم! نازی بهم توصیه می کرد خیلی پیاده رویی کنم چون دارم به ماه نهم نزدیک میشم؛ ولی هوا سرده و قابل تحمل نیست. حتی قدم زدن تو هوای سرد حال آدم رو بدتر می کنه.

بالاخره حرف نازی رو گوش دادم و تصمیم گرفتم پیاده رویی برم. پالتوی قهوه‌ای رنگم رو پوشیدم و شال گردن دور گردنم پیچیدم و دستکش های چرمی ام رو دستم کردم. زن عموم چپ می رفت راست می اومد، می گفت:

-لباس گرم بپوش. مریض بشی هم برای تو بده هم برای بچه.

لباس گرم پوشیدم و همراه نازی رفتم پیاده رویی. نازی حرف می زد، از نوع کارش، از زندگیش، از شیطنت های آیدا و از همه مهم تر توصیه های بچه داری. صبورانه گوش می دادم. بحث به حرف های امروز زن عمو رسید. نازی گفت:

-نگفتی چرا من زود به زود این جا نیام؟ همه از کارهای زن باباست! برای این که کنایه‌هاش رو نشنوم. من نمی‌دونم با حرف‌های نیش‌داری که به من می‌زنه چی گیرش میاد؟ حتی چند بار جلوی دانیال حرف می‌زد. دیگه روم نمی‌شه تو صورت دانیال نگاه کنم.

خندیدم و گفتم:

-اشتباه می‌کنی نازی، زن عمو خیلی خوبه با من که کاری نداره چیزی بهم نمیگه؛ ولی تو چون دختر شوهرشی حتما همچین رفتاری باهات داره؛ سیندرلا!

و شروع به خندیدن کردم. نازی دست‌هاش رو از توی جیب پالتوش در آورد. جلوی دهنش گرفت و به هم مالید و گفت:

-راست میگی‌ها. وقتی هنوز مجرد بودم؛ بازم کنایه می‌زد‌ها. من هم حرفی نمی‌زدم و هی می‌گفتم همه چی درست میشه و یک روز از این خونه میرم و راحت میشم. دروغ چرا، از خودش و پسرش امید، شوهر جنابعالی یا بهتره بگم آناستازیا، خوشم نمیاد فقط رضا رو دوست دارم.

از گفتن آناستازیا، خواهر ناتنی سیندرلا اون هم به شکل امید کلی خندیدم، واقعاً خیلی قشنگ گفت.

نازی با دستش به طرف کافه‌ای اشاره کرد و گفت:

-بریم یک چایی، قهوه‌ای بخوریم؛ یخ زدم. بعد از این پیاده‌روی تو هوای سرد خیلی می‌چسبه.

شالم رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-بی خیال نازی. من تا حالا همچین جاهایی نرفتم. خجالت می‌کشم.

نازی دستم رو کشید و گفت:

-قرار نیست که همه بفهمن اولین بارته. بعدش هم یک قهوه خوردن تو کافه این همه حرف‌ها رو نداره.

به داخل کافه رفتیم، چقدر گرم بود.

همراه نازی به سمت میز گوشه‌ی کافه رفتیم. محو تماشای اطراف بودم. پارکت و کاغذ دیواری‌هاش از چوب بود و شکل بسیار زیبایی داشت. تا حالا حتی از کنار همچین جایی رد نشده بودم.

گارسون به طرفمون اومد و نازی دو تا قهوه و کیک شکلاتی سفارش داد. رو به نازی کردم و گفتم:

-تو که گفתי فقط قهوه، کیک شکلاتی دیگه واسه چی؟

با غیض چشم ازم گرفت و گفت:

-به حساب خودم دعوتت کردم، چته؟ فشارت زد بالا؟ آروم باش خسیس خانم چیزیت نشه رو دستم بیفتی.

خنده‌ام گرفته بود. وقتی دید می‌خندم خودش هم زد زیر خنده. گارسون سفارش‌ها رو آورد. رو به نازی گفتم:

-من تا حالا قهوه نخوردم؛ نمی‌دونم چه مزه‌ای داره. فقط شنیدم میگن تلخه.

نازی قهوه‌اش رو مزه کرد و گفت:

-خب حالا بخور، زیادم تلخ نیست، خوشمزه‌ست. فنجون رو دستم گرفتم و قهوه رو خوردم. خوب بود، با کیک قابل خوردن بود.

تمام راه اومده رو برگشتیم؛ دیگه پاهام نا نداشتن. سرما هم من رو از خود بی خود کرده بود.

کنار بخاری نشستیم. نازی هم گفت قبل از زایمانم بهم سر می‌زنه و رفت.

یک هفته از نه ماهگیم می‌گذره.

بالاخره امید بعد از هشت ماه دوری برگشت. همه تعجب کرده بودیم و تنها خودش طبیعی رفتار می کرد که هیچی نشده. هر چه عمو و زن عمو گفتن تمام این مدت کجا بودی؟ جوابهای کوتاهی می داد. با من هم هیچ حرفی نزد. همون دوری ازش برام خوب بود حالا که اومد احساس بدی نسبت بهش دارم.

تقویم رو دستم گرفتم و روزهای مونده رو شمردم دکتر گفته بود به احتمال زیاد زایمانت بیست و دوم یا بیست و سوم آبان باشه. امروز سیزدهمه یعنی من هفت یا هشت روز دیگه جیگر گوشه م رو می بینم. خیلی خوشحالم و لحظه شماری می کنم.

امید روزهای اول خونه بود و بیرون نمی رفت؛ ولی کمتر از یک هفته باز بیرون رفتنش شروع شد. دیگه کسی باهش حرفی نمی زد. چه فایده ای داشت حرف زدن وقتی امید نه گوش میده نه می خواد که گوش بده؟

هوا خیلی سرده و آدم دلش نمی خواد از کناری بخاری تکون بخوره. از یک طرف هم دکتر می گفت باید خیلی راه برم. ماه آخرمه، راه رفتن برام مهمه. بیرون که نمی تونستم برم. هم هوا سرده و هم کسی رو ندارم باهش برم.

تصمیم گرفتم توی اتاقم قدم بزنم. ولی قدم زدن بدون هیچ کاری خسته کننده ست. یادم افتاد کتابی که نازی بهم داده بود و در مورد اصول بچه داری بود رو بخونم. این طور بهتر یاد می گرفتم. فکر خوبی بود. به سمت کتاب رفتم و با اشتیاق شروع به خوندن کردم. می خوندم و توی اتاقم قدم می زدم. یک نگاه به ساعت انداختم سه و نیم بود. تا چهار و نیم راه برم خوبه.

با درد پاهام و کمرم دستی به پیشونی ام که از عرق نم داشت کشیدم و رفتم کنار بخاری نشستم. فضای اتاق خیلی برام گرم بود. کمی استراحت کردم. خونه توی سکوت فرو رفته بود؛ مثل این که اصلا کسی خونه نبود؛ ولی زن عمو که من رو تنها نمی داشت! حتماً خوابیده بود.

روزها از پی هم می گذشتن و من هر روز یک ساعت یا بیشتر توی اتاقم قدم می زدم و کتاب می خوندم. امروز بیست و دوم آبان؛ هیجان و استرس به جونم افتاده. امروز یا فردا وقت زایمانمه. سعی می کردم هر چقدر می تونم امروز رو راه برم.

اتاق رو شمرده شمرده قدم می زدم و با پسر صحت می کردم. نزدیک غروب بود و من تا حالا هیچ دردی رو احساس نکردم. نماز رو خوندم و شام خوردم و باز برگشتم به اتاقم و قدم زدم. یک نگاه به ساعت انداختم؛ ده بود، دیگه نفسم بند اومده؛ سر جام نشستم و با دست هام خودم رو باد می زدم.

چشمم به ساک کوچولوی پسر که چند روز پیش آمادهش کرده بودم، افتاد و لبخند روی لبم نشست. زن عموم گفت که امشب میاد توی اتاقم می خوابه تا اگه اتفاقی افتاد کنارم باشه. وقتی زن، شوهر خوبی نداشته باشه مادرشوهرش سعی می کنه جبران کنه؛ ولی نمی تونه. نمی گم وجود امید برام مهمه؛ اصلاً! خیلی وقته که بی خیالش شدم. خانواده اش مواظبم هستن؛ ولی خودش حتی نگفت پسر چطوره؟ عزیز دل باباش چطوره؟!

من نمی خوام این حرفها رو برای دلخوشی من بزنه؛ ولی دلم برای پسر می سوزه. فکر می کنم همه چی رو حس می کنه، حتی محبتها و بی محبتیها رو. نمی خوام محبت پدری به دلش بمونه. من این درد رو کشیدم، خیلی بده، درمون نداره. حتی اگه تمام مردم عالم دوستت داشته باشن و بهت محبت و عشق بورزن، باز هم نداشتن محبت پدرانه یک خلاء خیلی بزرگ وسط زندگیت ایجاد می کنه.

داشتم از تشنگی هلاک می شدم. آرام بلند شدم و بطری کنارم رو برداشتم و آب خوردم. ساعت، دو رو نشون می داد. دوباره برگشتم بخوابم که درد خیلی خفیفی توی کمرم به وجود اومد. واسه یک لحظه تمام هیجانی که داشتم رفت و استرس مثل خوره به جونم افتاد.

درد داشت کم کم بیشتر می شد و من هم دعا می کردم و صلوات می فرستادم. عرق از سر و صورتم می ریخت. درد داشت به کمرم و شکمم فشار می آورد. نتونستم تحمل کنم. بلند شدم و آرام شروع به قدم زدن کردم.

زن عموم گفته بود حتی اگه درد هم داشتی، باید راه بری چون اولین بچه اته.

دیگه تحملش برام کار محالی بود. با عجز و درد زن عموم رو بیدار کردم و عموم به آژانس زنگ زد و من با هزار بدبختی لباس رو تنم کردم.

تا خود بیمارستان مردم و زنده شدم.

دلَم می خواست از دردی که تو شکم و کمرم پیچیده بود جیغ بزنم؛ ولی با دیدن جمعیت ساکت می شدم و دستم رو مشت می کردم. پرستارها به طرفم اومدن و من رو به بخش زایمان بردن. چشمهام رو از درد بستم.

چشمهام رو آرام باز کردم و یک نگاه به اطراف انداختم. روی تخت سفید دراز کشیده بودم و باران، آرزو، پروانه خانم و زن عموم به من نگاه می کردن. دستم رو بالا گرفتم و به شکمم کشیدم. برجستگی خیلی کمتر شده بود؛ پس زایمان کردم.

باران به من نزدیک شد و گفت:

—نهال، عزیزم مبارک باشه.

به چپ و راستم نگاهی انداختم ولی بچه‌ای نبود! به باران گفتم:

—پس پسرم کجاست؟!

زن عموم قبل از اینکه باران حرفی بزنه گفت:

—منتظر بودن به هوش بیای، الان میارنش.

و رفت بیرون.

آرزو و پروانه خانم هم بهم تبریک گفتن و کلی بابت اومدنشون تشکر کردم.

باران دستم رو به آرومی فشرد و گفت:

–حالت خوبه نهالم؟

لبخندی زدم و گفتم:

–بله! خیلی خوبم. حالا که پسرم به دنیا اومد از عالی عالی ترم.

باران چشمکی زد و به طرف آرزو و مامانش برگشت و گفت:

_خوش به حال پسرش، خیلی خوش شانسه که همچین مادری داره ها.

آرزو با صدای آرومی خندید و گفت:

–باران دست از این حسودیت بکش خانومی، حتی سر به سر یک نوزاد می‌ذاری؟!

باران بدون توجه به حرف خواهرش بـوسه‌ای روی موهام کاشت و به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

–من نهال رو خیلی دوست دارم؛ پس پسرش رو هم خیلی دوست دارم. آدم به کسایی که دوستشون داره حسادت نمی‌کنه.

با باز شدن در دو تا پرستار وارد شدن. یکی شون به طرفم اومد و دومی نوزادی دستش بود؛ به سمت تخت روبه‌روم رفت.

با ذوق و شوق به نوزادی که دست پرستار بود نگاه می‌کردم. با کمک باران، سر جام نشستیم و پرستار پسر رو بغلم گذاشت و بهم یاد داد چطور بهش شیر بدم.

به پسر، امید زندگی نگاه می‌کردم. به صورت گرد و تپلش و چشم‌هایی که بسته بود و لب‌های باریک و کوچولوش و موهای مشکلی‌اش، به تمام اجزای صورتش نگاه می‌کردم.

باران سرش رو به طرف پسر خم کرد. سرم رو بلند کردم و بهش گفتم:

–باران؟ نگاهش کن چقد نازه! باران، نگاه کن گفتمی یک پسر زشت و سوسول میاری؛ می بینی چه خوشگله؟!

اشک شوق توی چشم هام موج زده بود. پسر رو محکم به خودم فشردم؛ بوی تنش رو وارد ریه هام کردم. خدایا شکرت، خدایا لطف و کرمت رو شکر. من گله ای ندارم؛ همین که این پسر ناز رو به من دادی خیلی ممنونم.

پسر، انگشت سبابه ام رو بین دست تپش گرفته بود. من مادر شدم. اگر چه امید رو دوست ندارم ولی حالا دیوونه ی پسر هستم؛ پسری که حاصل ازدواج من و امید بود.

پسر رو دست باران دادم و باران کلی ابراز خوشحالی می کرد؛ می خواست دست آرزو بده که آرزو گفت:

–وای! نه باران من می ترسم یک نوزاد دستم بگیرم.

باران به طرف پروانه خانم رفت و پسر رو دستش داد و گفت:

–مگه ترس داره آرزو خانم؟

آرزو لبخندی زد و گفت:

–خب، احساس می کنم نوزاد خیلی کوچولو و نرمه؛ می ترسم از دستم لیز بخوره.

به افکار آرزو خندیدم. زن عمو همراه یک پلاستیک پر وارد شد و با دیدن پسر گل از گلش شکفت. پلاستیک رو توی یخچال کوچک اتاق گذاشت و پسر رو از بغل پروانه خانم گرفت و بوسیدش و رو به من گفت:

–نهال، مادر بهت تبریک می گم. چه پسر نازی!

اولین بار بود زن عمو بهم می گفت مادر؛ با این حرفش به یاد مادرم افتادم. کاش الان مامانم کنارم بود، کاش الان پسر رو توی آغوشش می گرفت و بهم تبریک می گفت.

سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم که خوشحالی ام رو به هم نزنم. زن عموم پسر رو توی تختش گذاشت و گفت:

—نهال؟ من دارم میرم؛ باران اصرار داره خودش امشب همراهت باشه، من فردا صبح میام جام رو با باران عوض می کنم.

نگاهی به باران کردم و گفتم:

—باران، عزیزم زحمت نکش تو رو خدا، زن عمو هست.

—می دونم گلم؛ ولی من خودم می خوام کنارت بمونم.

زن عموم گفت:

—نهال، فردا که دارم میام چیزی از خونه نیاز نداری برات بیارم؟

—نه زن عمو، به سلامت.

با رفتن زن عمو، آرزو و پروانه خانم هم خداحافظی کردن و رفتن. باران روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

—نمی خوای استراحت کنی عزیزم؟ می خوای کمک کنم دراز بکشی؟

سری تکون دادم و باران از جاش بلند شد و کمکم کرد دراز بکشم؛ دوباره سر جاش نشست و گفت:

—تو بخواب گلم، من حواسم به بچه هست.

سرم رو به سمت تخت پسر چرخوندم و گفتم:

—خوابم نمیداد، خوشحالی خواب رو از سرم پرونده. خوشحالم! اصلا باورم نمی شه من الان مامان شدم؛ یک حس

خیلی خوبی دارم باران!

باران لبخندی زد و چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

-میگم نهال؟ راستی چه اسمی برای پسر انتخاب کردی؟

-راستش هنوز هیچ اسمی براش انتخاب نکردم؛ ولی روش فکر می‌کنم.

باران خندید و گفت:

-زودتر انتخاب کن تا خاله برایش یک اسم نداشته که دیگه نمی‌تونی حرفی بزنی.

درست می‌گفت. من دلم می‌خواست خودم اسم پسر رو انتخاب کنم. کمی به فکر رفتیم و یک دفعه با صدای بلندی گفتیم:

-پیداش کردم.

باران هول شده گفت:

-چی رو پیدا کردی؟!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-اسمی برای پسر!

دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-خب، بگو ببینم چه اسمی انتخاب کردی؟

به پسر نگاه می‌انداختم و همراه با لبخند گفتم:

-اسمش رو می‌ذارم امیرسام؛ امیرسام پناهی.

باران لبخندی زد و گفت:

-چه اسم قشنگی! تبریک میگم عزیز.

با صدای گریه‌ی امیرسام چشم‌هام رو باز کردم؛ ولی تکون خوردن و بلند شدنم مشکل بود. باران خدا خیرش بده کمکم کرد سر جام نشستیم و امیرسام رو توی بغلم گذاشت و مشغول شیر دادنش شدم.

امروز دومین روزیه که بیمارستانم. باران هم رفت و زن عموم کنارم نشسته بود. بین خواب و بیداری بودم که صدای گریه‌ی امیرسام رو شنیدم؛ کمی خودم رو تکون دادم، آرنج‌هام رو روی تخت گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم و زن عمو امیرسام رو توی آغوشم گذاشت؛ شیرش رو که دادم رو به زن عمو گفتم:

-زن عمو؟ بی‌زحمت میشه پوشک امیرسام رو عوض کنی؟ من نمی‌تونم خم بشم.

زن عمو با تعجب نگام کرد و گفت:

-امیرسام؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

-بله زن عمو؛ اسم پسر من رو گذاشتم امیرسام.

زن عمو بلند شد و بچه رو توی تختش گذاشت. همون طور که پوشکش رو عوض می‌کرد، گفت:

-فکر نمی‌کنی با پدرش راجع به اسم مشورت می‌کردی بهتر بود؟!!

لبخند روی لبم ماسید. زن عمو می‌گفت پدرش؟! کدوم پدر؟ امروز دومین روزیه که من زایمان کردم؛ حتی خبری ازش نیست.

رو به زن عمو کردم و با صدای بغض داری گفتم:

-زن عمو؟ الان دو روزه من بیمارستانم، پس امید کجاست؟

سر جاش نشست و گفت:

-هر چی بهش زنگ می زنی جواب نمیده، معلوم نیست کدوم قبرستونیه. این بچه شناسنامه می خواد، اصلاً احساس مسئولیت نمی کنه.

تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

-پس چرا میگی باید با پدرش مشورت کنم؟ شما این جا پدرش رو می بینی؟ وقتی پدرش نیست من باید چکار کنم؟ من خودم مدت هاست از این رفتار خسته شدم؛ ولی سکوت کردم. فکر می کنی بی خیال شدم؛ آره؟ نه زن عمو، من بی خیال نشدم؛ هر چی هم که باشه زن تو دوران بارداری به شوهرش نیاز داره، اصلاً من به درک، پسرش چی؟ امید احساس نداره، فکر می کنه بقیه هم ندارن؟! مگه تو مخ آدم میره که میگه رفته خونه دوستش چون مدتی خانوادش مسافرتن؟ چه دوستیه که ماه هاست امید پیشش نشسته و احساس مسئولیت نمی کنه؟! آگه دوستش تنهاست ما صد برابر دوستش در نبودنش تنهاییم. ما مهم ترینیم یا دوستش؟!!

زن عمو با غم نگام کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

-رفتار هاش مثل باباش و عموشه. فکر می کنی من از زندگی با عموت راضی بودم؟ نه! من کلی ساختم و سوختم تا با عموت به این جا رسیدم شاید بگم، از امید هم بدتر بود؛ اما من، برادرم بهادر پشتم بود و تنهام گذاشت. دختری که برادر نداشته باشه پشتش خالیه، البته هر برادری رو همیشه گفت برادر. من نمی دونم از عموت چی دیدم که وقتی اومد خواستگاریم قبول کردم! شاید چون گفتن آقای خوبیه و اهل دود نیست و هزار دروغ دیگه. از اون جایی که من قبلش با پسر خالم نامزد بودم ولی... ولی متأسفانه پنج ماه بعد از نامزدیمون تصادف کرد و در جا مرد؛ برای دختری که قبلاً اسم یک آقای تو شناسنامهش بوده؛ سخته که خواستگار بیاد، اون هم زمان ما

قدیم‌ها که خیلی سخت گیر بودن. وضع مالی مون خیلی خوب بود. می‌بینی که پروانه، خواهر کوچک‌ترم با کسی ازدواج کرد که لیاقتش رو داره؛ ولی من تنها مشکلم بیوه شدنم بود که راضی به ازدواج با عموی فقیرت شدم. عموت که اومد قبول کردم و خانواده‌م من رو سپردن دست یه معتاد، البته نمی‌دونستن معتاده. برادرم بهادر مخالفت کرد. گفت مرد خوبی نیست؛ از قیافه‌اش معلومه معتاده. ما هم اون زمان برادر بزرگ‌تر جای بابا رو برامون داشت، دیگه حرفی بالای حرفش نمی‌زدیم؛ ولی باز برای بار دوم اومد و مامانم گفت دختره بیوه‌ست؛ دیگه کسی تو صورتش هم نگاه نمی‌کنه تا این جاش هم پروین کلی شانس داره که یک خواستگار دو بار در خونه رو زده! و این طور شد که بهادر ناچار قبول کرد. سلیم اول خوب بود؛ ولی بعد از چند ماه رفتارش و اخلاقش تغییر کرد. تو یک خونه‌ی کوچیک و اجاره‌ای من و دختر شیش ماه‌اش نازی رو تنها می‌گذاشت و می‌رفت. اون موقع درک کردم چرا زن سابقش، مادر نازی طلاق گرفت و حتی دخترش رو هم نخواست. شاید دو سه روزی می‌گذشت از ما خبری نداشت، من هم با وجود یک بچه برام خیلی سخت بود. تا این که طاقتم طاق شد و برادرم رو در جریان گذاشتم. بهادر هم من رو برد پیش خودش تا تکلیفم با عموت مشخص بشه. بعد از مدت کمی سر و کله‌ی سلیم پیدا شد و بهادر زد تو گوشش و گفت خواهر دست گلم رو دستت سپردم بری پی عیاش بازی و با دختر کوچیکت تنه‌اش بذاری؟! مگه چی برات کم گذاشت؟ سلیم هم حرفی نمی‌زد. بهادر به سلیم گفت که دیگه خواهرم رو بهت نمیدم و بیرونش کرد. چند باری اومد التماس کرد تا این که بهادر کوتاه اومد.

گفت هر دو سه روزی به خونه‌مون سر بزنه تا مطمئن بشه و اگه سلیم باز این کار رو تکرار کرد؛ ازش شکایت می‌کنه و دمار از روزگارش در میاره. به خونه‌مون برگشتم و سلیم مثل اول شد. دیگه من رو تنها نمی‌گذاشت، من تا حالا هم مدیون بهادر هستم. اگه اون نبود حالا من وضع زندگیم یک چیز دیگه بود.

سپس دستی به صورتش کشید بلند شد و گفت:

-چی بگم مادر؟ حرف‌ها زیاده و هر کی مشکل خودش رو داره.

سپس بیرون رفت.

به حرف‌هایش فکر می‌کردم؛ یعنی آگه من هم برادر داشتم الان امید تنهام نمی‌گذاشت؟ الان کنارم بود؟! نه، نه! زن عمو یک خورده پیش گفت هر برادری رو همیشه گفت برادر؛ حتی آگه برادر هم داشتم الان مثل بابا و امید بود! ولی باز هم نه! ربطی نداره؛ رضا برادر امیده؛ ولی خیلی با هم فرق دارن. یکی خوب، یکی بد.

دست از افکارم کشیدم و به آرومی و با احتیاط دراز کشیدم و خوابیدم.

داشتم امیرسام رو شیر می‌دادم که در باز شد و قامت امید نمایان شد. پس بالاخره به یاد ما افتاد و تشریف آورد. به سمتم اومد و پشت سرش زن عمو وارد اتاق شد و گفت:

—معلومه تو کجایی امید؟ سه روزه نهال زایمان کرده، زنگ می‌زنیم جواب نمیدی. نمیگی شاید بالای سرمون اومده و بهت نیاز داشته باشیم؟!

امید روی صندلی نشست و گفت:

—بسه مادر من. گفتم که کار داشتم؛ موبایلم رو هم گم کرده بودم.

زن عمو با لحن عصبی گفت:

—آره جون خودت.

امید با عصبانیت بلند شد و گفت :

—بسه دیگه مادر من، زایمان کرد؟ خب که کرد؛ چی شد؟ دنیا از هم پاشید؟ نهال اولین نفری نیست که زایمان کرده. نگاه، پسرش رو می‌بینی، تو بغلشه. یک نگاه بنداز، دوتاشون سالمن. از من هم بهترن.

سپس پشت کرد و رفت. خیلی دلم به حال خودم سوخت. کاش گوش‌های امیرسام رو می‌گرفتم که این حرف‌های سم‌دار پدرش رو نشنوه؛ نمی‌خوام گوش‌هایش به این حرف‌ها عادت کنن. نمی‌خوام دل کوچولوی پسرکم بشکنه. حتی به خودش زحمت نداد بیاد پسرش رو ببینه. یعنی تا این حد براش مهم نیست؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع به گریه کردم. هم برای خودم، هم برای پسرکم اشک می ریختم. اون هم مثل من شانس نداره. اون هم مثل من پدر خوبی نداره. دلم برایش می سوخت؛ نمی خواستم دردی که من کشیدم رو پسرم هم بکشه. اصلاً چرا من و امید، مادر و پدر امیرسام هستییم؟ ما خانواده ی خوبی برایش نیستییم.

امیرسام انگشت کوچیکم رو توی دست کوچولوش بین انگشت هاش گرفت و به من نگاه کرد. با دیدنش گریه ام شدت گرفت. امیرسام، تو هم مثل مامانت شانس نداری کوچولوی من.

صدای در زدن اومد؛ دستی به گونه های خیس از اشکم کشیدم و زن عمو با صدای گرفته ای بفرماییدی گفت. باران با چهره ای خندون وارد شد و به زن عمو سلام کرد. سرم رو پایین انداختم تا متوجه چشم هام نشه. زن عمو با اجازه ای به باران گفت و رفت بیرون.

باران به طرفم اومد و گفت:

-نهال سرت رو بگیر بالا.

سکوت کردم و حرفی نزد؛ نمی خواستم ناراحتش کنم. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت به صورتی دقیق نگاه کرد و گفت:

-چرا گریه کردی نهال؟

چشم هام رو بستم و گفتم:

-همین جوری، از دلتنگی.

باران با لحن آرومی گفت:

دلتنگ کی؟

سریع گفتم:

-مامانم.

باران روی تخت روبه‌روم نشست و گفت:

-خودتی نهال.

سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌هایم خیره شدم. باران با لحن غمگینی گفت:

-آره! خودتی. من خواهرتم، دوستتم، این طور از من کتمان می‌کنی و از جواب دادن طفره می‌بری؟! خیلی بدی نهال، خیلی.

سپس روش رو با غی از من گرفت؛ مثلاً قهر کرده. به امیرسام که رو پام خوابیده بود؛ نگاهی انداختم. سپس دستم رو روی شونه‌ی باران گذاشتم و گفتم:

-نمی‌خوام ناراحتت کنم باران، بذار دردهام رو توی دلم بریزم.

به طرفم برگشت و با تشر اما آروم گفت:

-ولی من می‌خوام که بهم بگی. نمی‌خوام توی دلت بریزی. بهم بگو نهال؛ بگو دلت از چی گرفته که چشم‌هاش سرخ شده؟

دستم رو زیر تن کوچولو و نحیف امیرسام گذاشتم و بلندش کردم و به باران گفتم:

-باران همیشه بذاریش سر جاش؟

باران از جاش بلند شد و امیرسام رو از دستم گرفت توی تختش گذاشت و باز به طرفم برگشت روی صندلی نشست و گفت:

-منتظرم.

آهی کشیدم و گفتم:

–امید بعد از سه روز اومد دیدن من و امیرسام. زن عمو بهش گفت چرا موبایلت رو جواب نمیدی؛ عصبانی شد و هر چی دم زبونش بود بارمون کرد.

باران به طرفم خم شد و دستم رو گرفت و گفت:

–چه حرف‌هایی زد؟

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

–زن عمو بهش گفت نهال سه روزه زایمان کرده چرا جواب موبایلت رو نمیدی؟ و... از این حرف‌ها که امید مثل بمب منفجر شد و به زن عمو گفت نهال اولین کسی نیست که زایمان کرده؛ تازه خودش و پسرش از من هم بهترن و رفت.

باران دستم رو به آرامی فشرد و گفت:

–ناراحت نشو گلم، حتی ارزش نداره بخوای به چرندیاتش فکر کنی؛ چه برسه دیگه گریه کنی. نهال؟ دیگه نیبیم اشکت رو. امید آدم بی لیاقتیه. تو فقط مواظب خودت و امیرسام باش، دیگه به هیچی فکر نکن. امیرسام پدر خوبی نداره؛ حداقل تو براش از ته دلت مادری کن. براش مادر خوبی باش، نذار جای خالی پدرش رو حس کنه.

باشه‌ای گفتم که باران خم شد و گونه‌ام رو بوسید و گفت:

–آفرین بچه‌ی حرف گوش کنم.

چقدر دوستش دارم. هر وقت متوجه بشه ناراحتیم؛ تلاش می‌کنه من رو بخندونه و غم‌هام رو ازم دور کنه. البته تلاش هاش بی جواب نمی‌موند. دستی به سرش زد و گفتم:

–حتما تو هم الان میشی مادر بزرگ امیرسام آره؟

باران با صدای نسبتاً بلندی خندید و گفت:

–آره، چه جورم؛ از اون ننه‌های گیس بلند و یخی.

از بیمارستان خارج شدم و با قدم‌های آرام به سمت ماشین رفتم. امیرسام رو سفت در آغوشم گرفتم که تو این هوای سرد مریض نشه.

به خونه رسیدیم. عموم کنار در مرغ سر برید و با خونسش یک لک رو پیشونی من و امیرسام کشید و به داخل قدم گذاشتیم.

مامانی؟ پسرم؟! به زندگیم خوش اومدی عزیز دل مامان.

به سمت اتاقم رفتم و امیرسام رو توی گهواره گذاشتم و خودم کنارش روی فرشم دراز کشیدم و به خواب رفتم. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که صدای گریه‌ی امیرسام من رو بیدار کرد. آرام از جام بلند شدم و جلوی گهواره‌ی امیرسام زانو زدم و بلندش کردم و سرجام نشستیم. مشغول شیر دادن به امیرسام شدم که در اتاق زده شد؛ بفرماییدی گفتیم و مامان وارد اتاقم شد. داشتم شاخ در می‌آوردم باورم نمی‌شد مامان به من سر زده باشه.

به طرفم اومد، با بهت سلامی کردم و گفتم:

–مامان خودتی یا خیالاتی شدم؟

مامان لبخند محوی زد و گفت:

–نه عزیزدل، خیالاتی نشدی من خودمم.

از خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

-خوش آمدی مامان.

سپس امیرسام که شیر خوردنش تموم شده بود رو بلند کردم و به سمت مامان گرفتم و گفتم:

-بیا مامانی؛ این پسرمه، امیرسام.

مامان امیرسام رو از دستم گرفت و به طرف صورتش برد و بوسش کرد و گفت:

-مامان، نهال؟ عزیزم، مبارکت باشه فدات شم.

-خیلی ممنون مامانی. خدا نکنه؛ این چه حرفیه؟ ان شالله همیشه سایهات بالا سرمون باشه. دیگه این حرف رو نزننی ها.

زن عموم با یک سینی وارد اتاق شد و گفت:

-نهال؟ می شینی تا لقمه‌ی آخر همه‌ش رو می خوری. میلیم نمی کشه و اشتها ندارم و می خوام بالا بیارم نداریم؛ گفته باشم.

باشه‌ای گفتم و مامان بلند شد، امیرسام رو توی گهواره گذاشت و مشغول تکون دادن گهواره شد. با قدردانی به زن عمو نگاه کردم که گفت:

-خودم رفتم به بابات گفتم اجازه بده مامانت بیاد این جا. من که دستم تو آشپزخونه بنده؛ مامانت حداقل کنارت باشه یک ده روزی تا خوب بشی.

لبخند دندون نمایی زدم؛ چه خوب که مامان ده روز کنارمه؛ بهترین خبره. با آرومی شروع به غذا خوردن کردم.

امروز هفت روز از تولد امیرسام می گذره؛ زن عموم گفت باید حموش بدیم. به سمت حمام رفتیم؛ آب رو ولرم کردم. زن عمو امیرسام رو گرفت توی تنشت گذاشت و مامان به ارومی به بدن امیرسام لیف می کشید و به موهایش شامپو می زد و من اروم روی بدن پسرکم آب می ریختم. بعد از این که حسابی حموش دادیم و خودش کلی گریه کرد؛ حوله رو دورش پیچوندم و به سمت اتاقم بردمش. موهایش و تنش رو با حوله ی کوچیکش خشک می کردم و باهایش حرف می زدم که اروم بشه.

بچه م از گریه صورتش سرخ شده بود. بعد از خشک کردن تنش، با روغن بچه بدنش رو چرب کردم و سمت گردنش و زیر بغل هاش رو پودر بچه زدم، بعد پوشک رو هم پاش کردم؛ لباس تنش کردم و مشغول شیر دادنش شدم.

امروز قرار بود پروانه خانم و باران و آرزو بیان خونه. امیرسام رو مرتب کردم، بلوز بنفش بادمجونی و دامن مشکی ام رو پوشیدم و با امیرسام از اتاق رفتم بیرون.

زن عمو چای دم می کرد و مامان لباس های امیرسام رو می شست. هر چی بهش می گفتم مامان خودم می شورم، می گفت پسر تو یعنی پسر من؛ فرقی نمی کنه.

امیرسام رو روی زمین گذاشتم و به آشپزخونه رفتم، آب خوردم و به سالن برگشتم. امیرسام دست مشت شده اش رو سعی می کرد توی دهنش جا کنه و سکسکه می کرد، بمیرم برات عزیز مامان!

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. کنار گهواره اش یک سبد کوچولو داشتم که توش روغن بچه و پودر و یک شیشه آب جوش شده گذاشتم. زن عموم و مامانم تأکید می کردن بچه تا دوماه خیلی کم باید بهش آب داد. اون هم آب جوش خورده. با قطره چکون هفت قطره آب به امیرسام دادم که سکسکه اش بند بیاد. شیشه رو بستم و سرچاش گذاشتم که صدای در او مد؛ مهمونا رسیدن! با شوق بلند شدم و همراه امیرسام رفتم بیرون.

زن عمو داشت به حیاط می‌رفت؛ مامان هم کارش تموم شده بود و داشت می‌رفت کنار در تا باهاشون سلام و علیک کنه. کنارش رفتم و با وارد شدن پروانه خانم و آرزو، مامان مشغول احوال پرسسی شد. آرزو به طرفم اومد، باهاش روبوسی کردم. چشمم به در بود که باران وارد بشه، با پروانه خانم هم روبوسی کردم و سپس گفتم:

– پروانه خانم؟ پس باران کجاست؟ نیومد؟

پروانه خانم اروم خندید و گفت:

– چی بگم نهال؟ از دست این باران.

صدای باران به گوشم رسید. سرم رو به طرف در چرخوندم، کنار در خودش رو پنهون کرده بود و با لبخند دندون‌نمایی نگاهم می‌کرد. به طرفش رفتم و گفتم:

– خیلی بدی باران. فکر کردم نیومدی؛ ناراحت شدم.

باران وارد شد؛ گونه‌ام رو بوسید و گفت:

– مگه میشه خونه نهال باشه و من نیام؟ تو بگو مگه میشه؟ اصلا مگه داریم؟!

سپس امیرسام رو از آغوشم جدا کرد و دست خودش گرفت و همون طور که با لحن بچگونه‌ای باهاش حرف می‌زد؛ به طرف سالن رفت.

کنارش نشستیم که باران به طرفم خم شد و گفت:

– واقعا نهال چطور شد که مامانت این جاست؟

به خانم‌ها که بحثشون گرم بود و حواسشون به ما نبود نگاه کردم؛ سپس به طرف باران چرخیدم و اروم گفتم:

-زن عمو با پدرم صحبت کرد و بابام بالاخره رضایت داد. من هم باورم نشده بود که مامان می خواد ده روز کنارم بمونه؛ ولی دست زن عمو درد نکنه، بابا رو راضی کرد.

-خدا رو شکر. حالا بگو ببینم بعد از اون روز توی بیمارستان دیگه امید بهتون سر نزد؟

سری از تأسف تکون دادم و گفتم:

-نه، تا حالا حتی نیومد ببینه پسرش چه شکلیه.

باران به امیرسام که روی پام خوابیده بود نگاهی کرد و گفت:

-ولی خدایی از این نظر شانس آوردی.

-از چی؟

دستش رو به طرف امیرسام برد و آروم لپش رو کشید و گفت:

-این که قیافهش به امید نرفته و گرنه عمراً نگاهش می کردم. بچه ی ایکبیری.

دستی روی دستش زدم و گفتم:

-از این نظر که آره، امیدوارم اخلاقش هم به باباش نره. بعدشم به چه حقی لپ پسر رو می کشی؟ تازه طلب

کار هم هستی میگی ایکبیری!؟

باران خندید و گفت:

-دلم خواست. عشقمه؛ دلم هـوس کرد لپش رو گاز بگیرم ولی گفتم یک مدت لپش رو بکشم تا اناری بشه؛

اون وقته که می چسبه برای گاز گرفتن.

و شروع به خندیدن کرد.

اون روز هم گذشت و بعد از گذشت ده روز وجود مامان کنارم به بودنش عادت کرده بودم؛ ولی باید می‌رفت. بوسش کردم و گفتم:

–مامان سعی کن بابا رو راضی کنی؛ حتی اگه شده در ماه یک بار بهم سر بزنی، من راضی‌ام. فقط بیا من ببینمت. مامان دستم رو گرفت و گفت:

–باشه عزیزم، تو هم مواظب خودت و پسرت باش. تو هنوز چند روزه که زایمان کردی؛ توی این هوای سرد اصلاً بیرون نرو. اگه مریض بشی سریع به پسرت منتقل میشه. حتی لباس‌های امیرسام رو که شستی؛ بذار کنار. زن عموت میره می‌اندازه رو بند، باشه؟ سری برایش تکون دادم و گفتم:

–چشم مامانی.

مامان خداحافظی کرد و رفت. به سمت فرشم رفتم و دراز کشیدم.

سه هفته از زایمانم می‌گذشت. همه چی خوبه. وجود امیرسام کنارم بهم آرامش میده. باران هر یک روز در میون بهم زنگ می‌زنه و حال من و امیرسام رو می‌پرسه.

و اما امید، تنها غم تمام نشدنی من. یک بار به خونه اومد که زن عموم هیچ حرفی باهاش نزد. امید هم ربع ساعتی امیرسام رو دید و بعدش گرفت خوابید.

با امیرسام درد دل می‌کردم:

غصه نخور مامانی، اصلا مهم نیست که بابایی دوست نداشته باشه. "مهمه، به خدا خیلی مهمه؛ ولی باید بگم مهم نیست تا دل کوچولوش از حالا به این بی تفاوتی‌ها عادت کنه" من به اندازه‌ی هر دومون دوستت دارم زندگیم.

امیرسام با چشم‌های گردش فقط نگاه می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. امید تقریبا همیشه گفت این روزها از خونه بیرون نمیره. شب‌ها بیرون از خونه نمی‌مونه. دیگه حتی تعجب هم نکردم، برام علامت سوال نشد؛ چون عادت کردم. عادت بد دردی، دیگه هیچ کارش برام مهم نیست.

از زن عموم بابت حرف‌هایی که تو بیمارستان زده بود، معذرت خواهی کرد. هر چند که حرف‌هاش دل من رو سوزوند و چشم‌های من رو بارونی کرد؛ ولی حتی آدم حسابم نکرد که بخواد از من عذر خواهی کنه. صدای گریه‌ی امیرسام رو که می‌شنید، عصبی پتو و بالشتی که گوشه‌ی اتاق برای خودش پهن کرده بود رو برمی‌داشت و می‌رفت توی سالن می‌خوابید. بچه‌ست، مگه می‌تونم ساکتش کنم؟ مگه می‌تونم بهش بگم گریه نکن، خودش هم آرام بشه؟

می‌رفت گوشه اتاق می‌خوابید که من و پسر کمناش نباشیم. ما که کوفت و زهرمار نداریم؛ شپش هم نداریم که این رفتارها رو می‌کنه. هر چقدر میگم مهم نیست؛ ولی باز هم با این حرکاتش اشک توی چشم‌هام می‌جوشه. بیشتر به خاطر پسر، چون من حتی حس نمی‌کنم شوهرمه؛ فقط میگم پدر پسرمه، همین!

به صدای امیرسام خیلی حساس شدم؛ تا گریه می‌کنه سریع از خواب می‌پریم و به طرفش میریم. زن عموم داد می‌زد نهال بچه که گریه می‌کنه، لزومی نداره بغلش کنی. گهواره‌اش رو تکون بدی دوباره می‌خوابه؛ این طور بغلی میشه و بعد نمی‌تونی کاری کنی ها! ولی من دلم نمی‌اومد بچه‌ام گریه کنه و ساکت بشینم.

چشم به ساعت دوخته بودم و منتظر اومدن باران و نازی بودم. امروز تولدم بود و باران قول داده بود برام جشن تولد بگیره. خیلی خوشحال بودم که به فکرمه. با صدای در، سرم رو بلند کردم و بفرماییدی گفتم. باران و نازی و پشت سرشون، آرزو وارد شد. از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم و بهشون سلام کردم که باران گفت:

– نهال عزیزم، برو آماده شو که سورپرایز در انتظارته.

نازی و آرزو هم ریز ریز می خندیدن. باشه ای گفتم و رفتن بیرون. باران رفت اجازه م رو از زن عمو بگیره. لباس گرم پوشیدم و به طرف امیرسام رفتم؛ خواب بود پسر. دلم نیومد بیدارش کنم. آروم مشغول عوض کردن لباس هاش شدم که باران بدون در زدن وارد شد و غمگین نشست. با تعجب به سمتش رفتم و گفتم:

– باران چی شده؟ اجازه گرفتی بریم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

– خاله اجازه نداد بریم!

با شنیدن این حرفها بادم خوابید، گفتم:

– چرا؟

دستی به موهایش که روی چشمهای زیبای قهوه‌ای رنگش افتاده بود؛ کشید و کنارشون زد، گفت:

– میگه نهال تازه دوماهه زایمان کرده و پسرش کوچیکه، برن بیرون مریض میشن. از هر راه اومدم رضایت نداد.

ناراحت شدم. مثلا اولین تولدی بود که قراره برام بگیرن که اینم نشد. با صدای آرومی گفتم:

– راهی نداره؟

نوچی کرد و گفت:

-هرگز.

باشه‌ای گفتیم و مشغول در آوردن پالتوم شدم و شالم رو از سرم کشیدم که باران گفت:

-یک راهی هست.

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

-چه راهی؟

دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

-توی خونه برات جشن می‌گیریم؛ چطوره؟

لبخند پهنی زدم و گفتم:

-عالیه، بیرون نشد ولی مطمئنم توی خونه بیشتر خوش می‌گذره.

باران از جاش بلند شد و گفت:

-پس من با آرزو میرم کیک می‌گیرم.

باشه‌ای گفتیم و لباس‌های گرم امیرسام رو در آوردم. لباس‌هام رو با یک بلوز دامن عوض کردم که امیرسام صداس در اومد. شیرش دادم و مشغول بازی دادنش شدم که بیدار بمونه. می‌خواستیم توی خوشحالیم کنارم باشه. باران در رو باز کرد و گفت:

-نهال، یک میزی چیزی بیار این کیک رو بذاریم.

به طرف میز کوچیک گوشه‌ی اتاق رفتم و وسط اتاق گذاشتم. باران هم کلی غرزد که کوچیکه.

به طرف آشپزخونه رفتم. نازی داشت میوه‌ها رو توی سینک خالی می‌کرد. بهش نزدیک شدم و گفتم:

-نازی بده خودم بشورم.

نازی تک خنده‌ای کرد و گفت:

-لازم نکرده مامان کوچولو. تو برو بشین امیرسام رو بگیر. ما یک امروز، نازت رو می کشیم.

روبه روی کیکی که شمع روشن شده‌ی نوزده سالگی روش خودنمایی می کرد؛ ایستادم و امیرسام رو توی آغوشم گرفتم. لبخند خوشحالی از رو لبم کنار نمی رفت. باران کلی شکلک در می آورد و آرزو و نازی تولدت مبارک رو یک صدا و آروم می خوندن و آیدا از گرفتن فشفشه‌های روشن توی دستش، ذوق کرده بالا و پایین می پرید. حس خیلی خوبی داشتم؛ حس این که تنها نیستیم؛ حس اینکه وجود پسریم به زندگیم رنگ بخشیده؛ دیگه غم‌ها روی دلم سنگینی نمی کنه.

باران رو به آرزو و نازی گفت:

-دخترها شروع کنیم؟

دخترها بله‌ای گفتن و یک صدا شروع کردن به خوندن تولد تولد، تولدت مبارک، بیا شمع‌ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی، بیا شمع‌ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی. از خوشحالی به خنده افتاده بودم. امیرسام رو بالاتر کشیدم و لپش رو مماس لپم کردم و به شمع نزدیک شدم. چشم‌هام رو بستم و از ته دل اسم خدا رو صدا زدم. از خدا خواستم امیرسام رو برام نگه داره؛ تنها آرزوم همین بود! سپس شمع رو فوت کردم و چشم‌هام رو باز کردم. باران و نازی و آرزو دست می‌زدن و من غرق در شادی بودم. باران به سمتم اومد و گفت:

-نهال، عزیزم امیرسام رو بده من. کیک رو برش بده.

امیرسام رو به آغوشش سپردم و کیک رو برش دادم. آرزو به سمتم اومد و بوسه کرد و گفت:

-تبریک می‌گم نهال جان. تولدت مبارک گلم.

تشکری کردم که نازی من رو از دستم گرفت و خودش رو توی بغلم پرت کرد و گفت:
 -وای نهال، عزیزم تولدت مبارک. عسیسم ان شالله سایهات همیشه بالا سر امیرسام باشه.
 بعد از کلی شوخی باران و کل کل هاش با نازی و خوردن کیک، باران گفت:
 -نهال وقت کادوها رسیده؛ بلند شو؛ ولی یادت باشه که کادوی من رو آخر از همه باز کنی ها.

از جام بلند شدم و گفتم:

-باشه.

که صدای اعتراض نازی در اومد:

-قبول نیست؛ آخر من.

باران با حالت تهاجمی گفت:

-نه خیر آخر من.

نازی گفت:

-من یعنی من.

باران از جاش پرید و به طرف نازی رفت دست هاش رو دور گردن نازی گذاشت و همراه با عصبانیت و شوخی گفت:

-من اول گفتم پس حرف من قبول میشه. فهمیدی؟ تقلید مقلید نداریم.

آرزو بالاخره به حرف اومد و گفت:

-ای بابا، بس کنید شما دو تا. اصلا از بزرگ به کوچیک؛ خوبه؟!

باران به طرف خواهرش رفت. ماچش کرد و گفت:

-چاکر خواهر گلم که هوای آبجی کوچیکه اش رو داره.

نازی با اخم رو به آرزو گفت:

-چرا نمیگی از کوچیک به بزرگ هان؟ بزرگ ترها بالاخره هدیه هاشون سنگین تره؛ درست نمیگم؟

بحثشون حسابی گرم بود. من هم که نظاره گر بودم که آخرش نازی کوتاه اومد و هدیه اش رو باز کردم. یک جعبه مربعی شکل سفید که سه تا کشو داشت. برام عجیب بود که چه چیزی داخلش وجود داره. آروم کشوی اولش رو باز کردم. با دیدن وسایل آرایش گل از گلم شگفت. کشوی دوم رو باز کردم؛ مخصوص خط چشم و ریمل مداد ابرو بود. کشوی آخر پر بود از ژرهای رنگارنگ که خیلی مرتب و شیک سرجاهاشون جا گرفته بودن. خیلی ذوق کرده بودم؛ همه چی سرجاش مرتب بود و جعبه خیلی خوشگلی بود. به طرف نازی رفتم؛ توی آغوشم گرفتمش و گفتم:

-وای نازی، خیلی قشنگه. من واقعا ممنونم، خیلی خیلی چشمم رو گرفت.

-قابل نهال خانم رو نداره. عزیزم مبارکت باشه.

به طرف کادوی آرزو رفتم و بازش کردم. یک ادکلن که شیشه اش شکل یک قفل بود. معلوم بود از اون خوبه است. با لبخند نگاهش کردم که آرزو به طرفم اومد و نرم من رو در آغوشش گرفت و گفت:

-قابلت رو نداره. عزیزم نوزده سالگیت مبارک. امیدوارم صد و بیست ساله بشی.

-خیلی ممنون، هدیه ات خیلی قشنگه. انشالله که بتونم جبران کنم.

آرزو دستی روی شونه ام زد و گفت:

-بین ما از این حرف‌ها نیست.

و بعد رفت نشست. نوبت به کادوی باران رسید. بهش نگاهی انداختم؛ ناز می‌کرد و به هدیه‌اش، چشم و ابرو می‌اومد. خواستم یک خورده سر به سرش بذارم و گفتم:

-هدیه ی باران هم که بعدا می‌بینم.

با دهن باز نگاهم کرد و گفت:

-خیلی بدی نهال؛ اصلا باهات قهرم.

هر وقت ناراحت می‌شد، می‌گفت اصلا من باهات قهرم. به حرف‌هاش عادت کرده بودم.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-قهر کن. من که نمیام منت کشی؛ این رو یادت باشه.

به سمت من اومد که سریع به طرف آرزو رفتم و پشتش سنگر گرفتم که باران گفت:

-آخه نهال تو من رو نداشتی از کی می‌خواستی حرف کپی کنی؛ ها؟

بشکنی زدم و گفتم:

-دلم می‌خواد حرف‌های باران جون رو تکرار کنم؛ مشکلیه!؟

با یک حرکت یقه‌ام رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید و گفت:

-بله مشکلیه.

ب-بوسه‌ای روی دوتا گونه‌هاش کاشتم و گفتم:

- بیا می خوام بهترین هدیه‌ی زندگی‌م رو باز کنم. (البته آروم گفتم که نازی نشنوه که شر به پا می‌کنه) عاشقتم باران.

صدای گریه‌ی امیرسام که دست نازی بود؛ در اومد. به طرفش رفتم؛ امیرسام رو از دستش گرفتم و به طرف هدیه‌ی باران رفتم.

مشغول باز کردن هدیه شدم؛ یک جعبه‌ی بنفش رنگ به شکل قلب بود. از دست این دختر، بس که از رنگ بنفش خوشش میاد؛ حتی هدیه‌ی من هم بنفش گرفته! جعبه رو باز کردم. باز هم یک جعبه‌ی دیگه به رنگ سفید که روش یک پایون صورتی داشت. دست کردم و جعبه‌ی سفید کوچولو رو گرفتم و بازش کردم که چشم‌هام چهارتا شد. یک گردنبند خیلی ناز که اسم نهال روش آویزون بود. با بهت گردنبند رو در آوردم و مشغول نگاه کردنش شدم که باران به طرفم اومد و گفت:

-خوشت اومد نهال؟

به خودم اومدم و گفتم:

-خیلی خیلی خیلی قشنگه.

باران گردنبند ظریف و طلایی رو از دستم گرفت و به پشت سرم رفت و گردنبند رو انداخت دور گردنم. آرزو و نازی هم تاکید کردن که خیلی قشنگه. از خوشحالی لبخند رو لبم دوخته بود. نازی به باران گفت:

-شیطون بلا، عجب خوش سلیقه‌ای. می‌دونی چی بخری.

باران که هنوز پشت سرم بود؛ چونه‌اش رو روی شونه‌ام گذاشت و دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-معلومه که سلیقه‌ام خوبه. اصلا من تو فامیل به خوش سلیقه بودن معروفم. بعدش هم نهال ارزشش از طلا هم بیشتره.

ناباور گفتم:

-این گردنبند طلاست؟!-

باران دست‌هایش رو از دورم باز کرد و به جلو اومد و روبه‌روم ایساد و با لبخند گفت:

-قابلیت رو نداره عزیز دلم.

لبخندی از روی محبت زدم و گفتم:

-ممنونم باران، خیلی ممنون...

اشک تو چشم‌هام موج زد؛ از اینکه کسی من رو دوست داره؛ از اینکه کسی به یادمه. گونه‌اش رو بوسیدم که باران با خنده گفت:

-نهال اینقدر من رو بغل یا بوسه نکن. مثل پسر بعلی میشم‌ها؛ اونوقت همیشه کاری کرد.

چشم‌های مشکی رنگم رو با ناز چرخوندم و گفتم:

-بغل کردنت هم قشنگه باران خانم.

موبایل آرزو زنگ خورد که رو به باران گفت:

-آبجی من دارم میرم. سامان اومده دنبالم؛ اگه برگشتی خونه به مامان بگو.

باران باشه‌ای گفت و آرزو رفت. نازی مشغول پوشیدن لباس‌های گرم دخترش شد و گفت:

-من هم برم؛ خسته‌م.

باران دستی توی هوا تکون داد و گفت:

– برو عزیزم؛ شرت کم.

نازی خندید و گفت:

– که اینطور؟ اصلاً آگه من نبودم که این جشن به این خوبی برگزار نمی‌شد. من و دخترم، نقل و نبات مجلس بودیم.

سپس لپ دخترش رو کشید و گفت:

– مگه نه دختر قشنگم!؟

باران با صدای بلندی خندید و گفت:

– اضافی بودی عزیزم اضافی.

نازی از جاش بلند شد که باران پا به فرار گذاشت و از اتاق بیرون رفت. نازی و آیدا هم پشت سرش دویدن و من چشم دوختم به امید زندگی که با دست‌های کوچولوش آستین بلوزم رو گرفته و چشم‌هایش رو بسته بود.

داشتم لباس‌های امیرسام رو می‌شستم که زن عموم اومد توی حمام و گفت:

– نهال عموت می‌گه مبینا حالش بد شده؛ بردنش بیمارستان.

سریع از جام بلند شدم و نگران گفتم:

– چی؟ مبینا رو بردن بیمارستان؟ واسه چی؟

زن عمو شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

–می دونم. عموت چند دقیقه پیش بهم گفت؛ من هم اومدم بهت گفتم. فقط بابات رفته؛ حتی مامانت رو با خودش نبرده.

از حموم خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. لباس پوشیدم. نگاهی به امیرسام که خواب بود؛ انداختم و رفتم بیرون که زن عموم گفت:

–کجا نهال؟

با غم گفتم:

–می خوام برم مبینا رو ببینم. می خوام ببینم چی شده.

زن عمو سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

–می خوای تنها بری؟

سری تکون دادم و گفتم:

–نه نه، می خوام به عمو بگم من رو ببره.

زن عمو گفت:

–عموت فکر نکنم تو رو ببره؛ خسته ست.

با دست روی پیشونی ام زدم و گفتم:

–ای وای، حالا من چطور برم آخه؟ اشک توی چشم هام جمع شده بود. زن عمو سکوت کرد و سپس گفت:

–حالا آرام باش تا برم بهش بگم؛ شاید راضی بشه.

با تشکر نگاهش کردم و نشستم تا به عمو بگه. چند دقیقه بعد به طرفم اومد. منتظر نگاهش کردم که گفت:

- الان میاد؛ با هزار بدبختی راضیش کردم.

از جام بلند شدم و گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- ممنون زن عمو. مواظب امیرسام باش تا برم و برگردم.

زن عمو گفت:

- خواهش می‌کنم؛ باشه، مواظبشیم.

سپس رفت.

همراه عمو به بیمارستان رفتیم. عمو جلوتر از من راه می‌رفت. به پذیرش رسیدیم. عمو اسم و فامیل خواهرم رو گفت. سپس دوباره به راه رفتن ادامه داد. به یک اتاق بزرگ رسیدیم و وارد شدیم. با دیدن بابا پا تند کردم و به سمت تختی که بابا کنارش بود؛ رفتم. آبجیم روی تخت بی‌هوش افتاده بود و صورتش مثل گچ شده بود. دست‌های لرزونم رو روی دستش گذاشتم که کوره‌ی آتش بود و تب شدیدی داشت. به سمت بابا چرخیدم و گفتم:

- بابا مبینا تب کرده؛ اینجا چه خبره؟ چرا صورتش مثل گچ سفید شده؟

بابا بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد. اشک‌هم دونه دونه روی گونه‌هام سرازیر می‌شدن. با وارد شدن پرستار که به سمت مبینا می‌اومد، گفتم:

- خانم، خواهرم تب کرده؛ چرا کاری نمی‌کنید؟

به سمت سرم رفت و سرعتش رو زیادتر کرد و گفت:

- الان تبش میاد پایین؛ شما نگران نباشید.

پشت کرد و چند قدمی دور شد؛ سپس به طرفمون چرخید و گفت:

—خانم، یک چند لحظه تشریف بیارین.

باشه‌ای گفتیم و پشت سرش رفتیم. از سالن یا همون اتاق بزرگ پر از تخت خارج شدیم که گفت:

—ببینید خانم محترم؛ خواهرتون حالش خیلی مساعد نیست. از سرمای زیاد اینطور شده. دفعه‌ی دیگه تکرار بشه و تبش بره بالا، تشنج می‌کنه. خیلی خیلی مراقبش باشین، با اجازه.

خواهر من از سرمای زیاد روی تخت بیهوشه؟! ولی چرا؟ کی می‌تونه خواهرم رو توی سرما نگه داره جز... نه، ای وای جز بابام... بذرتنفر توی قلبم کاشته شد. خاطرات هشت سالگیم برام تداعی شد. سرما و بارش برف و نشستن توی حیاط، تنبیه شدن. دست‌هام از عصبانیت مشت شده بود. چرا داره همچین رفتاری می‌کنه؟ چرا می‌خواد نابودمون کنه؟ آخه چرا!؟

با سرعت به داخل رفتیم و روبه‌روی بابا ایستادم و گفتیم:

—چرا بابا؟ خب شما بگو چرا تا من دلیلش رو بدونم. چی از جونمون می‌خوای؟ اگه ما رو دوست نداری، چرا ما رو به این دنیای نکبت بار آوردی؟

آروم شروع به هق هق کردم. بابا هم بی‌خیال نگاه می‌کرد. پس از ده دقیقه، رو به عمو گفت:

—سلیم برین خونه. مبینا حالش خوبه؛ بزرگش نکنید.

—وسه‌ای روی پیشونی مبینا زدم. سپس به سمت بابا رفتیم؛ روبه‌روش ایستادم و گفتیم:

—باشه بابا، من میرم ولی می‌خوام بدونم با این کاری که کردی چی گیرت اومد؟ چیزی تو جیب رفت؟ یا دلت خنک شد!؟

بابا ازش جاش بلند شد و با صدای کنترل شده، گفت:

–نهال گمشو برو از جلوی چشم‌هام. تا دست‌هام به خونت آلوده نشده، گمشو...

به مبینا نگاهی انداختم و با سرعت به سمت بیرون رفتم. من و عمو به خونه برگشتیم. تمام راه رو بغض کرده بودم. رفتارهای بابا و حرف‌های مثل یک خار توی چشمم شده بود. به حرف‌هایش عادت کردم؛ اولین بارم نیست که با یک حرف گمشو گریه راه بندازم. نه! برای بخت خودم و خواهرهام گریه می‌کردم؛ برای مامان که کاری از دستش بر نیامد و فقط حق داره زجر کشیدن دخترهای رو بیبینه و جار نزنه، اعتراضی نکنه توی خودش بسوزه.

اواخر بهمن ماهه. امیرسام سه ماهش شده؛ بعضی وقت‌ها توی خواب لبخند می‌زنه که دلم برانش قنج میره. آرزو و سامان تصمیم گرفتن سال نو ازدواج کنن. به نظرم وقت خوبی برای ازدواجه. مبینا هم حالش خوب شده؛ فقط گوشه‌گیر شده و کم حرف. هر وقت که میرم خونه، خیلی کم جواب سوال‌هام رو میده. امید طبق روال این مدت، تموم روز بیرون میره و شب خونه میاد. خبر مهمی که شنیدم اینه که نازی بارداره. خیلی هم ناراحته، میگه هنوز آیدا، دخترش کوچیکه و خیلی گله کرد؛ ولی کاریه که شده. باران شیطان بلا هم هر دو روز بهم زنگ می‌زنه و این خبرها رو به گوشم می‌رسونه.

داشتم امیرسام رو مای بیبی می‌کردم که زن عمو وارد اتاق شد و گفت:

–نهال، فردا خونه‌ی بهادر دعوتیم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

–من هم باید بیام؟

زن عمو خندید و گفت:

–بله، نمی‌خوای که تنها توی خونه بمونی؟!

باشه‌ای گفتیم و زن عمو رفت.

رژ هلویی رنگی رو برداشتم و به لبم زدم. یک خط خیلی باریک پشت پلک‌هام کشیدم و رژ گونه به گونه‌هام زدم. به صورت‌تم نگاهی انداختم؛ خوب شده بودم. بینی‌ام بعد از زایمان به حالت اول برگشت. از وقتی امیرسام به زندگیم اومده؛ تصمیم گرفتم لباس تیره به تن نکنم؛ چون به این موضوع رسیدم که با پوشیدن لباس تیره چیزی حل نمیشه. وجود پسر من به زندگیم رنگ امید بخشیده. به طرف امیرسام که توی گهواره‌اش درگیر با دست‌هاش بود؛ رفتم و بغلش کردم و ساک کوچیکش رو برداشتم و رفتم توی سالن گذاشتم که زن عمو و رضا و عمو اومدن. زن عمو با دیدنم رو به عمو گفت:

—می‌بینی سلیم، از دست امید. حالا ما چی بگیم به بهادر؟ زشت نیست زن و بچه‌اش باشن و خودش نباشه؟

باز هم امید... امید... امید... زن عمو خسته شدم؛ امید رو یادآوری نکنید؛ من نمی‌خوام ناراحتیم رو بروز بدم. با این همه بدی از پسر تون، باز هم دردهام رو کتمان کردم و نقاب بی‌خیالی زدم؛ حداقل حرمت نگه دارید.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. اصلاً چی باید می‌گفتم؟ سکوت بهترین راه حله برای تموم شدن حرف‌های دیگران.

با توقف ماشین، امیرسام رو سفت به آغوشم گرفتم و پیاده شدم. همراه زن عمو و رضا و عمو، به سمت خونه‌ی دایی بهادر رفتیم. با باز شدن در، وارد شدیم. خونه‌ی قشنگی به نظر می‌اومد. همون خونه‌ای که باران درموردش صحبت کرد. با صدای بفرمایید، چشم از حیاط گرفتم و به روبه‌رو خیره شدم. دایی بهادر با لبخند قشنگی ایستاده بود و با زن عمو و عمو سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. به دایی بهادر که رسیدم؛ سلام کردم و وارد شدم. اوه، داخل چه خبر بود! شلوغ، از زن گرفته تا مرد و بچه! چشم‌هام روی باران که با خنده نگاهم می‌کرد؛ ثابت موند. ای شیطان، بهم نگفت خودش هم قراره بیاد. کنار زن عمو نشستیم که باران به طرفم اومد و باهام سلام کرد و امیرسام رو از آغوشم گرفت که گفتم:

—باران، چرا نگفتی تو هم می‌خوای بیای؟

از امیرسام چشم برداشت و گفت:

– من خودم هم دیشب مامان خبرم داد که دیدم دیر وقت به خوابم بهت زنگ بزنگم؛ امیرسام فنج کوچولو نمی‌ذاره شب‌ها بخوابی. سپس سرش رو به امیرسام که بین دست‌هاش بود نزدیک کرد و با خنده گفت:

– شب‌ها گریه می‌کنی؟ آره؟ چرا عزیزم؟ ها؟ چرا عزیز خاله؟ بگو ماما، نه نه اصلاً بگو باران. امیرسام می‌کشمت اگه بهم بگی خاله؛ کبابت می‌کنم؛ فهمیدی؟ اصلاً به کجای من می‌خوره خالهت باشم؟ خیلی هم کوچیکم؛ باشه گلکم؟ قربونت برم من. نگاه نگاه، چشم‌هاش رو درویش کن آقای پناهی. هنوز که صاحب نداریم ولی چشم‌هاش هرز بره؛ می‌خورمت.

شروع به خندیدن کرد. من هم از حرف‌هاش و لحن بچه گونه‌اش سرم رو زیر انداختم و کر کر می‌خندیدم.

باران امیرسام رو دستم داد و به گوشم نزدیک شد و گفت:

– مامان میگه دایی یک موضوع مهمی داره و می‌خواد همه رو خبردار کنه؛ واسه همین همه رو جمع کرده و کلی تدارک دیده.

دستی به شالم که عقب رفته بود؛ کشیدم و گفتم:

– حتما تو هم از فوضولی چشمت خواب نبرد؛ آره؟

باران مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

– کلک، من رو مسخره می‌کنی؟ برات دارم.

توی گلو خندیدم و گفتم:

– چی داری عزیزم؟

سروش رو به سمت چپ و راست تکون داد؛ سپس به گوشم نزدیک تر شد و گفت:

–می خوام ببینم اگه من خبرهای دست اول بهت ندم؛ کی می خواد بهت بده؟ آخه تو باید در روز سه بار نماز شکر به جا بیاری که باران رو داری. تازه از قدیم گفتن که تا باران رو داری؛ غم نداری قربونت برم.

مگه میشه به باران حرفی بزنی و کم بیاره؟ همیشه با حرف هاش ساکت می کنه. به گفته خودش که میگه همیشه کودک درونش فعاله!

به آرزو که کنار سامان نشسته بود و ساکت و سر به زیر بود، نگاه کردم. سامان داشت باهاش حرف می زد و آرزو حرفی نمی زد. یاد چیزی افتادم؛ با چشم دنبالش گشتم. آهان خودشه، آقا نیما داشت به آرزو و سامان نگاه می کرد. پس بگو چرا آرزو ساکت و سر به زیره و حتی جواب شوهرش رو نمیده.

بعد از نهار، همگی دور هم نشسته بودیم. جمعیتی که بیشتر هاش فامیل های زن دایی خدا بیامرز بودن. دایی بهادر کنار پرسش نشست و گفت:

–از اینکه همه تون ما رو قابل دونستید و تشریف آوردین؛ خیلی ممنونم. خب وقت حرف هایی رسیده که باید بهتون بگم و البته دلیل این مهمونی...

به پرسش نگاهی کرد و دستش دور شونه ی آقا نیما انداخت و با لبخند ادامه داد:

–نیما تک پسرم، یادگاری من و عشق زندگیم، می خواد به زندگیش سر و سامون بده.

سپس با لبخندی عمیق تر گفت:

–می خواد ازدواج کنه.

واسه چند لحظه، همه سکوت کردن و هیچ کس حرفی نمی زد. من هم خیره به دایی بهادر بودم که یک دفعه پروانه خانم از جاش بلند شد و گفت:

– واقعا؟ نیما می خواد ازدواج کنه؟

سپس به طرفشون رفت و آقا نیما رو غرق بـ سوسه کرد. جمعیت به خودشون اومدن و تبریک گفتن. تنها فقط آرزو بود که ماتش برده بود. باران هم رو دسته‌ی مبل دایی بهادر نشسته و حرف می‌زد. من امیرسام خواب رو بین دست‌هام گرفتم. آقا سامان به آرزو حرفی زد که آرزو با کرختی از جاش بلند شد و به دایی بهادر تبریک گفت. بعد برگشت سر جاش نشست و مشغول بازی با انگشت‌هاش شد! از رفتارهاش معلوم بود کلافه‌ست. واسه یک لحظه هم که شده به فکر افتادم که نکنه آرزو هنوز هم به آقا نیما علاقه داره؛ ولی باز هم به خودم گفتم خب شاید هم حق داشته باشه، از کوچیکی دوستش داشت. تو چند ماه که به این آسونی فراموش نمیشه؛ ولی باز هم شوهر کرده و نباید به فکر کسی دیگه باشه.

زن عمو با خوشحالی رو به دایی بهادر گفت:

– خب بهادر، بگو ببینم این دختر خوشبخت کی هست؟

دایی بهادر لبخند پهنی زد و گفت:

– دختر یکی از دوست‌هام و شریکم. اسمش الهه‌ست و بیست و چهار سالشه.

باران دستی به پهلو زد و گفت:

– دیدی نهال بالاخره نیما هم داره ازدواج می‌کنه؛ فکر می‌کنم همه چیز داره خوب پیش میره.

با غم نگاهش کردم و گفتم:

– ولی من همچین فکری نمی‌کنم.

باران گیج نگاهم کرد و گفت:

– منظورت چیه نهال؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

–یک نگاه به آرزو بنداز، اصلا حالش رو به راه نیست. رفتارهای رسواش کرده. فکر نمی کنی آقا سامان از موضوع گذشته بویی ببره؟

باران با شک به طرف آرزو برگشت و به خواهرش خیره شد. سبیک گلوش به سختی بالا و پایین می شد. آروم به طرفم برگشت و گفت:

–یعنی... می خوای بگی... هنوز به نیما حسی داره؟

سرم رو تکون دادم و چشمهام رو به علامت بله باز و بسته کردم و گفتم:

–بله، ولی باران، بهش حق بده. مگه خودت نمیگی از کوچیکی بهش علاقه داشت؟ خب با یکی دو روز همه چی مثل اول نمیشه؛ ولی همین که آرزو تصمیم گرفت ازدواج کنه؛ یعنی یک قدم محکم برای فراموشی.

باران گفت:

–پس چرا حالا با وجود شوهرش باز هم بهم ریخته؟

لبخند گرمی بهش زدم و گفتم:

–باران، عزیزم منطقی فکر کن؛ زخم دلش تازه شده. شاید... اصلا شاید یاد ازدواج اول آقا نیما افتاد یا گریه هاش، ضجه هاش، هق هق هاش؛ درست نمیگم؟!

باران سرش رو بالا پایین کرد و گفت:

–بله، ولی امیدوارم...

— عزیزم امیدوار باش. آرزو دیگه داره سعی می کنه نقش آقا نیما رو توی قلبش کمرنگ کنه. شاید دلیلی برای رفتار الانش داره؛ من راجع به آرزو بهت نگفتم که ناراحت بشی؛ گفتیم تا اگه تو هم متوجه شدی، به روش نیاری. نباید حس کنه که ما به رفتارهایش نسبت به آقا نیما زوم کردیم؛ باشه گلم؟

— باشه.

تا آخرهای مهمونی سکوت کرده بودم و هر بار که امیرسام گریه می کرد؛ همراه باران به جای خلوتی می رفتیم تا شیرش رو بدم.

از مهمونی برگشتیم؛ خیلی خسته بودم؛ امیرسام رو توی گهواره گذاشتم و خودم هم خوابیدم.

اواخر زمستونه، همه در تکاپوی خرید هستن. بیست و هفتم اسفند ماه تولد بیست و یک سالگی بارانه و من رو دعوت کرده. به زن عمو هم زنگ زده و گفته حتما باید من رو بیاره! همراه زن عمو بازار رفتیم. نمی دونستم چی باید براش بگیرم. باران بهترین هدیه ی عمرم رو تقدیم کرده بود و من می خواستم جبران کنم. توی پاساژها می چرخیدیم که چشمم به یک دستبند نقره ی ظریف که دورش با نگین های کوچولوی سفید و بنفش تزیین شده بود؛ افتاد. لبخند به لبم اومد. باران از رنگ بنفش خوشش میاد؛ چی بهتر از این! به داخل مغازه رفتیم و دستبند رو خریدیم. خدا رو شکر پولی که به امیرسام وقت تولدش هدیه داده بودن رو خرج نکردم تا برای روز مبادا به دردم بخوره!

ساعت هفت و سی رو نشون می داد. سجاده ام رو تا زدم و به سمت لباس هام رفتیم و اون ها رو پوشیدیم. امیرسام رو هم آماده کردم و با زن عمو به خونگی باران رفتیم. خدا رو شکر مجلس کاملاً دخترونه بود و آقای حضور نداشت. البته من که نمی خواستم لباس عوض کنم ولی مجلس دخترونه برام راحت تر بود. باران با یک پیرهن عروسکی سفید که یک پایون گلبهی پشتش داشت و بلندیش به زانو می رسید و با کفش های گلبهی و آرایش

ملیح گلبهی؛ مثل فرشته‌ها شده بود. امیرسام رو دست زن عمو دادم و به طرف باران که بادکنکی دستش بود و می‌خندید رفتم؛ توی آغوشم گرفتمش و گفتم:

–باران، عزیزم تولدت مبارک آجی.

باران من رو به خودش فشرد و با شوق گفت:

–مرسی عسلم، مرسی که اومدی.

از آغوشش جدا شدم و گفتم:

–وظیفه‌امه گلم.

باران خندید و گفت:

–نهال، جان من برو یک نگاه به نازی بنداز؛ انگار اومده عزا.

به طرف جایی که باران اشاره می‌کرد؛ سر چرخوندم و نازی رو که برای آیدا سیب قاچ می‌کرد؛ نگاه کردم و رفتم سمتش. روبه‌روش ایستادم و گفتم:

–چطوری دختر عموی بی‌معرفت؟

نازی سرش رو بلند کرد و گفت:

–نهال خوبی؟

چینی به بینی‌ام انداختم و گفتم:

–نشد نازی خانم؛ من اول پرسیدم.

نازی به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

–بیا بشین حالا میگم.

سپس سب رو به دست آیدا داد و به طرفم چرخید و گفت:

–من خوبم ولی تو چه عجب اومدی! توقع نداشتم بیای!

لب و رچیدم و گفتم:

–اون وقت چرا همچین فکری کردی؟

نازی دست روی دست گذاشت و گفت:

–چون سال قبل، باران به زن بابا زنگ زد و دعوتتون کرد؛ ولی تو نیومدی.

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

–نمی دونم؛ من روحم از این موضوع خبر نداره. حتما زن عمو یادش رفته. من و باران هم خیلی با هم مثل الان صمیمی نبودیم.

نازی آهانی کرد و گفت:

–پس امیرسام کجاست؟

پا روی پا انداختم و گفتم:

–پیش زن عمو گذاشتمش و اومدم. میگم ها، راستی شنیدم بارداری؛ مبارک باشه.

نازی نگاه بی خیالی بهم انداخت و گفت:

–ممنون.

چشمکی برآش زدم و گفتم:

–اخم‌ها رو وا کن گلکم. واسه چی ناراحتی!؟

نازی لبخند ماتی زد و گفت:

–نمی‌دونم؛ احساس می‌کنم آیدا هنوز کوچیکه و زوده برای بچه‌ی دوم.

دستی روی دستش گذاشتم و گفتم:

–احساس پوچیه فدات بشم. بچه نعمته، آیدا شش سالشه؛ تا بخوای بچه‌ی دومت رو بیاری، هفت سالش شده.

کجاش کوچیکه؟ گناه داره؛ از داشتن خواهر یا برادر محرومش نکن. منظورم اینکه بچه از کوچیکی با خواهر و

برادراش بزرگ بشه خیلی بهتره تا اینکه توی بزرگی یک خواهر یا برادر به زندگیش بیاد و حسی بهش نداشته

باشه. بچه یک هم بازی می‌خواد و چه بهتر که یک هم بازی توی خونه باهاش باشه.

نازی سرش رو به طرف آیدا چرخوند و دستی به موهایش کشید و گفت:

–خدا رو شکر، هر چی باشه؛ قدمش رو چشم.

از جام بلند شدم و به طرف زن عمو رفتم. کنارش نشستم و امیرسام رو از دستش گرفتم. داشت نق می زد؛ بچه‌ی کوچولوم چهار ماهش شده و مدام نق می زنه. یاد پارسال افتادم؛ همچین وقتی فهمیده بودم باردارم. ناراحت بودم ولی از جنسیت بچه‌ام خبر نداشتم. چه زود می گذره روزها!

دوست‌های باران دورش جمع شدن. آرزو با تاپ قرمز رنگ و شلوار جین کنار باران ایستاده بود و می خندید و گاهی عکس می گرفت؛ گاهی هم با باران عکس‌های دونفری می گرفتن و می رقصیدن. وسط رقص هم دست از سرم بر نمی داشت؛ هی برام چشم و ابرو می اومد که بیا برقص؛ من هم با خنده جوابش رو می دادم. آخه چه رقصی با مانتو؟ فقط همین رو کم دارم تا حسابی مسخره‌ی عالم و آدم بشم! بعد از خوردن کیک، نوبت به باز کردن کادوها رسید. باران به طرفم اومد؛ چشمکی زد و گفت:

—هدیه‌ات رو آخر از همه باز می کنم.

جوابش رو با لبخند دادم که رفت و مشغول باز کردن هدیه‌ها شد. کنار دوست‌هایش ایستادم و نگاهش کردم. دوستاش همه چیزهای شیک خریده بودن؛ از ساعت گرفته تا گردنبند و خرس خیلی بزرگ که آدم با دیدنش ذوق می کنه. به آخرین هدیه که رسید، یک لبخند به من زد و آروم هدیه رو باز کرد. با دیدن دستبند ذوق کرده من رو به آغوشش گرفت و کلی ابراز خوشحالی کرد.

جشن تموم شده بود. می خواستیم بریم که باران به طرفمون اومد؛ گونه‌ام رو بوسید و گفت:

—خیلی ممنون که اومدی نهال.

دستش رو گرفتم و گفتم:

—توی رابطه‌ی دوستی، تشکر و ببخشید وجود نداره. مگه نه باران خانم؟!

باران خندید و گفت:

-ای بلا، باز هم که حرفهای من رو تکرار کردی.

سری تکون دادم. امیرسام که خواب بود رو آروم بوسید. ازش خداحافظی کردم و رفتیم.

با رسیدن به خونه، به طرف اتاقم رفتم و متوجه امید شدم که قدم زنان توی اتاق مثل یک مرغ سر بریده دور خودش می چرخید. آشفته به نظر می اومد و کلافگی ازش می بارید! نگاهش که به من افتاد؛ سریع به طرفم قدم برداشت که ترسیدم و به عقب برگشتم. رفتارهای عجیب شده بود. امیرسام رو خواست از دستم بگیره؛ مانع شدم که گفت:

-نمی خوام بخورمش، بذارش توی گهواره کارت دارم.

امیرسام رو توی گهواره اش گذاشتم و نشستم. اومد روبه روی من نشست و گفت:

-نگاه کن نهال، برای من یک مشکلی پیش اومده و تو باید کمک کنی.

گیج نگاهش کردم و آروم گفتم:

-از من بدبخت چه کاری بر میاد آخه؟

یک نگاه به صورتم انداخت و گفت:

-طلاها رو بده بفروشم و کارم رو راه بندازم.

با چشمهایی مملو از تعجب نگاهش کردم. چی داشت می گفت؟ من طلاهام رو بدم بهش تا چه کاری رو راه

بندازه؟ لبهام رو تر کردم و گفتم:

-اگه کاری غیر از این از دستم بر میاد بگو؛ غیر از این من متاسفم.

خواستم بلند شم که دستم رو گرفت و با عصبانیت فشار داد و گفت:

- بشین؛ حرف هام هنوز تموم نشده.

خیلی از حرف هاش ترسیدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. با تردید نشستم که گفت:

- همین کار رو باید انجام بدی؛ طلاهاش رو میدی به من؛ با زبون خوش دارم بهت میگم.

با صدای آرام نالیدم:

- همیشه؛ این طلاهای منه. فردا نمیگن طلاهاش کجاست؟ هزار تا حرف و حدیث پشت سرم در میان.

با پشت دستش زد توی دهنم و انگشت سبابه اش رو به نشونه ی تهدید جلوم گرفت و گفت:

- صدات رو واسه من بلند نکن آشغال، طلاها رو رد کن بیاد تا کاری نکردم که از اینکه به دنیا اومدی پشیمون بشی.

عصبانیت و خشم توی چشم هاش موج می زد. باورم نمی شد امید من رو زده! هر چند من به کتک های بابا عادت کردم؛ ولی امید نه! دستم روی لب هام گذاشتم. سر شده بود و می سوخت. اشک به چشم هام هجوم آورد. نتونستم جلوش رو بگیرم. من رو از مانتوم کشید و گفت:

- د زود باش؛ من کار دارم.

ساکت بدون هیچ حرفی یا حرکتی نشسته بودم و کاری نمی کردم که گفت:

- باشه، که نمیدی؟! خیلی خب...

سپس به طرف گهواره رفت و گفت:

- فوقش میرم امیرسام رو می فروشم؛ تازه قیمتش بالاتره.

سپس لبخند شیطانی زد که دلم زیر و رو شد. به طرفش جهیدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

نه نه، امید تو رو خدا، این پسر ته؛ چ... چطور دلت میاد؟

پوز خندی تحویلیم داد و گفت:

–کارم از زن و بچه‌ام هم مهم‌تره.

دستش رو دراز کرد که امیرسام رو بلند کنه؛ دستش رو گرفتم و گفتم:

–باشه، باشه میدم. تو رو خدا به امیرسام کاری نداشته باش.

اشکم در اومده بود که لبخند ژکوندی زد و گفت:

–از اول همین کار رو می‌کردی؛ خیلی راحت‌تر بود.

با گریه مشغول در آوردن طلاها شدم. اشک چشم‌هام بند نمی‌اومد. یک نگاه کلی بهم انداخت و گفت:

–اون گردنبند رو هم بده.

این رو دیگه نمی‌تونستم بدم؛ این گردنبند هدیه‌ی باران بود. با صدای آرومی گفتم:

–باران توی جشن تولدم برام گرفته؛ طلا نیست.

دستش رو به گردنبند نزدیک کرد و مشغول واریسی کردنش شد و گفت:

–آهان، که طلا نیست؟!

سپس با کف دستش محکم به تخت سینه‌ام زد و رفت. روی زانوهایم نشستیم و یک دل سیر گریه کردم. خدایا

این چه بدبختیه که من دارم؟ به طرف امیرسام رفتم و نگاهش کردم و با صدایی بغض آلود گفتم:

–به خاطرت جونم رو هم فدا می‌کنم پسر قشنگم؛ یک وقت نترسی ها، مامانی کنارته، با دل و جون ازت مواظبت

می‌کنه. لباس‌هام رو با بی‌حالی عوض کردم و خزیدم زیر پتو.

خواب به چشم‌هام نمی‌اومد. حالا اگه زن عمو پرسید طلاها کجاست؛ چی بهش بگم؟ آخه من چه چیزی بگم؟
انقدر فکر کردم که به خواب رفتم.

امروز بیست و نهم اسفند ماهه و فردا سال نو آغاز میشه. زن عمو برای امیرسام یک دست لباس آبی رنگ
خریده بود. با دیدن لباس‌ها خیلی خوشحال شدم و غم نهفته در قلبم رو فراموش کردم. همین که می‌دیدم
پسرم همه چی داره و چیزی کم نداره، برام کافی بود. به خاطر وجود رضا توی خونه شال سرم می‌کردم؛ خوبیش
اینه که زن عمو متوجه گوش‌ها و گردنم نمیشه. بلوزهام همه آستین بلند بودن؛ ولی تا کی؟ تا کی می‌خوام پنهون
کنم؟!

داشتیم شام می‌خوردیم که رضا گفت:

–زن داداش اون نمکدون رو بهم میدی بی‌زحمت؟

برای یک لحظه فراموش کردم که باید حواسم بیشتر جمع باشه. سرم رو بلند کردم که دیدم زن عمو خیره به
دست‌های منه. نگاهش مشکوک و زیرک بود. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و تشکر زیر لبی کردم و بلند شدم.
بعد از شام، توی اتاق داشتیم با امیرسام بازی می‌کردم و اون هم لبخند می‌زد که زن عمو وارد اتاق شد و به
سمتم اومد. وای، حالا این موضوع رو کجای دلم بذارم؟ با صدای ملایمی گفت:

–نهال، انگشترهات کجان؟ چرا دستت نیست؟

هول کرده بودم و جوابی نداشتم. سرم رو انداختم پایین که روبه‌روم نشست؛ شالم رو از سرم کشید. نگاهی
انداخت و سپس دستم رو گرفت و آستینم رو بالا زد و گفت:

–نهال من با توام؛ طلاها کجا رفتن؟ چرا نیستن؟!

زدم زیر گریه. نتونستم این بغض لعنتی رو تحمل کنم؛ تحملش قوت می خواست که من نداشتم. زن عموم مثل اینکه از موضوع بویی به مشامش رسید؛ گفت:

-کار امیده، نه؟

می ترسیدم بگم بله کار امیده و بلایی سر من و امیرسام بیاره. سرم رو به علامت نه تکون دادم که با تحکم گفت:

-نهال درست جواب بده؛ کاره امیده یا نه؟

گریه‌ام شدت گرفت. سرم رو بلند کردم و با چشم‌های اشکی به زن عموم نگاه کردم و گفتم:

-زن عمو تو رو خدا بهش نگو؛ بفهمه بهت گفتم بلایی سر امیرسام بیاره. من اگه امیرسام چیزیش بشه می میرم؛ به خدا می میرم.

زن عمو دستی به موهام کشید و گفت:

-بی خود کرده بلایی سرتون بیاره، مگه شهر هرته؟ خودم نشونش میدم، تو نترس. امیرسام چیزیش نمیشه. امید با من طرفه، فهمیدی؟

سری تکون دادم که بلند شد و رفت. خیلی دلواپس بودم و از ترس آروم قرار نداشتم، برای پسر، زندگیم، وجودم می ترسیدم؛ ولی حرف‌های زن عمو دلم رو گرم می کرد. خودش قول داد که برای امیرسام مشکلی پیش نیاد.

ساعت دوازده شبه؛ خیلی خوابم میاد ولی خودم رو بیدار نگه داشتم. دو ساعت دیگه تحویل ساله؛ خوبیت نداره خواب باشم. سعی می کردم خودم رو مشغول کاری کنم. به سراغ دفتر خاطراتم رفتم و شروع به نوشتن کردم.

تمام اتفاقات، بی‌رحمی امید و نداشتن محبتی به امیرسام، تنها بودن من و خیلی چیزهایی که توی دلم هستن و دم نمی‌زنم، تمام حرصم و حرف‌های نگفته‌م رو سر خودکار و دفتر خالی می‌کنم. «دلم پر از حرف‌هایست که هیچکس حاضر به گوش دادنش نیست؛ جز دفتر خاطراتم!»

نمی‌دونم چقدر مشغول نوشتن بودم که با درد توی دستم و کند شدنش، خودکار رو رها کردم. به ساعت نگاهی انداختم، یک و ربع بود. بهتر بود کم کم آماده بشیم. منتظر بودم امیرسام بیدار بشه که بازیش بدم و نذارم بخوابه. می‌خوام اولین تحویل سال رو با پسریم بگذرونم. پسرکم حالا که می‌خواستم بیدار بشه، رفته بود توی عمق خواب. هر روز نمی‌ذاره مامان جونش بخوابه پسرک گلم. دامن گل‌گلی با زمینه‌ی گرمی که گل‌های آبی و کالباسی داشت، پوشیدم و بلوز آبی تنم کردم و یک شال شیری سرم انداختم که بالاخره صدای دلنشین پسریم رو شنیدم. به طرفش رفتم، شیرش رو دادم و پوشکش کردم. لباس تنش کردم و به سالن رفتیم. صداهایی از آشپزخونه می‌اومد که تشخیص دادم زن عمو باشه. توی سالن کسی پشت به من دراز کشیده بود و کسی نبود جز امید! پس بالاخره تشریف آورد! حتما کاری که از زن و بچه‌اش برایش مهم‌تره رو انجام داده که راحت گرفته خوابیده.

سفره نسبتاً بزرگی پهن کردم و امیرسام رو روی شکمش، روی زمین گذاختم که انگشت شستش رو توی دهنش گذاشت. دست و پا می‌زد که تکون بخوره. من و زن عمو تمام وسایل مورد نیاز رو توی سفره گذاشتیم. سیب‌های سرخ رو شستم و خشک کردم و توی کاسه‌ی بلوری گذاختم و به سمت سفره رفتم. زن عمو با یک گلدون گل یاس اومد و اون رو توی سفره گذاشت. همه چی آماده بود.

نگاهی به ساعت کردم، ده دقیقه به دو بود. قرآن و آینه رو توی سفره جا دادم و امیرسام رو بلند کردم و سر سفره نشستیم. با دستمال دور دهنش رو تمیز کردم و سرش رو بوسیدم که عمو خواب‌آلود و رضا سرحال به سمت سفره اومدن. زن عمو به سمت امید رفت و با عصبانیت گفت:

—بلند شو ببینم، اینجا جای خوابه؟ مگه تو اتاق نداری؟!—

امید از جاش بلند شد و دستی به موهایش کشید. پوفی کرد که چشمش به من افتاد. روبه روی من نشست که سرم رو پایین گرفتم. هنوز هم با دیدنم پوز خند به لبش می نشست. چون کسی رو نداشتم پشتم باشه و ازم دفاع کنه، پوز خندهاش رو فقط تحویل من می داد. عمو مشغول خوندن دعای تحویل سال شد. دو دقیقه به تحویل سال مونده بود، زن عمو تلوزیون رو روشن کرد. امیرسام رو توی بغلم جابه جا کردم و بهش خیره شدم و لبخند زدم. تا امیرسام رو دارم، از خدا هیچی نمی خوام. پسر قشنگ ترین هدیه از جانب خداست. صدای تیک تاک ساعت و صدای تالپ تلپ قلب از تلوزیون می اومد. چند لحظه فقط مونده بود؛ امیرسام رو به خودم چسبوندم و چشم هام رو بستم و دعا کردم؛ خدایا، من فقط آرامش می خوام؛ آرامشی کنار امیرسام. خدایا خیلی ممنونم، بابت همه چیز.

که صدای بوم و بعدش آهنگ تحویل سال پخش شد. چشم هام رو باز کردم و بـوسه ای روی پیشونی امیرسام کاشتم و بلند شدم. به سمت عمو رفتم سرش رو بوسیدم و تبریک گفتم. سپس به سمت زن عمو رفتم و باهاش روبوسی کردم که امیرسام رو از دستم گرفت و بوسش کرد. به طرف رضا که داشت به عمو تبریک می گفت، رفتم و سال نو رو به هم تبریک گفتیم که امیرسام رو از آغوشم کشید و گفت:

—عمو جان امیرسام سال نو مبارک عزیزم.

از ته دل آهی کشیدم، این عادلانه نبود. پسر این حرف ها رو می خواد از پدرش بشنوه، نه عموش! نمی خوام پسرم گدایی محبت کنه چون از محبت پدرش محرومه. با ناراحتی به سمت امید رفتم و با سردی بهش تبریک گفتم که با اکراه جوابم رو داد، انگار از من بدش می اومد. رضا که نگاهش به ما بود، چیزهایی فهمید. رو به امید گفت:

—امید یک نگاه به امیرسام بنداز. چه قشنگ به باباش نگاه می کنه.

امید با اجبار سرش رو بلند کرد و به مادر و پدرش که زیر چشمی بهش نگاه می کردن، نگاهی انداخت. بعد دست هاش رو برای امیرسام دراز کرد. رضا امیرسام رو دست امید داد.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم به طرف اتاقم رفتم. موبایل داشت خودش رو می کشت. اسم باران چشمک می زد. دکمه‌ی اتصال رو زدم که صدای جیغ باران گوشم رو کر کرد.

–آخه دختره‌ی بی فکر، چرا جواب نمیدی؟ نکنه تا الان خواب بودی؟ وای نهال چشمم روشن، حالا دیگه می خوابی؟ آخه من به تو چی بگم ها؟ نمیگی خوب نیست آدم لحظه‌ی تحویل سال خوابیده باشه!؟

خنده‌ام گرفته بود. پشت سر هم حرف می زد. مهلت نمی داد آدم از خودش دفاع کنه. با صدای بلندی همراه با خنده گفتم:

–نفس بگیر باران.

که صداش قطع شد. همین که ساکت شد، سریع قبل از اینکه بخواد خاله پیرزن شروع کنه، گفتم:

–من خواب نبودم خانمی، سر سفره‌ی عید بودم. موبایلم توی اتاق بود. نمی دونستم می خوای زنگ بزنی. تا جایی که می دونم تو از من بزرگتری؛ گفتم خودم بهت زنگ بزنم.

باران با صدای بلند خندید و گفت:

–باشه عزیزم باورت کردم. سال نو مبارک عسلم نهالم خواهرم.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

–همچنین عزیزم سال نو بر شما مبارک. از طرف من به مادر و پدرت و آرزو سلام برسون و سال نو رو بهشون تبریک بگو.

–نهال شما فردا خونه‌ی ما دعوتین ها. فردا اگه اومدی خودت بهشون تبریک بگو عزیزم.

تو گلو خندیدم و گفتم:

- خیلی پرویی باران. فردا می بینمت. کاری نداری؟

- نه عزیزم خدا حافظ.

به سمت سالن برگشتم. امیرسام دست زن عمو بود. کنارش نشستیم که با دیدنم اخم به ابرو آورد و گفت:

- نهال، طلاها کجان؟ دستت نمی بینم.

وای نه! تو رو خدا زن عمو الان وقتش نیست. خیلی از همچین مواقعی می ترسم. یک نگاه به امید که زیر چشمی

من رو می پایید، انداختم و سرم رو انداختم پایین. تو بد خصمه ای گیر کرده بودم. ساکت بودم که زن عمو با

لحنی جدی و محکم گفت:

- نهال من با توام، میگم طلاها کجان؟

به لکنت افتادم و گفتم:

- من... چیزه... طلاهام؟ گلوم رو صاف کردم و با انگشت های دستم بازی می کردم که زن عمو رو به امید گفت:

- امید طلاهای زنت کجان؟

امید که جوابی درست حسابی نداشت؛ نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونم.

زن عمو مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- یعنی چی که نمی دونی؟ طلاهای زنت نیست، اون وقت تو با خونسردی میگی نمی دونم؟

امید از حرف زن عمو صورتش سرخ شد و گفت:

- نمی دونم مادر من.

بعد با عصبانیت رو به من گفت:

– نهال طلاها کجان؟

خدای من، آخه من چی بگم؟! زن عمو بلند شد. امیرسام رو دستم داد و به طرف امید رفت و گفت:

– تو طلاهاش رو بردی امید؟

امید با غضب نگاهم کرد. سپس رو به مادرش گفت:

– کی؟ من؟! آخه واسه چی باید طلاهاش رو ببرم؟

زن عمو با تحکم گفت:

– امید بعد این همه سال که بزرگت کردم، می خوام بگی نمی شناسمت؟

امید از جاش بلند شد. رو به مادرش با چشم‌های به خون نشسته گفت:

– نمی دونم، اصلا گیریم من خودم بردم، شما رو سننه؟ به شماها چه مربوطه؟ زنده اختیارش رو دارم. خونه‌ی بابا،

پدرم میگه دخترمه اختیارش رو دارم. خونه‌ی شوهر، همسر میگه زنده اختیارش رو دارم. چه بازیچه‌ای شدم

میون دست‌هاشون...)) به طرفم اومد و من رو از بازوم گرفت که امیرسام رو روی زمین گذاشتم، بلندم کرد و با

داد گفت:

– مگه نگفتم نمی خوام کسی بفهمه؟ رفتی شکایتتم رو پیش مامانم کردی آره؟ رفتی گفتی طلاهام رو برده؟ همین

رو می خواستی؟

از داد امید، امیرسام به گریه افتاد. خواستم به طرفش خم بشم که من رو کشید و با زور به طرف اتاق برد. با

گریه گفتم:

-امید من نگفتم. به خدا نگفتم. ولم کن تو رو خدا، بذار برم امیرسام داره گریه می کنه.

ملتمسانه به زن عموم برگشتم و گفتم:

-زن عمو یک کاری کن. تو قول دادی مواظبمون باشی.

رضا بلند شد، امیرسام که روی زمین بود رو برداشت و به سمتون اومد. جلوی امید رو گرفت و گفت:

-ولش کن امید، داره میگه که نگفته. بعدش هم مامان راست میگه، واسه چی طلاهاش رو بردی؟

امید، رضا رو به کنار هل داد و گفت:

-خفه شو. تو کارهای بزرگ تر از خودت دخالت نکن که بد می بینی.

تا زن عمو به ما برسه، امید من رو توی اتاق پرت کرد و در رو قفل کرد. کل بدنم می لرزید. من می ترسیدم، امید

یک معتاد بود، من رو بکشه هم متوجه نمیشه!

با التماس صدایش زدم:

-امید به خدا من چیزی نگفتم.

کمر بندش رو دور دستش پیچید و گفت:

-که نگفتی ها؟ الان که حسابت رو رسیدم می فهمی چی رو باید بگی، چی رو نباید بگی.

گریه ام شدت گرفت. روی زمین عقب عقب خودم رو کشیدم. برای امیرسام می ترسیدم. صدای در زدن زن عمو

و داد رضا بلند شده بود؛ ولی امید گوشش بدهکار نبود. به طرفم اومد. نزدیکم شد و با سگک کمر بندش روی قلم

پام زد، دردش خیلی زیاد بود. جیغم کل اتاق رو پر کرده بود. سه بار پشت سر هم توی گوشم سیلی خوابوند که

حس گیجی بهم دست داد و سرم به دوران افتاد. ضربه ی دوم رو با کمر بند روی کمرم خوابوند که دردش تا

مغزم نفوذ کرد. از شدت جیغ گلوم می سوخت. موهام رو توی دستش گرفت و با تمام قدرتش پیچید دور دستش که صدای قطع شدن موهام رو از ریشه می شنیدم و جون می دادم. دیگه نای جیغ زدم رو هم نداشتم. اشک می ریختم و حق دفاع از خودم رو نداشتم. روی زمین افتادم که با تمام حرصش با سگک کمربند به جونم افتاد. وقتی به استخون می خورد، احساس می کردم استخونم پودر میشه. نمی دونم چقدر زد و من چقد ناله کردم که دیگه صدای کمربند نمی اومد. چشم هام نیمه باز بود و صدام خفه شده بود. خون دور تا دورم بود. نمی تونستم حتی گردنم رو تکون بدم که صدای شکستن در اومد و عمو وارد اتاق شد و کمربند رو از دست امید گرفت و سیلی محکمی توی گوشش زد. زن عمو سراسیمه به طرفم اومد و با دیدنم، دستش رو روی دهنش گذاشت. رضا با وارد شدنش، چشمش به من که افتاد سریع پشت کرد و رفت! امید متعجب به پدرش نگاهی کرد سپس از اتاق خارج شد. زن عمو با احتیاط کنارم نشسته بود و نمی دونست چکار کنه. نگران خودم نبودم، به فکر امیرسام بودم. قلبم برای پسرکم نگران بود. چشم هام رو نیمه باز نگه داشتم و منتظر دیدن امیرسام بودم که صدای گریه ی امیرسام به گوشم رسید. قربونت برم مامان گریه نکن. مامان نمی تونه بلند بشه بیاد تو رو در آغوش بگیره. گریه نکن گلم، عزیزم دردت به جونم گریه نکن که مامان با شنیدن صدای گریه ات جیگرش خون میشه. زن عمو دستش رو دور گردنم گذاشت که درد طاقت فرسایش به سمتم هجوم آورد و با گریه و صدای بیش از حد گرفته ام گفتم:

-... رد دا... ره.

اشک های داغم روی گونه ام سر می خوردن. دلم می خواست امیرسام ساکت بشه. من با شنیدن صدای گریه اش دردهام بیشتر میشه!

با صدای ضعیفی گفتم:

-سا... کتش کنید. تو... رو خد... ا

زن عمو سری تکون داد و گفت:

–باشه عزیزم آروم باش ساکتش می کنیم.

سپس با صدای بلندی گفت:

–رضا، امیرسام رو ببر توی اتاق ساکتش کن. مامانش تحمل نداره.

عمو هنوز هم پشتش به من بود و سرش رو روی دیوار گذاشته بود و کمربندی که از امید گرفته بود، توی دستش بود.

زن عمو یه بار دیگه دستش رو با احتیاط و آروم زیر سرم گذاشت و بلندم کرد. دست دیگه اش رو پشت کمرم گذاشت که دردش از هر چیزی بدتر بود. زن عمو من رو به حالت نشسته نگه داشت. رو به عمو گفت:

–سلیم یک کاسه آب و وسایل اولیه رو بیار. دختره حالش خوب نیست.

عمو با شنیدن صدای زن عمو از اتاق خارج شد. زن عمو دست زیر بغلم گذاشت و من رو روی فرش خوابوند. سرم سوت و کمرم تیر می کشید. عمو با یک کاسه آب و وسایل اولیه وارد شد. زن عمو با پنبه مشغول پاک کردن خون از روی صورتم شد و رو به عمو گفت:

–رضا کجاست؟ بذار بیاد کارش دارم.

عمو بدون هیچ حرفی رفت و چند لحظه بعد رضا به اتاق اومد که زن عمو گفت:

–رضا میری هر چی یخ هست می ذاری توی نایلون و برام سریع میاری.

زن عمو همچنان مشغول پاک کردن خون از روی صورتم بود و رضا سر به زیر نایلون یخ رو روی گونه ام نگه داشته بود. یخ خیلی سرد بود. از سردیش سوزشی توی گونه ام ایجاد می کرد. با صدای ضعیفی گفتم:

–رضا... امیرسام ک... کجاست؟

رضا گفت:

-آروم باش زن داداش، خوابوندمش.

خیالم بابت پسر م راحت شده بود. چشم‌هام رو بستم که زن عمو گفت:

-رضا یخ رو به من بده. ماما تو دیگه برو پیش امیرسام مواظبش باش. در رو هم پشت سرت ببند.

رضا باشه‌ای گفت و رفت! زن عمو هر چه سعی کرد بلوزم رو از تنم در بیاره؛ نشد. دستم دردش خیلی زیاد بود آخر مجبور شد با قیچی بلوزم رو ببره. با وجود این همه درد، خوابم می‌اومد و منگ بودم. چشم‌هام باز و بسته می‌شدن و حتی تحرک انگشت‌هام باعث درد تو تمام ناحیه‌ی بدنم می‌شد. زن عمو بعد از کلی تعلل یخ رو روی تنم گذاشت که با هر سوزش یخ، جای کبود دُق دُق می‌کرد و دردم رو دو چندان می‌کرد. زن عمو پام رو باند پیچی کرد. حتما خیلی وخیمه که داره باند پیچی اش می‌کنه. به طرف کمد رفت و یک پیرهن مشکی رنگی در آورد و با احتیاط تنم کرد و دکمه‌هاش رو بست. بعد موهام رو نوازش کرد و گفت:

-بخواب عزیزم.

من بدون امیرسام خوابم نمی‌بره؛ نمی‌تونم که بخوابم.

آروم لب زد م:

-زن عمو امیرسام رو بیار پیشم. من بدون پسر م خوابم نمی‌بره.

زن عمو با غم نگاهم کرد و گفت:

-نهال تو الان حالت خوب نیست. حتی اگه بیدار بشه نمی‌تونی بلند بشی. بذار پیش عموش باشه، نگران نباش.

اشک سمجی از چشمم چکید که زن عمو گفت:

–باشه باشه، گریه نکن الان میارمش.

بعد از جاش بلند شد و فرش امیرسام رو کنارم پهن کرد و رفت بیرون.

امیرسام رو با احتیاط کنارم گذاشت. با عشق به پسر من نگاه کردم؛ به خواب فرو رفته بود پسرکم. همین کافی بود تا دردهام رو فراموش کنم. زن عمو گفت:

–امیرسام رو آوردم، بخواب دیگه.

همونطور که خیره به چهره‌ی معصوم پسر من بودم، گفتم:

–زن عمو اگه واقعا شما دختر داشتی و دامادت جلوی چشمت دخترت رو کتک می‌زد؛ چی کار می‌کردی؟

نفس عمیقی کشید و با صدایی که غم داشت گفت:

–نهال من شرمنده‌تم، تو دیگه با حرف‌ها شرمندم نکن. من می‌دونم پسر من دیوونه‌ست ولی خودت دیدی نرسیدیم کاری کنیم. سریع تو رو به اتاق کشوند و...

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود، گفت:

–تو هم جای دخترمی، هیچ فرقی با دختر نداشته‌ام ندارم. نهال عزیزم بخواب.

سپس از جاش بلند شد و رفت.

با صدای گریه‌ی امیرسام چشم‌هام رو باز کردم. تموم تنم درد می‌کرد. سرم رو آرام به طرف صدا چرخاندم که امیرسام رو تو بغل زن عمو دیدم. به خودم تکیه خفیفی دادم که درد وحشتناکی توی پهلوام پیچید و صورتم از درد جمع شد. زن عمو که متوجه حال من شد، گفت:

–بخواب نهال، من حواسم بهش هست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

–نه زن عمو بیا کمکم کن بشینم؛ امیرسام شیر می خواد.

زن عمو سری به نشونه تاسف تکون داد، امیرسام رو روی فرشش گذاشت و به طرفم اومد. دستش رو زیر بغلم گذاشت و دست دیگه‌اش رو روی کمرم. آروم بلند شدم و به بالشت پشتم تکیه دادم. امیرسام رو روی پاهام گذاشت. دستم رو زیر سر امیرسام گذاشتم. کمی خم شدم که کمرم درد گرفت؛ ولی چاره ای نداشتم و مشغول شیر دادن امیرسام شدم.

با حس سوزش معده‌ام چشم‌هام رو باز کردم. نگاهم به ساعت افتاد، ساعت دو بود. دوازده ساعت از تحویل سال می‌گذره. هه، مثلاً صبح اول عیده. اون هم با چه وضعی دراز کشیدم و تنها فقط مردمک‌های چشم‌هام به راحتی می‌چرخن؛ بدون هیچ دردی! به طرف امیرسام چرخیدم، دمر رو به من خوابیده بود. مامان فدانش بشه الهی، چه راحت کنار مامانش خوابیده. یادم باشه دیگه توی گهواره نخوابونمش و کنارم بذارمش. مامانی، امیرسام پسر گلم دیدی بابا چطور من رو کتک زد و بدنم رو کبود کرد؟ مامانی پسرم قول بده فراموش کنی، باشه عزیزم؟ من دو روز دیگه خوب میشم؛ مثل اول بر می‌گردم که هر وقت دلت برام تنگ شد و گریه کردی، پیام بلندت کنم. بعد مامان بزرگت داد می‌زنه این قدر اون بچه‌ی زبون بسته رو به آغوش نگیر؛ بغلی میشه و من هم مثل همیشه به حرف‌هایش گوش نمیدم و تو رو توی آغوشم می‌گیرم پسر نازم.

لب‌های خشکم رو تر کردم و آروم سر جام نشستم. بدنم سنگین شده بود و درد می‌کرد. بطری آب کنارم رو برداشتم و آب خوردم که زن عمو در اتاق رو باز کرد و وارد شد. با دیدنم گفت:

–نهال بیدار شدی؟ الان برات نهار میارم.

تشکری کردم که رفت بیرون. یاد مهمونی امشب خونه‌ی باران افتادم؛ با این وضع که نمی‌تونم برم. باران اگه ببینه نیومدم خیلی ناراحت میشه و از طرفی نمی‌خوام بفهمه چه بلایی سرم اومده. بدنم که درد می‌کرد و بعد از این همه کتک با کمر بند مطمئناً کبود شده ولی صورتم رو ندیدم. حتی نمی‌خوام که ببینم؛ من فقط غصه این رو

می خورم امیرسام که صورت من رو می بیند، چی میشه؟ می دونم پسر کم کوچیکه، میگن بچه ها از دنیای بزرگ ترها هیچی نمی فهمن، آیا واقعیت داره؟ نمی دونم چرا احساس می کنم امیرسام چیزی که به سرم میاد رو حس می کنه ولی زبون بسته اش مانعش میشه.

دست روی میچ دست دیگه ام گذاشتم و به حالت دوران تکونش دادم. دردش کم بود؛ ولی با هر حرکت صدای چک استخون به گوش می رسید. با ورود زن عمو با یک سینی غذا، دستم رو روی پام گذاشتم. زن عمو پتو رو از روی پاهام کنار زد. پاهام رو به سختی چهار زانو کردم. سینی غذا رو روبه روم گذاشت و آروم مشغول غذا خوردن شدم. زن عمو کنارم نشست و به من نگاه کرد. لقمه ی گیر کرده توی گلووم رو با سختی قورت دادم و گفتم:

– زن عمو اگه رفتین خونه ی پروانه خانم به باران بگو حال امیرسام بد شده و نتونستم پیام، باشه؟ نمی خوام چیزی بفهمه.

زن عمو گفت:

– خدا کریمه، باشه بهش میگم ولی من موندم ما بریم کی پیش تو می مونه که حالت خوب نیست. اگه نریم حتما شک می کنن.

لیوان آب رو به لبم نزدیک کردم، کمی نوشیدم و گفتم:

– نه، زن عمو شما برین. من چیزیم نیست؛ مهم اینه که شک نکنن.

زن عمو سری به علامت باشه تکون داد که گفتم:

– ممنون زن عمو.

سوالی نگاهم کرد و گفت:

فقط همین قدر؟ بخور نهال، تو بچه شیر میدی، همیشه کم بخوری.

سینی رو به عقب هل دادم و گفتم:

می‌دونم؛ ولی من سیر شدم ممنون.

زن عمو نوش جان گفت و سینی رو برداشت و رفت!

شب شده، دارم به امیرسام شیر میدم. سرم رو بالا گرفتم و نفس‌های عمیق پی در پی می‌کشم. امیرسام همونطور که شیر می‌خورد با چشم‌های مشکی‌اش که از من به ارث برده بود، به من خیره بود و با دست‌های پیراهنم رو می‌کشید. عادتشه پسر، وقتی شیر می‌خوره با دست‌هایش یا بلوزم رو می‌کشد یا شالم رو و به من زل می‌زنه. بعد از خوردن شیرش، با هر سختی پوشکش کردم و لباس‌هایش رو عوض کردم. روبه‌روم روی شکم خوابوندمش. عزیزدلم تازه یاد گرفته تاب بخوره. تا می‌ذارمش روی شکمش، پیچ می‌خوره روی کمرش و دست‌هایش یا پاهایش رو می‌بره بالا و باهاشون درگیر میشه و من هم از این حرکاتش به خنده می‌افتم.

زن عمو بـوسه‌ای روی موهام کاشت و بعد از کلی توصیه و شام دادن به من، وقت غروب رفت. فقط من و امیرسام توی خونه تنها بودیم. نمی‌دونم من توقع زیادی داشتم یا خودشون زیاد بی‌تفاوت بودن که حتی حاضر نشدن من رو بیمارستان ببرن. حالا هم من شکسته رو با یک نوزاد چند ماهه توی خونه تنها گذاشتن. تمام ترسم از اینکه امید سر زده بیاد اینجا و من و پسر رو زنده به گور کنه. کی به کیه؟ اما درمورد بیمارستان مگه زده به سرشون که من رو ببرن تا پسرشون بیفته تو هچل؟ اصلا بی‌خیال بیمارستان، به گفته‌ی بابا پوست کلفتیم، زود خوب میشم. (هیچوقت نفهمید من پوست کلفت نیستم، از ترسش خودم رو به خوبی می‌زدم و تظاهر به پوست کلفتی می‌کردم) ولی رفتن الانشون رو چه دلیلی بهش ببندم؟ یعنی رفتن به مهمونی از سلامتی من و پسر مهم‌تره؟ شک کردن فامیل‌ها از سلامتی و جون ما مهم‌تره؟ آره نهال، حتما مهم‌تره. اگه مهم نبود با خیال راحت نمی‌رفتم.

امیرسام همونطور با خودش بازی می کرد. بسم الله گفتم و از جام بلند شدم که درد پام شروع شد. سعی کردم بهش فشار نیارم. رفتم وضو گرفتم و به اتاق برگشتم و سجاده ام رو پهن کردم. نماز ظهر و عصرم رو که نخونده بودم، حتما فردا باید قضاش کنم. بالشت کوچیک امیرسام رو روی سجاده گذاشتم که اگه سجده کردم؛ جای زخم پام رو بالشت باشه. با برخوردش به زمین که جونم رو می گیره! شروع به خوندن نماز کردم.

بعد از خوندن نماز، دل نگران بودم. از جام بلند شدم و در اتاقم رو قفل کردم. نسبت به امید توی دلم یک بذر تنفر کاشتم که با هر قطره ای اشکم آبیاری میشه و هر روز بزرگ و بزرگ تر میشه! دیگه حتی وجودش رو نمی خوام. همون اول که بابا گفت باید با امید ازدواج کنی فهمیدم مسیر زندگیم مثل مسیر زندگی مامانم میشه. می دونستم یک آینده ی خوب در انتظارم نیست. آخ که با فکر مامان هنوز هم همیشه دلتنگش میشم. صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم رو پاره کرد. کسی شماره ی من رو به جز باران نداره. می دونستم خودش؛ ولی چطور باید بهش دروغ بگم رو نمی دونستم! بعد از کمی مکث، دکمه ی اتصال رو فشار دادم و موبایل رو به گوشم نزدیک کردم که صدای دلخور باران توی گوشم پیچید:

-نهال.

بغض توی گلوم نشست و حالم یاری ام نمی کرد. با صدایی که سعی می کردم بغض سر راهش رو مهار کنم، گفتم:

-جانم باران.

با صدای متعجبی گفت:

-خوبی... نهال؟

بله ی آرومی گفتم که گفت:

-چرا صدات می لرزه نهال؟ مثل اینکه صدات بغض داره، حال امیرسام خوبه؟ تو... تو خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم و گفتم:

–بله، ما خوبیم.

کمی سکوت کرد؛ سپس گفت:

–خیلی ناراحت شدم که نیومدی!

چیزی نگفتم، در واقع چیزی نداشتم که بخوام بگم که ادامه داد:

–ولی یک چیزی خیلی ذهنم رو مشغول کرده.

نگاهی به امیرسام که داشت نق می زد و دستش رو بین لته اش گرفته و گاز می گرفت انداختم و گفتم:

–چه چیزی؟

سریع با همون لحن متعجب گفت:

–اینکه خاله میگه حال امیرسام خوب نیست.

حق به جانب گفتم:

–این چه اشکالی داره که ذهنت رو مشغول کرده؟

می ترسیدم لو بدم و باران همه چی رو بفهمه. سعی می کردم به اعصابم مسلط باشم و نسنجیده حرفی نزنم.

باران زرنگ تر از اون حرف هاست که سرش کلاه بره!

–نهال، خاله میگه ساعت ده شب امیرسام رو بردین دکتر؛ چون حالش خیلی بد شد و من بعد از تحویل سال

باهات حرف زدم، حالت خوب بود می خندیدی و هیچ چیزی در مورد این موضوع بهم نگفتی. خب فکر نمی کنی

یک جای کار می لنگه؟

«گاهی اوقات سکوت کردن مثل دروغه، فقط شیک تر و با مسئولیت کمتر!» حرفی نداشتم که بگم، همون سکوت رو ترجیح دادم. وقتی زن عمو این حرف رو زده و من بعد از تحویل سال با باران خوش و بش کردم، دیگه چه حرفی باید بزنم؟!

– نهال تو که چیزی رو از من پنهون نمی کنی؛ درسته؟

دیگه غیر قابل تحمل بود. زدم زیر گریه و با صدای بلندی گفتم:

– باران، جان مامانت به زن عمو چیزی نگو. من در دسر کم ندارم.

صدای باران رنگ نگرانی گرفت و گفت:

– چی میگی نهال؟ چرا... داری گریه می کنی؟ چی رو نباید به خاله بگم؟ اصلا چی شده که حاضر شدی دروغ بگی؟

کمی مکث کرد سپس گفت:

– نهال گریه نکن الان میام...

بعدش هم صدای بوق بوق بوق...

گوشی رو کنارم پرت کردم و با صدای آروم به گریه و زاریم ادامه دادم. دلم پر بود؛ باید خودم رو راحت می کردم؛ ولی با گریه راحت می شدم؟ نمی دونم! هیچی نمی دونم! دست هام رو پشت سرم قلاب کردم و سرم رو پایین انداختم و با صدای خفه گریه کردم. حتی با این که کسی خونه نبود، حاضر به گریه با صدای بلند نبودم؛ چون قبل از فکر کردن به خودم، به فکر امیرسام می افتم.

با صدای در اشک‌هام رو پاک کردم. از یک طرف می‌گفتم نکنه امید باشه و از یک طرف می‌گفتم نکنه باران باشه. ترس داشتم و از شدت استرس حالت تهوع به جونم افتاده بود. با صدای موبایلم، یاد باران افتادم. دلم کمی آروم گرفت. موبایل رو برداشتم و جواب دادم که باران گفت:

—نهال در رو باز کن.

باران با دیدن وضعیت من چه می‌کنه؟ از جام بلند شدم و قفل در اتاقم رو باز کردم و سالانه سالانه به سمت در حیاط رفتم. یک نفس عمیق برای رهایی از استرس کشیدم و در رو باز کردم که باران داخل اومد. به من که پشت در ایستاده بودم نگاهی انداخت. در رو بستم که با چشم‌های ریز، مشغول آنالیز کردن چهره‌ام شد. بعد من رو از بازوم گرفت و به داخل کشوند که از شدت درد صورتم مچاله شد. با صدای آرومی گفتم:

—باران تو رو خدا بازوم رو ول کن، درد می‌کنه!

به عقب برگشت و مشکوکانه بازوم رو رها کرد و گفت:

—نهال چی شده؟

به داخل رفتم که پشت سرم وارد شد و با دیدن چهره‌م هین بلندی کشید و گفت:

—نهال... این چه وضعیه؟ چ... چرا صورتت کبود شده؟

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

—باران چرا اومدی؟ مگه نگفتم نمی‌خوام زن عمو بفهمه؟ حالا من چه جوابی بهشون بدم؟

باران با بهت گفت:

—نه نه، نفهمیدن خیالت راحت ولی تو چرا صورتت کبود شده؟ حرفی بزن؛ جون به لبم کردی نهال.

با صدای گریه‌ی امیرسام به سمت اتاق رفتیم و کنارش نشستیم و بغلش کردم که باران وارد شد و کنارم نشست و گفت:

— نهال عزیزم چرا حرفی نمی‌زنی؟ مگه من دوستت نیستم؟ محرم رازهاست نیستیم؟ چرا سکوت می‌کنی و بهم حرفی نمی‌زنی؟

آهی از درد کشیدم و گفتم:

— این کبودی‌های نقاشی شده‌ای که روی صورتت می‌بینی؛ همه شاهکار امیده.

با صدایی که خشم و تعجب داشت گفت:

— امید؟

سری تکون دادم که با عصبانیت گفت:

— چرا؟ چرا کبودت کرد؟!

سرم رو بلند کردم. می‌خواستم بهش بگم و خودم رو خالی کنم و راحت بشم از این حرف‌های ناگفته که بغض به گلویم راه باز کرد و چونه‌ام لرزید. لب‌هام رو بهم فشار دادم که مانع اشک ریختنم بشه ولی فایده‌ای نداشت. اشک‌هام روی گونه‌هام رها شدن. همراه با گریه گفتم:

— من خیلی بدبختم باران، درست مثل مادرم؛ چرا باید از شوهرم، نزدیک‌ترین آدم کنارم روز اول عید کتک بخورم؟ چرا؟

به هق هق افتاده بودم. حتی فکر امیرسام هم نتونست من رو به آرام شدن وادار کنه. باران به من بیشتر نزدیک شد و دستی به گونه‌ام که اشک ازش سرازیر می‌شد، کشید و گفت:

— برای چی باید این بلا رو سرت بیاره؟ اون که حتی کاری به کارت نداشت!

امیرسام بازم شروع به نق زدن کرد. با صدای خش داری گفتم:

–باران بی زحمت پستونک امیرسام رو میاری برام؟

باران از جاش بلند شد و پستونک رو از گهواره امیرسام آورد و دستم داد. امیرسام رو روی فرشش گذاشتم و پستونک رو دهنش گذاشتم. به طرف باران چرخیدم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم! با تموم شدن حرفام و دیدن چشم‌های اشکی باران، خودم رو توی آغوشش جای دادم و بی صدا اشک ریختم که باران گفت:

–نهال ازش شکایت کن.

از آغوشش جدا شدم و توی چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

–چی؟

با همون لحن جدی اش گفت:

–از امید شکایت کن.

من برم از امید شکایت کنم؟ خون به پا کنم؟ من داشتم با مرگ دست پنجه نرم می کردم؛ هیچکی حاضر نشد یا حتی فکر نکرد من رو بیمارستان برسونه، اون وقت من برم شکایت کنم که لج کنن و امیرسام رو از من بگیرن؟ آره آره من می شناسمشون؛ هر کاری ازشون برمیاد! پوز خندی زدم و گفتم:

–باران خوش به حالت؛ چه دلت خوشه ها! می خوام شکایت کنم که امیرسام رو از من بگیرن و بفرستنم خونیه بابام؟ تا به گوش پدرم برسه، تو خونوش هم راهم نمیده. من کجا برم اون وقت؟ همون بهتر با دردم بمیرم؛ ولی امیرسام کنارم باشه. برام یک دنیا می ارزه.

دست زیر چونهام گذاشت؛ سرم رو بلند کرد و گفت:

-الهی دستش بشکنه که نهال من رو کبود کرد. الهی خاله سینه‌ی قبرستون دفنش کنه و براش های های گریه کنه.

با لحن تعجب آمیزی گفتیم:

-باران اون خاله‌اته، این چه حرفیه؟ هر چی هم که شده، نفرین نکن؛ خوب نیست عزیزم.

سرش رو به سمت مخالف برگردوند و گفت:

-خاله‌ام هم که باشه وقتی می‌دونه پسرش کم داره، روانیه، تعادل روحی نداره چرا پا شد رفت خواستگاری؟ چرا دختر مردم رو که هزار تا آرزو داشت؛ بدبخت کرد؟ خودش می‌دونست پسر معتادش آدم بشو نیست، چرا اجازه داد تو رو بزنه و خودش نرفت از پسرش شکایت کنه تا امید حساب دستش بیاد و این کار رو تکرار نکنه؟ نهال یک بار جون سالم به در بردی؛ دفعه‌ی دیگه از این خبرها نیست؛ می‌فهمی؟

-می‌دونم ولی اون باز هم مادره. دلش نمیاد پسرش رو بندازه گوشه‌ی زندون؛ مادره دیگه!

باران با لجبازی گفت:

-کی گفته بندازش زندون؟ بذارش یک چند روزی توی بازداشتگاه بیوسه؛ بعد ازش تعهد بگیره تا بفهمه کتک زدن دیگران یعنی چی و چه عواقبی به همراه داره.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتیم:

-حالا چرا این حرف‌ها رو به من بدبخت که هیچ کاری از دستم برنمیاد می‌زنی. باران من رو هیچکی حساب نکرده، مگه نمی‌بینی وضعم رو؟ با این حال تک و تنها من و پسر من رو تنها گذاشتن و اومدن خونه‌تون. حتی واسه یک لحظه فکر نکردن شاید امید به خونه برگرده.

باران دستی به سرم کشید و گفت:

–نهال دستم بود حالا آبروشون رو می ریختم زمین ولی تنها مانعم تویی. من تو رو دوست دارم؛ دوست ندارم بهت بی‌اعتنایی کنن. امید بره به درک ولی خاله چی؟ اون باید فهمیده رفتار می کرد. فوقش زنگ می زد معذرت خواهی می کرد و به مهمونی نمی اومد و کنارت می موند ولی... چی بگم؟

بعد از نیم ساعت، باران آژانس گرفت و برگشت خونه. کلی توصیه کرد مواظب خودم و امیرسام باشم.

باران برای تغییر حال و هوام از آرزو و سامان می گفت که قرار شده عروسیشون یک ماه دیگه باشه. آخه کارشون هنوز تموم نشده و آرزو هم گفته اردیبهشت ماه هوا بهاری تر میشه. حرفش درست بود. هوا الان هنوزم سرده؛ تو این موقع میشه عروس یخی.

دومین روز عیده، زن عمو به خاطر حفظ آبروی نداشته‌ی پسرش که قرار بود دایی بهادر و پروانه خانم رو خونه دعوت کنه، کنسل کرد. حال من هم از روز اول بهتر شده. امید هم که تو این دو روز اصلا خبری ازش نیست. زن عمو هم که دید خوبم و می‌تونم راه برم دیگه کاری به کارم نداشت!

امروز چهارم عیده، روبه‌روی آینه به دختری که صورتش کبودی داره، نگاه می‌کنم. کبودی‌های روی صورتش کم رنگ‌تر شده. دختری که گوشه‌ی لبش پاره شده و آه‌های بلندی می‌کشه و به تنهایی اش نگاه می‌کنه. ناراحتی از اینکه اگر پدرش هم اون رو با این حال ببینه؛ چیزی نمیگه؛ اعتراضی نمی‌کنه؛ یقه‌ی شوهرش رو نمی‌گیره و باهاش درگیر نمیشه. از دختر رنج دیده‌اش دفاع نمی‌کنه...

دایی بهادر برای جشن عقد آقا نیما دعوتمون کرد؛ ولی تنها شانس‌ی که آوردم تاریخ جشن عقد پونزده فروردینه؛ تا اون موقع کبودی‌های روی صورت‌م ناپدید میشن و اثری ازشون نمی‌مونه.

مانتوی قهوه‌ای رنگم رو تنم کردم و شال مشکی روی سرم گذاشتم. کیفم رو برداشتم و به طرف امیرسام رفتم و آماده‌ش کردم. پسرم چه خوشتیپ کرده؛ مامانش پیش مرگش بشه الهی. بعد از کارهای امیرسام، کمی آرایش کردم و امیرسام رو بلند کردم و به سالن رفتیم. کفش‌هام رو پام کردم و همراه زن عمو رفتیم جشن عقد آقا نیما و الهه خانم. دلم می‌خواست الهه، خانم آینده‌اش رو ببینم. باران خیلی از خانومی و مهربونی‌اش تعریف می‌کرد.

به خونه‌ی دایی بهادر رسیدیم. امیرسام هم خدا رو شکر خواب نبود و گرنه با این صدای آهنگ که تن آدم رو می‌لرزونه؛ حتما بیدار می‌شد! مجلس قاطی نبود و زنونه جدا و مجلس آقایون هم جدا بود. به سمت داخل رفتیم، اوه جمعیت رو باش! یک ملت در حال رقصیدن هستن. صدای آهنگ هم که روی مخ بود. به امیرسام نگاه کردم، پسرم بیچاره چشم‌هاش رو گرد کرده و نگاه می‌کنه. وای پسرم تعجب کرده! با دیدن باران، از دور لبخندی زدم. به سمتون اومد و باهاش سلام کردیم. پیرهن سبز یشمی بلند با آستین‌های گیپوردار بلند پوشیده بود که خیلی خوشگلش کرده بود. همراه زن عمو و باران به سمت عروس داماد رفتیم و بهشون تبریک گفتیم و نشستیم. الهه دختر خوشگل و نازی بود؛ حالا با پیراهن صورتی و پف‌دار مثل عروسک‌ها شده.

باران به گوشم نزدیک شد و گفت:

-چطوری مامانی؟

خندیدم و گفتم:

-خوبم ممنون. تو خوبی؟

-بله که خوبم، چطور شدم؟

یک چشمک زد؛ سپس از جاش بلند شد؛ روبه روم ایساد. دست روی پهلوهایش گذاشت و قر داد. با صدای بلند خندیدم و دستی برایش تکون دادم که گوشش رو بهم نزدیک کنه؛ با نزدیک شدنش گفتم:

-زیبا شدی خانمی.

گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-مرسی گلم، همچین مامانی.

بعد از خوردن شام، آقا داماد رفت بیرون و مجلس باز گرم شد و همه شروع به رقصیدن کردن. امیرسام هم با وجود صدای آهنگ گنج شد و خوابید. با اینکه از جام تکون نخوردم ولی خیلی خسته بودم و خوابم می‌اومد. کلا با صدای بلند آهنگ خوابم می‌گیره! نازی که به جشن نیومده و از آرزو هم خبری نیست؛ فقط باران بود.

آخرهای جشن بود، من هم هی خمیازه می‌کشیدم. بیشتر مهمون‌ها رفته بودن. موبایلم رو از کیفم در آوردم و نگاهی بهش انداختم که ساعت رو ببینم. با دیدن ساعت تعجب کردم! یک شب رو نشون می‌داد. چطور این همه وقت گذشت؟ رو به زن عمو کردم و گفتم:

-زن عمو ساعت یکه؛ دیرمون شد.

به طرفم چرخید و گفت:

-آره دیگه جشن طول می‌کشه و وقت حس نمیشه. امشب اینجا می‌مونیم.

بله؟ چطور امشب اینجا می‌مونیم؟ نمیشه که من تا صبح با مانتو و شلوار بمونم؟ امیرسام چی؟ برایش یک دست لباس آوردم ولی بیشتر از یه دونه مای بیبی برایش نیاوردم! باز به گوشش نزدیک شدم و گفتم:

-نمیشه زن عمو، من برای امیرسام یه مای بیبی بیشتر نیاوردم.

-یکی کافیه، ما صبح اول وقت برمی‌گردیم.

لبهام رو جمع کردم و گفتم:

-خب اگه... اگه امید خونه اومد و فهمید من خونه نیستم؛ واویلا میشه ها.

نگاهی بهم انداخت که یعنی نه که امید خیلی حسابت کرده.

سرم رو پایین گرفتم و ساکت شدم. خب راستش حق داره. امید به بیرون رفتن من کاری نداره. کلا امید کاری به من و پسر من نداره.

بعد از کمی، همراه زن عمو و باران و پروانه خانم بالا رفتیم. من و باران و امیرسام تو یک اتاق، پروانه خانم و زن عمو تو یک اتاق. امیرسام رو روی تخت دو نفره گذاشتم و خودم کنارش نشستم. باران خودش رو روی تخت پرت کرد و گفت:

-وای دارم هلاک میشم.

با صدای آرومی خندیدم و گفتم:

-خب کی مجبورت کرده این قدر برقصی آخه؟

همون طور که گوشواره‌هایش رو درمی‌آورد، گفت:

-خب صدای آهنگ تن آدم رو خود به خود می‌رقصونه. مگه می‌ذاره آدم دو دقیقه بشینه؟ یک حسی بهش میگه بلند شو قر بده.

چه با مزه می‌گفت! ریز خندیدم. باران هم لباس‌هایش رو عوض کرد و به سمت تخت اومد و دراز کشید. من هم مانتوم رو در آوردم و با بلوز و شلوار خوابیدم که یاد یک چیزی افتادم، گفتم:

-باران.

هومی کرد که دمر خوابیدم و گفتم:

-آرزو رو توی جشن ندیدم!

چشم‌هاش رو چرخوند و گفت:

–اومد؛ ولی یک ساعت موند و برگشت.

به امیرسام که بین من و باران خوابیده بود؛ خیره شدم و گفتم:

–چرا فقط یک ساعت؟

–آرزو میگه اینطور بهتره؛ من هنوز هم از کارهای خواهرم سر در نمیارم. می ترسم هنوز هم حسی به نیما داشته باشه.

گفتم:

–مامانت نگفت چرا فقط یک ساعت اومد و رفت؟

باران با بی خیالی گفت:

–آرزو بهش گفت مادر سامان مریضه، می خوان برن دیدنش. دیگه الله و اعلم، نمی دونم مامان باور کرد یا نه!

با صدای گریه‌ی امیرسام از خواب بیدار شدم و شیرش رو دادم. از جام بلند شدم؛ یک در توی اتاق بود. به آرومی بازش کردم که سرویس بهداشتی بود. با خیال راحت مای بیبی امیرسام رو عوض کردم و توی سطل انداختم و خوابوندمش؛ بهش نزدیک شدم و خوابیدم. صبح با تکون خوردن بازوم، چشم‌هام رو باز کردم که زن عمو گفت:

–نهال پاشو آماده شو بریم.

از جام بلند شدم. ساعت، نه رو نشون می داد. به سمت سرویس بهداشتی رفتم؛ دست و صورتم رو شستم. داشتم دکمه های مانتوم رو می بستم که امیرسام با گریه بیدار شد. بقیه دکمه ها رو بستم و به سمتش رفتم. از یک طرف امیرسام شیر می خواست و از یک طرف می خواستیم بریم. بالاخره دکمه های بالای مانتوم رو باز کردم و مشغول شیر دادن به امیرسام شدم که پنج دقیقه بعد باز زن عمو وارد اتاق شد و گفت:

– نهال باید بریم ها.

به امیرسام که شیر می خورد نگاهی انداختم و گفتم:

– الان تموم میشه زن عمو.

بدون حرفی وارد اتاق شد و روی تخت نشست. من هم بعد از اینکه امیرسام شیرش رو خورد شالم رو سرم انداختم و رفتیم پایین. باران و پروانه خانم و دایی بهادر و آقا نیما داشتن صبحونه می خوردن. زن عمو بهشون نزدیک شد و گفت:

– خب بهادر جان، ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

دایی بهادر از جاش بلند شد و گفت:

– این چه حرفیه؟ چه زحمتی؟ بدون صبحونه می خوای بری؟

زن عمو نگاهی به من انداخت. سپس رو به دایی بهادر گفت:

– آره ما هم دیگه دیرمون شده.

باران میون حرف پرید و گفت:

– خاله بشینین صبحونه بخورین و برین. این چه کاریه آخه!

دایی بهادر و پروانه خانم و آقا نیما هم تاکید کردن. به ناچار کنار باران نشستیم و چند لقمه نون و پنیر خوردیم. بعد از خداحافظی به خونه برگشتیم. هر چی که باشه، هیچ جا مثل خونه‌ی خود آدم نمیشه.

امروز قراره همراه باران برم بازار. عروسی آرزو نزدیکه. نازی هم که سرش شلوغه، من هم که دیدم با چشم‌هاش بهم التماس می‌کنه باهاش برم بازار، رفتم.

باران هر چی می‌دید؛ خوشش می‌اومد ولی نمی‌خرید. کلافه شده بودم، به باران گفتم:

-تو که این همه توی دلت جا شدن، خب یکیشون رو انتخاب کن برداریم بریم.

با لب‌های آویزون گفت:

-نوچ، قشنگن اما عالی نیستن. من یک چیز خیلی عالی می‌خوام. ناسلامتی خواهر عروسم. باید برق بزنم.

بدون حرفی دنبالش راه افتادم. همه‌ش نگران امیرسام بودم بیدار بشه و شیر بخواد. بالاخره رو به مغازه‌ای کرد و گفت:

-اینها، پیداش کردم.

به جایی که اشاره کرده بود؛ نگاه کردم. الحق سلیقه‌اش حرف نداره. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خیلی قشنگه، بریم پرو کن.

وارد مغازه شدیم. باران پیراهن رو گرفت و به اتاق پرو رفت! کنار اتاق منتظرش بودم که صدام زد و در رو باز کرد. نگاهش کردم؛ پیراهن نباتی که تا بالای زانو کمی پف بود، آستین‌هاش هم روی بازوهاش افتاده بود و اندامش رو زیباتر کرده بود. لبخندی زدم؛ سپس چشمکی زدم و گفتم:

-خیلی بهت میاد باران، خیلی.

باران دور خودش چرخ می زد و گفت:

-واقعا؟ وای، خدا رو شکر.

بعد از خرید کردن های باران، به خونه رفتیم که وارد خونه نشد. باهام خداحافظی کرد و رفت.

امروز عروسی آرزو و هشت اردیبهشته. داشتیم فکر می کردم با کدوم مانتو برم. کلا سه تا مانتو و یک پالتو بیشتر ندارم. مانتوی مشکی رنگ با طرح های گلدوژی شده رو برداشتم و تنم کردم. امیرسام رو هم آماده کرده بودم. عروسی رو توی تالار گرفتن. من هم که تا به حال فقط اسم تالار رو شنیدم ولی نمی دونم چه شکلیه! همراه زن عمو رفتیم، عمو و رضا قرار شد بعد از ما بیان.

از ماشین پیاده شدیم؛ صدای آهنگ از همون بیرون شنیده می شد. داخل رفتیم؛ اوه جمعیت رو دریاب! شلوغ بود. سرم رو انداختم پایین و همراه زن عمو راه افتادم. پشت یک میز پنج نفره نشستیم. توی این جمعیت هم که همیشه باران رو دیدم. خودم رو با امیرسام سرگرم کردم. دیگه داشتیم خسته می شدم که صدای باران رو شنیدم. سرم رو بلند کردم و به طرف صدا برگشتم؛ این بارانه؟ چشم هام رو باز و بسته کردم. نه مثل اینکه خودشه. با لبخند به من نگاه می کرد. از جام بلند شدم؛ باهش رو بوسی کردم و دم گوشش گفتم:

-ماه شدی بارانم.

باران چشمکی زد و گفت:

-مرسی عزیزم. کی اومدین؟

سرجام نشستیم و گفتم:

-یک بیست دقیقه‌ای میشه.

با چشم به من اشاره کرد و گفت:

-حالا چرا با مانتو اومدی؟ مگه می‌خوان بدزدنت؟ مجلس قاطی نیست که!

گونه‌ی امیرسام رو نوازش کردم و گفتم:

-راحتم. خب عروس داماد کی می‌رسن!؟

دست‌هایش رو روی میز قلاب کرد و گفت:

-نمی‌دونم اما حالا دیگه می‌رسن.

صدای سوت و دست و بوق‌های ممتد ماشین‌ها خبر از اومدن عروس و داماد می‌داد. باران از جاش بلند شد و گفت:

-وای نهال رسیدن؛ بجنب.

نگاهش کردم و گفتم:

-خب برو!

همونطور که شالش رو روی سرش مرتب می‌کرد، گفت:

-امیرسام رو بده خاله، بیا باهام، بدو.

از جام بلند شدم، امیرسام رو دست زن عمو دادم و همراه باران به سمت در بزرگ ورودی رفتم. عروس و داماد در حال ورود بودن. خانم‌ها یک سبد گل‌های پر پر سرخ و اسپند و شیرینی و نقل و نبات دستشون گرفته بودن. نفس عمیقی کشیدم. چشم از اطرافم گرفتم. نمی‌خواستم به چیزهایی خیره بشم که حسرتشون به دلم مونده! با

ورود عروس و داماد سرم رو بالا گرفتم. آهنگ شادی پخش شد و خانمها اسپند دود می کردند و بعضی ها نقل و نبات بالای سرشون می ریختن. خانمهایی که سبد دستشون گرفته بودن؛ همراه با عروس و داماد راه می رفتن و گل های پر پر روشون می ریختن. فیلم بردار جلوشون داشت فیلم می گرفت. آرزو و سامان به جایگاهشون رفتن؛ من هم که دیدم باران می خواد بره پیش آرزو، بهش گفتم:

–باران من میرم سرجام.

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

–برو!

بهش نزدیک شدم روی گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

–فرار که نمی کنم؛ همین جا هستم. بعد میام؛ باشه؟!

سری تکون داد و من رفتم.

موقع رقص عروس و داماد یه آهنگ شاد و عاشقونه پخش شد، عروس و داماد با ناز و آروم می رقصیدن. از اعماق قلبم برانشون آرزوی خوش بختی کردم. دلم نمی خواست هیچکی مثل من آرزوهاش نابود بشه! امیرسام بیدار شد. مشغول شیر دادنش شدم و چشمم از جمعیت گرفتم و به چهره ی پسر خیره شدم، راستی که با امید بدبخت شدم؛ ولی عوضش یک جواهر گران بها گیرم اومد که خیلی دوستش دارم. صدای آهنگ متوقف شد و وقت شام رسید. شام رو خوردیم که باز صدای آهنگ بلند شد و این بار آقا داماد رفت و آرزو و باران شروع به رقص کردن. خانمها دورشون حلقه بسته بودن و آروم می چرخیدن و همراه با ریتم دست می زدند.

خواهرها چه قشنگ می رقصیدن. آخرهای عروسی بود؛ زن عمو رو به من گفتم:

–نهال پاشو بریم تبریک بگیم و بریم.

از جام بلند شدم و به سمت آرزو و آقا سامان رفتیم. آرزو با اومدن ما، از جاش بلند شد. آقا داماد هم به تبعیت از آرزو بلند شد. تبریک گفتیم و با آرزو روبوسی کردم. زن عموم جعبه‌ی کوچیکی بهشون تقدیم کرد. برایشون آرزوی خوشبختی کردیم و بعد از خداحافظی از باران، همراه عمو و رضا به خونه برگشتیم.

دو ماه از ازدواج آرزو می‌گذره. توی این دو ماه زندگی هیچ تغییری نکرده. هیچ خبری از امید نشده؛ حتی کسی نمی‌خواست خبری ازش بگیره. زن عموم مدام غر می‌زد:

-گفتیم برایش زن بگیریم آدم همیشه، بدتر شد. بیا، حالا حتی نمی‌دونیم کدوم گوریه. زن و بچه‌اش رو ول کرده به امون خدا و رفته پی خوش گذرونیش. نمیگه زن و بچه‌ام خرج و مخارج دارن؛ به وجودش احتیاج دارن؛ اصلاً انگار نه انگار. هیچکی رو آدم حساب نکرده! نمیگه یک خبر از این مادر بدبختم بگیرم ببینم مرده‌ست یا زنده! این هم از بچه، بزرگ می‌کنی، زحمت می‌کشی بعد حتی یک نگاه تو صورتت نمی‌اندازه!

حرف‌های هر روزش بود. بهش حق می‌دادم؛ مادرشه، دلش پره ولی با این حرف‌هایش جیگر من هم خون می‌کنه. اگر امیرسام کنارم نبود؛ خدا می‌دونست حال و روزم چی می‌شد! تنها وجود امیرسام و باران دلم رو گرم کرده که به برگشتن امید فکر نکنم.

بعد از شام به اتاقم برگشتم. امیرسام رو خوابوندم. هنوز پنج دقیقه از خوابش نمی‌گذشت که باز گریه کرد. پسرکم این روزها دیوونه‌م کرده. هشت ماهش شده؛ تا می‌داشتمش زمین، راهش رو می‌گرفت و می‌رفت. تازه جدیداً یاد گرفته با دست و پا راه بره. خیلی شیطون شده؛ نمی‌رسیدم کاری انجام بدم. هر وقت بیدار میشه؛ باید مواظبش باشم. حالا با اون صدای نازش که برایش جون میدم یاد گرفته بهم بگه ماما. با گفتن این حرفش، دلم برایش قنج می‌رفت؛ اما وقتی می‌گفت بابا، اون هم وقتی که باباش رو ندیده؛ دلم رو به درد میاره!

به سمت امیرسام رفتم، اون رو از گهواره در آوردم. کنار خودم گذاشتم تا شاید خوابش ببره، بس که من بغلیش کردم؛ این هم نتیجه‌اش! کنارش خوابیدم و با دستم موهایش رو نوازش می‌کردم؛ ولی باز هم نق می‌زد. بهتره براش لالایی بخونم:

- لالا لالا گل پونه گل زیبای بابونه

پوش از برگ گل پیرهن هوا گرمه تابستونه

لالا لالا شب تیره بخواب گلبرگ من دیره

تموم ماهی‌ها خوابن؛ چرا خوابت نمی‌گیره؟

لالا مهتاب از اون بالا تو رو می‌بینه و حالا

میگه این بچه‌ی شیطون، نکرده پس چرا لالا؟

میره می‌تابه اون دورها، به روی تپه ماهورا

به روی گل که خوابیده کنار بچه زنبورها

لالا لالا خبر لالا، شده فصل سفر حالا

یکی رفت و یکی اومد؛ لالا چشم‌ها به در لالا

لالا لالا خبر اومد پرنده از سفر اومد

یکی با بال و پرش وا شد؛ یکی بی‌پال و پر اومد

یک هفته می گذره و من هم سرگرم کارهای امیرسام بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. امیرسام رو بغل کردم و به طرف در رفتم. در رو که باز کردم شوکه شدم. باورم نمی شد! چیزی که می دیدم رو چشم هام باور نمی کردن. این... این... این امیده؟ با اون کت و شلوار خوش دوخت و اون ژست مسخره ای که سعی می کرد مغرورانه باشه، روبه روم ایستاده بود. فقط نگاهش می کردم که من رو کنار زد و به سمت داخل پا گذاشت. در رو بست و یک نگاه تمسخرآمیز بهم انداخت. دستش رو توی موهای مشکی رنگ نه چندان بلندش فرو کرد و گفت:

-چیه؟ باورت نمیشه من امیدم؟

با بهت نگاهش می کردم و حرف نمی زدم. پوز خندی زد و دستی به موهاش کشید، به سمت در سالن رفت و با صدای بلندی گفت:

-آهای اهل خونه، بیاین، کجایین؟ ببینین کی اومده! بیاین استقبالم.

داخل رفتم که زن عمو از اتاقش خارج شد و چند دقیقه به امید خیره شد. مثل اینکه زن عمو هم از تغییر شکل امید تعجب کرده بود. امید به طرفش رفت و اون رو بوسید و گفت:

-دلت برام تنگ نشده مامان جان؟

زن عمو یک نگاه دیگه بهش انداخت و گفت:

-این ها چیه امید؟

امید به خودش و تیپش نگاهی انداخت؛ سپس نیشش رو باز کرد و با اون لبخند مزخرفش گفت:

-چیه مامان؟ خوشتیپ شدم؟

زن عمو گوشه ی کت امید رو گرفت؛ نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و گفت:

نه خیر، رفتی و بعد از این همه مدت اومدی که خوشتیپ بودنت رو به رخم بکشی؟ که چی؟ تو اگه یک ذره غیرت داشتی زن و بچه‌ات و ما رو تنها نمی گذاشتی. معلوم نیست کدوم خرابه‌ای بودی که حالا اومدی. برای من می‌خوای تو رو در آغوشم بگیرم؟ بگم به، آقا امید بالاخره اومدی؟ دلم برات خیلی تنگ شده مادر؟ چرا باید بگم؟ مگه تو وقتی رفتی دلت برای من پیرزن تنگ شد؟ مگه فکر ما رو هم کردی؟

–امید از هر جایی که اومدی برگرد؛ من دیگه پسری به نام امید ندارم. تو دیگه برای من مردی. من فقط یک پسر دارم؛ اسمش رضاست. امید نمی‌شناسم؛ برو!

امید ناباور به مادرش نگاه می‌کرد! انتظار همچین برخوردی اون هم از مامانش رو نداشت. البته من هم فکرش رو نمی‌کردم زن عمو بخواد همچین حرفی بزنه.

امید به خودش تکونی داد و دست تو جیبش کرد و یک بسته اسکناس در آورد؛ به سمت زن عمو گرفت و گفت:

–باشه بیا این هم پول که نگی بی غیرتم. این پول خرج و مخارج زن و بچه‌ام، بعدش میرم. من از قبل تنها زندگی کردم پس الان هم می‌کنم؛ برام فرقی نمی‌کنه.

زن عمو با خشم نگاهش کرد و گفت:

–پولات برای خودت بمونه، ما به پول‌های توی لات احتیاجی نداریم. نهال جای دختر منه و امیرسام پسرمه؛ خودم براشون خرج می‌کنم.

امید به طرفم برگشت و لبخند کریه‌ی زد و بعد رو به زن عمو گفت:

–که دخترته، باشه پس من میرم.

از کنارم که گذشت به طرفم چرخید و چند قدم بهم نزدیک شد. پوزخندی زد؛ شالم رو کشید و گفت:

–هه دخترش.

بعد کفش هاش رو پوشید و رفت. با رفتنش و بسته شدن در، قطره اشکی از چشم زن عمو چکید و به سمت اتاقش برگشت. من هم به اتاقم رفتم. هنوز هم توی شوک بودم! امید با اون تیپ و قیافه اش چی رو می خواد نشون بده؟! بی خیال فکر کردن به امید شدم و امیرسام رو روی زمین گذاشتم و مشغول بازی دادنش شدم.

دو سال بعد

-مامان، امیرسام وایسا تو رو خدا میفتی عزیزم. مامان، امیرسام، گل مامان اون لیوان رو بذار زمین قربونت برم. اصلا هر چی تو بگی، فقط اون لیوان رو بذار که مال آقا جون، بشکنه واوبلا...

امیرسام می خندید که دندون های خرگوشیش نمایان می شدن. بالاخره کار خودش رو کرد و لیوان رو زد زمین و شکست! کلافه از کارهایش به سمتش رفتم و طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

-چرا امیرسام؟ چرا شکوندیش؟ حالا جواب آقا جون رو چی بدم؟ هان؟

بعد به حالت قهر بهش پشت کردم که صدای گریه ی امیرسام بلند شد. سریع به طرفش چرخیدم؛ دست هاش رو به چشم هاش می مالید و گریه می کرد. به آغوشم گرفتمش و گفتم:

-مامانی قربونت بره گریه نکن فدات شم. عزیزم اصلا تو بیا سر من رو بشکن؛ کی حق داره بگه چرا؟ من خودم دو نصفش می کنم؛ باشه مامانی؟

گریه اش بند اومد و با چشم های اشکی اش نگاهم کرد. روی دو تا چشم هاش بوسه کاشتم و بلندش کردم. به سمت اتاق رفتم که امیرسام گفت:

-شکلات می خوام.

-فدای پسر من بشم؛ به روی چشم. باشه مامانی بیا الان بهت میدم.

یه شکلات دستش دادم؛ درگیر باز کردنش بود، وقتی دید نمی تونه، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
-مامانی بازش کن.

لبخندی بهش زدم، پاکت شکلات رو از دورش باز کردم و دستش دادم که صدای عمو رو شنیدم. با صدای
بلندی می گفت:

-لیوان من رو کی شکست؟

امیرسام هول کرده پشت من سنگر گرفت که عمو وارد اتاق شد و گفت:

-آخه امیرسام، تو خودت بگو من با تو یکی چکار کنم؟ آخه چرا لیوان های چایی من بدبخت رو می شکنی؟ زورت
فقط به من رسیده؟!

من هم به خنده افتاده بودم که عمو گفت:

-باید هم بخندی؛ تو نخندی کی بخنده.

بعد رو به امیرسام با حالت مظلومی گفت:

-تو بگو من چکار کنم؟ فسقلی این پنجمین لیوانیه که داری می شکنی.

به طرفش دوید؛ امیرسام به اون طرف اتاق رفت و با صدای بلند داد می زد مامان، مامانی! عمو هم پشت سرش
می دوید. صدای جیغ امیرسام خونه رو برداشته بود. با صدای خنده هاش به اوج آرامش می رسیدم. بالاخره عمو،
امیرسام رو گرفت و کولش کرد و گفت:

-فنج کوچولو، می خواستی فرار کنی؟ آره؟

و امیرسام رو از اتاق با خنده بیرون برد.

اخلاق عمو با امیرسام خیلی خوبه. حتی رضا هم با امیرسام بازی می کرد؛ برایش خوراکی می خرید؛ حسابی جای پدر رو برایش پر کردن. نبودن امید در کنارمون، باعث آرامش من و امیرسام بود. باران دوست صمیمی ام با پسر عمه اش نامزد کرد. آقا نیما و الهه خانم یک سالی میشه ازدواج کردن، آرزو و سامان هم هنوز بچه دار نشدن؛ یعنی خودشون نمی خوان!

و اما مهمونی های بابام، پدرم افتاده تو نخ شیشه. قیافه اش مثل یه قوطی شده، هلاک شده. تموم ترسم از آوردن رفیق های لاتش به خونه ست. به فکر عاقبتش نیست! من فقط نگران خواهرها و مادرم هستم و اما رفتار یهویی و البته عجیب عموم! نمی دونم چطور شد که خدا هدایتش کرد و به خودش اومد و قید اعتیاد رو زد و ترک کرد. دیگه حتی لب به سیگار نمی زنه. زن عمو از این موضوع خیلی خوشحاله.

رضای بیچاره هم که زن عمو سد راهش شده؛ عاشق دختری توی دانشگاه شده. عشقشون دو طرفه ست ولی زن عمو مخالفت کرده که عشق دانشگاهی عاقبت خوشی نداره. نمونه اش رو نیما قرار داده که چند ماه بعد از عقدش هم شکست خورد، هم طلاق داد. ولی رضا باز هم افتاده روی دنده ی لج. می گفت یا با فرزانه ازدواج می کنم یا هیچوقت ازدواج نمی کنم؛ یک کلام، ختم کلام. خدا یکی، فرزانه هم یکی! بدجور گیر دام عشق افتاده! بدبخت همیشه توی اتاقشه، حتی وقت غذا سر سفره نیما و زن عمو هم شروع به غر زدن می کنه؛ ولی بی فایده ست. به قول خودش، حرف من رو هیچکی نمی خواد بشنوه. اما نازی و دختر کوچیکش آتنا، دل من رو برده و گفتم باید عروس خودم بشه.

لباس های امیرسام رو تنش کردم و موهایش رو شونه کردم و به سمت سالن بردم تا همراه عمو پارک بره. به سمت اتاقم برگشتم، من که نمی تونستم تنهایی برم بیرون، عوضش عمو و رضا اون رو می بردن پارک.

به سمت موبایلم رفتم و با باران تماس گرفتم، بعد از سه بوق جواب داد:

—به، نهال خانم، سوگلی خودم.

از حرصش تک خنده‌ای کردم و گفتم:

– چطوری بلا؟

با صدای بلندی گفت:

– عالی‌ام.

موبایل رو از گوشم دور کردم، روی اسپیکر گذاشتم و گفتم:

– خدا بگم چکارت نکنه باران؛ خب که خوبی، چرا داری من رو کر می‌کنی؟

باز خندید و گفت:

– خب حالت چطوره خانمی؟ چی شده ما صداتون رو شنیدیم؟!

آهان الان وقت تلافی بود. با صدای بلندی گفتم:

– هی، می‌گذره خوبم. هیچی گفتم حالت رو بپرسم؛ بد کردم؟ حالا بیا و خوبی کن!

این بار صدای باران اومد؛ جیغ می‌کشید و بد و بیراه می‌گفت. من هم غش غش می‌خندیدم که با داد گفت:

– کوفت، رو آب بخندی. مگه مرض داری؟ آی آی مامانی ناکار شدم؛ گوشم سوت می‌کشه.

با صدایی که هنوزم خنده داشت؛ گفتم:

– حقته، تا تو باشی دیگه من رو اذیت نکنی. والا، فقیر گیر آوردی؟! دیوار کوتاه‌تر از دیوارم که ندیدی؛ هر بلایی

دلت خواست سرم میاری، اون وقت من یک داد کوچولو زدم کلی بهم بد و بیراه گفتمی.

غرغر کنان گفت:

-حسابت رو می‌رسم نهال. فقط دعا کن دستم بهت نرسه که خونت حالاله.

نوچ نوچی کردم و گفتم:

-چه کینه‌ای هستی و به دل می‌گیری. مثل اینکه توپت خیلی پره. باشه این یک مدت همدیگه رو نمی‌بینیم تا آب‌ها از آسیاب بیفته. کاری نداری گلم؟

باز صداش رو لوس کرد و گفت:

-بی‌شعور، برو کاری ندارم؛ به سلامت.

ساعت ده، عمو، امیرسام رو خوابیده به خونه آورد و دستم داد. سر جاش کنارم خوابوندمش؛ لباس‌هایش رو عوض کردم و کنارش خوابیدم.

صبح با حس دستی روی گونه‌ام چشم‌هام رو باز کردم که امیرسام رو دیدم. از جام بلند شدم که گفت:

-آبنبات می‌خوام مامان.

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-آخه وروجک الان وقته آبنباته؟ اول ناشتایی بعدش آبنبات، باشه؟

دست و صورت‌تم رو شستم و صبحونه خوردیم و یه دونه آبنبات دست امیرسام دادم و مشغول شستن ظرف‌ها

شدم که با صدای زن عمو و رضا که بلند حرف می‌زدن دست‌هام رو خشک کردم و به طرف سالن رفتم. اولین

بارشون نیست! مدتی به این دعاها عادت کردیم. زن عمو با صدای بلندی می‌گفت:

–نگاه کن تو رو خدا پسر دسته گلم رو از راه به در کردن. رضا تو اینطور نبودی! از خر شیطان بیا پایین. برات بهترش رو می گیرم.
رضا لجوجانه گفت:

–نمی خوام مادرم. همه که مثل هم نیستن، همیشه که چون نیما یک غلطی کرده من رو هم بدبخت کنید. ما همدیگه رو دوست داریم؛ تحت هر شرایطی.

زن عمو صداش رو اروم کرد و گفت:

–نمی خوام بعدا که پشیمون شدی و سرت به سنگ خورد؛ بگی چرا جلوم رو نگرفتین؟ چرا مانع نشدین؟
صداش بغض دار شد. رضا بهش نزدیک شد و گفت:

–قول میدم هیچ کدوم از حرفهایی که زدی پیش نیاد. مامان بسه، تو رو خدا، جیگرم رو خون کردین. من فرزانه رو می خوام. من برای شریک زندگیم حق انتخاب دارم. بذارین راحت باشم.

راست می گفت؛ اون حق انتخاب داره؛ اون حق داره با آدمی که لایقش باشه، ازدواج کنه. چیزی که من ارزش محروم شدم. من حتی فرصت کنار اومدن با این موضوع رو نداشتم. گویا بابا خیلی به پول نیاز داشت و دخترش براش مهم نبود!

بالاخره زن عمو کوتاه اومد. امروز قراره بریم خواستگاری فرزانه. رضا با اون کت و شلوار مشکی و دسته گل رز، خیلی شیک شده بود و لبخند از رو لبش نمی رفت. خوشحالی توی چشم هاش پیدا بود.

داخل رفتیم؛ مامان و بابا و برادر فرزانه از ما به خوبی استقبال کردن. خانواده ی خوب و خونگرمی بودن. فرزانه با یک سینی چای به سمت ما اومد و چای رو پذیرایی کرد. به من که رسید، چای رو برداشتم و با مهر بونی گفتم:

–ممنون عروس خانم.

لبخند خجالت زده‌ای زد و کنار مادرش نشست. عمو هم شروع به صحبت کرد. زن عمو زیر چشمی فرزانه رو زیر نظر داشت. فرزانه و رضا از جاشون بلند شدن و قرار شد با هم صحبت کنن. اون‌ها که صحبت‌هاشون رو کردن؛ این بهونه‌ها دیگه چیه؟ فیلم بازی می‌کنن آخه! رک بگین می‌خوایم خلوت کنیم!

بعد از بیست دقیقه، رضایت دادن و تشریف آوردن که بابای فرزانه گفت:

-چی شد بابا جان؟ به توافق رسیدین؟

فرزانه سرش رو انداخت پایین و باخجالت گفت:

-هر چی شما بگین بابا.

عمو لبخندی زد و گفت:

-مبارکه.

بعد از اینکه در مورد عقد و ازدواج حرف زدن؛ تصمیم بر این شد عقد و عروسی رو با هم بگیرن و تاریخ عروسی رو دو ماه بعد گذاشتن که بتونن همه چیز رو آماده کنن و خریدهاشون رو انجام بدن.

به سمت خونه رفتیم. همه خوشحال بودیم؛ تنها زن عمو ساکت بود.

دو هفته از نامزدی رضا و فرزانه می‌گذره. همه چیز خوب پیش می‌رفت. تنها نگرانی‌ام نسبت به مادرم و خواهرهام بود که اذیتم می‌کرد. هر شب پیش خدا دعا می‌کردم در امان باشن. صدای قطرات باران که به سقف کوبیده می‌شدن؛ به گوش می‌رسید. حس خوبی بهم دست داد. به سمت بیرون رفتیم؛ امیرسام هم پشت سرم می‌دوید. وسط حیاط ایستادم و دست‌هام رو باز کردم. صورتم رو به آسمون کردم، قطرات خنک باران روی صورتم می‌ریخت. برای خودم می‌چرخیدم که با گرفته شدن دامنم، از حرکت ایستادم. امیرسام نگاهم می‌کرد و

دست‌هایش رو به سمت من دراز کرده بود که یعنی بغلم کن! بغلش کردم و باز شروع به چرخیدن کردم و با ذوق می‌خندیدم. صدای خنده‌هایم بالا رفته بود. امیرسام دست‌های کوچولوش رو مشت و لب‌هایش رو غنچه کرده بود. چشم‌هایش رو بسته و از این که قطرات بارون به صورتش می‌خورد؛ خوشحال بود.

خدایا، من به همه چی راضی‌ام؛ به این زندگی‌ام راضی‌ام. وجود امید کنارمون مهم نیست. خودم امیرسام رو با دل و جون بزرگش می‌کنم. براش هم مادر میشم، هم پدر. من از این همه لطف سپاس گزارم.

باران شدت گرفت؛ داخل رفتیم که امیرسام گفت:

– دوباره بازی کنیم.

نوچ نوچی کردم و گفتم:

– مریض میشی قربونت برم. بریم موهات رو خشک کنیم.

با حوله، موهات رو خشک کردم و لباس‌هایش رو عوض کردم. اون هم با گردنبندی که باران بهم هدیه داده بود، بازی می‌کرد. وقتی حوصله‌اش سر می‌رفت، می‌فهمیدم. دست‌هایم رو دو طرف صورتش قاب کردم و گفتم:

– امیرسام مامانی چی شده؟ می‌خوای بازی کنیم؟

امیرسام دست از بازی با گردن‌بندم کشید و گفت:

– می‌خوام برم پارک.

اون رو توی آغوشم گرفتم و گفتم:

– فقط همین؟ این که چیزی نیست. بارون که بند بیاد امیرسام خوشگلم رو با آقا جون می‌برم پارک؛ باشه؟

با خوشحالی نگاهم کرد و سرش رو تکیه داد.

–زن عمو امیرسام پیشت نیست؟

زن عمو با خنده گفت:

–نمی دونم.

آهان پس امیرسام اون جاست. وارد اتاق شدم و رو به زن عمو گفتم:

–نمی دونم گل پسر من کجا رفته! برایش آبنبات خریده بودم؛ اما حالا که نیست، خودم آبنبات خوشمزه رو می خورم.

امیرسام از پشت در در اومد. اومد کنارم و گفت:

–مامانی من اینجام؛ آبنبات رو بده.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

–کجا بودی؟ چرا صدات زدم جواب ندادی؟

من رو از دامنم کشید و گفت:

–مامان آبنبات بده.

شیطون بلا عادتشه من رو از دامنم بکشه. برایش می میرم.

همراه زن عمو رفتیم آرایشگاه. می گفت باید خوشگل باشیم. زن عمو علی رغم نارضایتی، خیلی خوشحال بود. بالاخره این ازدواج پسرش، ازدواجی که برای پسر بزرگش و من نگرستن و حسرتش رو به دلم تا ابد گذاشتن و این حسرت رو باید با خودم به گور ببرم! امیرسام رو دادم دست عموم؛ بهش توصیه کردم مواظبش باشه. یک وقت جایی نره گم بشه یا خراب کاری بکنه.

روی صندلی روبه‌روی آینه نشستم و مشغول بند انداختن صورتم شدن و طبق گفته‌ی آرایشگر، موهام رو باز کردم. موهایی که هیچ وقت رنگشون نکردم. مشغول شونه زدن موهام شد. نمی‌دونستم چه مدلی می‌خواد برام انجام بده.

به آینه خیره شدم و به حرکات دستش نگاه می‌کردم. موهای بلند مشکی مانند شبم رو، فر بزرگ کرد و با اون بروهایی که مدلشون خیلی قشنگ شده بود، تغییر کرده بودم. کارش که تموم شد؛ یک تاج کوچولوی نگین دار روی سرم گذاشت که زیبایی‌ام رو بیشتر کرد. بعد مشغول آرایش کردنم شد. تا حالا زیر دست کسی جز نازی آرایش نشده بودم. برام جالب بود بینم چه شکلی شدم. بعد از حدود یک ساعت آرایش صورتم تموم شد. تا خواستم چشم‌هام رو باز کنم؛ احساس کردم خیلی سنگین شدن. چند بار باز و بسته‌شون کردم که آرایشگر گفت:

—عادت می‌کنی عزیزم. برات مژه مصنوعی گذاشتم؛ چشم‌هات رو باز نگهدار.

چشم‌هام رو باز کردم و به آینه زوم کردم. این که روبه‌روی آینه نشسته رو می‌شناسی نهال؟ نه نه، من تا به حال این دختر رو ندیدم! برام حیرت انگیز بود؛ این منم؟! در نظرم خیلی خوشگل شدم و البته بسیار تغییر کردم. لب‌های نه چندان باریکم قلوهای تر به نظر می‌رسید و بینی قلمی‌ام کوچک‌تر شده بود و گونه‌هام با رژ گونه‌ی آجری رنگ که خیلی به پوست گندمی‌ام می‌اومد؛ برجسته‌تر شده بودن. از آینه دل‌کندم و به سمت آرایشگر که پشت سرم ایساده بود؛ برگشتم و ازش تشکر کردم و به سمت زن عمو رفتم. کارش تموم شده بود. متوجه اومدم که شد، سرش رو بلند کرد. دقیق به تک تک اجزای صورتم خیره شد؛ بعد گفت:

—ماشالله چه تغییر کردی نهال.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

لبخندی زدم و گفتم:

-همچنین زن عمو، شما خیلی تو چشم هستی. حتما رفتیم خونه باید برات اسپند دود کنم.

زن عمو آرام خندید و گفت:

-کم مزه بریز؛ بریم خونه دیرمون شد!

به خونه رفتیم. عمو در رو باز کرد؛ امیرسام هم تو بغلش بود. تا من رو دید؛ دست‌هایش رو به سمتم دراز کرد. بغلش کردم و به اتاقم رفتم تا لباس بپوشم، لباسی که زن عمو برام خریده بود. اولین باریه که می‌خوام لباس جشن بپوشم. با هزار بدبختی زیپ پیرهن ساده و بلند پسته‌ای رنگم رو بستم و امیرسام رو آماده کردم و مانتو و شال پوشیدم و از اتاق بیرون رفتیم. زن عمو داشت با عمو حرف می‌زد؛ چشمش که به من افتاد، گفت:

-آماده‌ای بریم؟

بله‌ای گفتم و رفتیم. داخل تالار خلوت بود. تقریباً همیشه گفت فقط مامان فرزانه و چند تا از فامیلاشون بودن. به سمتشون رفتیم و سلام کردیم. به مامان فرزانه تبریک گفتم و روی نزدیک ترین صندلی نشستیم و محو تماشای تالار نه چندان بزرگ شدم. اولین باری نیست که میام تالار؛ ولی اولین باره که با خوشحالی زیادی میام. مهمون‌ها کم کم تشریف آوردن و سالن شلوغ شده بود. به موبایلم نگاهی انداختم. قرار بود باران هر وقت رسید بهم زنگ بزنه؛ ولی هنوز هیچ خبری ازش نبود! زن عمو هم امیرسام رو برد پیش خودش تا حوصله‌ی پسر کم سر نره. عزیز دل مامانش یک ماه دیگه تولدشه و سه سالش میشه. موبایلم زنگ خورد و اسم باران روی صفحه چشمک زد. از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. قبل از اینکه به در برسم وارد شد. به طرفش رفتم که من رو دید. یک نگاه از سر تا پام انداخت و گفت:

—بخشید خانم شما شخصی به نام نهال می‌شناسین؟ آخه قرار بود بیاد استقبال!
 دختری پرو مسخره‌م کرده که بگه من رو نشناخته، مشتی به بازوش زدم و گفتم:
 —بیا ببینم.

سپس به آغوشش رفتم. دستی به کمرم کشید و گفت:

—نهال چه کردی دختر؟ هلو شدی؛ ناز شدی.

از آغوشش جدا شدم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

—بودم گلم ولی کو چشم بصیرت؟!

باران خندید و پرویی نثارم کرد. به سمت میز رفتیم. کیفش رو روی میز گذاشت و گفت:

—نهال من میرم به بقیه سلام کنم و برگردم.

سری تکون دادم و رفتم. بعد از یک ربع ساعت به سمت میز اومدم؛ نشست و گفت:

—میگم ها نهال، پس امیرسام کجاست؟

روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم و گفتم:

—دادم دست زن عمو که حوصله‌اش سر نره.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

—ولی من یک خورده پیش، خاله رو دیدم؛ امیرسام پیشش نبود!

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

–باران مطمئنی؟

بله ای گفت که سریع از جام بلند شدم و از بین جمعیت گذشتم. زن عمو رو مشغول صحبت با خانمی دیدم؛ پا تند کردم و بهش نزدیک شدم و گفتم:

–زن عمو، امیرسام کجاست؟

زن عمو دست از صحبت با اون خانم کشید و گفت:

–دادم دست عمو، بهونه اش رو می گرفت.

نفس راحتی کشیدم و به طرف باران رفتم که باران نگران گفت:

–چی شد نهال؟

لبخندی زدم و گفتم:

–زن عمو امیرسام رو سپرده دست عمو.

باران خدا رو شکری کرد و گفت:

–پس من با اجازه پاشم یک خورده قر بدم.

باشه ای گفتم که به سمتم برگشت و گفت:

–نهال تو که آرایش کردی؛ پیرهن هم پوشیدی؛ بیا یه خورده برقص دیگه، دخترهی لوس.

تک خنده ای کردم و دستم رو به سمت سالن به علامت بفرمایید دراز کردم و گفتم:

–تو بفرما برقص، من نمی خوام. لوس هم خودتی.

باران با غیظ روش رو برگردوند و رفت. من هم دست‌هام رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به جمعیت نگاه کردم. عروس داماد رسیده بودن؛ عقد جاری شد. لبخند از روی لبشون کنار نمی‌رفت و نگاه‌های عاشقانه بین هم رد و بدل می‌کردن. به امیرسام که توی آغوشم خوابیده بود؛ نگاهی انداختم. پسرکم غرق خواب بود؛ حتی آهنگ هم براش مهم نبود. دستم رو نوازش‌گونه روی صورتش کشیدم و با عشق نگاهش کردم. عشق من فقط امیرسامه؛ پسر موم زندگی‌مه. با خودم زمزمه می‌کردم و لبخند می‌زدم.

-نهال.

-جانم فرزانه!؟

-گلم میشه اون پاکت شیر رو از یخچال بهم بدی؟

لبخندی به روش زدم و پاکت شیر رو از یخچال در آوردم و بهش دادم. خیلی دختر خوب و خانومیه؛ تو این یک ماه خیلی با هم صمیمی شدیم. من به انتخاب رضا افتخار می‌کنم. فرزانه واقعا دختر مهربونیه. امروز قرار بود نازی بیاد خونه‌مون. با شنیدن صدای در رفتم و در رو باز کردم. با هم سلام و روبوسی کردیم و آتنا رو از دستش گرفتیم و با خنده گفتیم:

-عروس گلم چطوره؟

آیدا با لحن غمگینی گفت:

-خاله نهال، پس من چی؟ فقط آتنا عروسته!؟

آخی، حسودیش شده! مونده بودم چی بهش بگم. چشمکی به آیدا زدم و گفتیم:

-تو دختر منی عسلم؛ اما آتنا عروس منه. فردا، پس فردا بزرگ شدین و آتنا زن امیرسام شد؛ این قدر کنکش می‌زنم و ارزش کار می‌کنشم که نگوی؛ ولی تو دختر منی؛ کنار من می‌شین و می‌خوری و می‌خوابی؛ چطورره؟ آیدا خوشحال سرش رو تکون داد که نازی گفت:

-ایش، حالا کی گفته من دختر دسته گلم رو به پسر تو میدم!؟

پرویی بهش گفتم و به طرف سالن رفتیم.

امروز تولد سه سالگی پسر من بود. از خوشحالی روی پاهام بند نبودم. امیرسام با دیدن بادکنک‌های رنگی ذوق کرده بود. عمو هم خوشحال بود. امیرسام رو خیلی دوست داشت. کافی بود امیرسام لب‌تر کنه و بگه این رو می‌خوام؛ بلافاصله براش می‌گیره. امروز هم برای تولد امیرسام کلی تدارک دیده. با رسیدن باران و نازی و دانیال شوهرش و دخترهاش برای امیرسام تولد گرفتیم. باران هم برف شادی می‌زد و امیرسام بیشتر ذوق می‌کرد. امیرسام رو بلند کردم؛ روبه‌روی کیک گذاشتمش. دستش رو گرفتم و بهش گفتم مامانی، امیرسام شمع رو فوت کن خوشگلم. بعد از این که امیرسام شمع رو فوت کرد؛ کیک رو بریدیم. برام خیلی روز قشنگی بود؛ چون امیرسام خوشحال بود.

عروسی باران نزدیک بود؛ حتی وقت نمی‌کرد باهام تلفنی حرف بزنه. یک هفته مونده به عروسیش، همراه نازی رفتیم بازار تا پیراهن بگیریم. عروسی بهترین دوستم بود که از خواهری هیچی کم نداشت و کمکم کرد. باید جبران می‌کردم تو بهترین روزهای زندگیش. نازی همون اول یک کت و دامن کاربنی رنگ شیکی خرید. فقط من موندم. دنبال لباس پوشیده‌ای می‌گشتم ولی چیزی که می‌خواستم رو پیدا نمی‌کردم! عروسی توی باغ بود و البته مختلط، برای همین دنبال یک پیرهن کاملاً ساده و پوشیده بودم.

رو به نازی کردم و گفتم:

-نازی من چیزی که می خواستم رو پیدا نکردم. بیا برای بچه‌ها خرید کنیم تا ببینیم چی میشه.

نازی باشه‌ای گفت. برای امیرسام یک کت و شلوار ناز و کوچولوی مشکی گرفتم. پسرکم داماد شد؛ مامان قربونش بره. خیلی خوشحالم که می بینم امیرسام خوشحاله و از خریدن لباس‌ها ذوق کرده. توی پاساژ با صدای بلندی می گفت:

-مامانی، مامان... من... من لباس خوشگل خریدم مثل دایی بزرگ. (منظورش دایی بهادره) دیدی؟ دیدی مامانی؟! لبخند قشنگی به روش زدم و لپش رو کشیدم و گفتم:

-آره عزیزم دیدم. فدات بشه مامانی.

نازی برای دخترهایش لباس عروس پفدار گرفت. چه ناز هم شدن. مثل اینکه واقعا داشتیم پسر رو داماد می کردم ها! بعد از کلی گشت و گذار که حسابی خسته شدیم؛ یه پیرهن یاسی رنگ بلند و ساده گرفتم و به خونه برگشتیم.

امروز عروسی باران بود؛ عروسی بهترین دوستم. امیرسام رو آماده کردم و دادم دست عمو و رفتم سمت آینه؛ اول از همه موهام رو سفت گوجه‌ای بستم. نمی خواستم تاری از موهام پیدا باشه. بعد از بستن موهام، منتظر نازی شدم تا بیاد آرایشم کنه. بعد از یک ساعت دست از صورتم کشید؛ به خودم نگاهی انداختم؛ آرایش خیلی کمی برام گذاشته بود؛ چیزی که من می خواستم. ازش تشکر کردم و حاضر و آماده دست تو دست مرد کوچولوی زندگیم و بقیه به سمت باغ حرکت کردیم.

باغ خیلی شیک و بزرگی بود. با فامیل سلام و احوال پرسی کردیم و به پروانه خانم و عمه‌ی باران تبریک گفتم. با زن عمو و عمو و رضا و فرزانه رفتیم و نشستیم. امیرسام رو توی بغلم نشوندم و به اطراف نگاه کردم. خانم‌ها بیشترشون پوشیده بودن. با اومدن عروس و داماد و بلند شدن جمعیت، امیرسام رو از پاهام پایین آوردم بعد از

جام بلند شدم که عروس و داماد وارد شدن. با محبت و عشق به باران که با پیرهن عروس سفید رنگش خودنمایی می کرد، نگاه می کردم. به ما که رسیدن، باران سرش رو بلند کرد و با عمو و بقیه سلام کرد. به من که رسید؛ من رو سفت در آغوشش گرفت. از شدت خوشحالی اشک تو چشمهام برق می زد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

–باران آبجی خیلی خوشحالم؛ امیدوارم خوشبخت بشی عزیزدلم.

باران از آغوشم جدا شد و گفت:

–مرسی خواهری.

بعد همراه شوهرش به سمت بقیه رفتن و من سر جام نشستم. نگاهی به امیرسام که تو بغل عمو جا خوش کرده بود، انداختم. خیلی وقته با دیدن امیرسام بغل عمو و دیدن وابستگی شدید امیرسام به عمو، آهی از روی حسرت می کشم. پسر سه سالش شده و فکر می کنه عموم باباشه؛ چون به محبت بابا محتاجه؛ چون به پدر و سایه بالای سرش نیاز داره. وقتی پدرش نیست؛ حق میدم پسرکم به عمو وابسته بشه و اون رو جای پدر بی خیالش بدونه.

باران و شوهرش علیرضا قشنگ می رقصیدن. آرزو هم با پیراهن سرمه ای رنگی کنار باران ایستاده بود و با شوهرش می رقصید. فضا کاملا عاشقانه بود و زوج ها دور باران و شوهرش رو گرفته بودن و با آهنگ عارف «سلطان قلبها» تانگو می رقصیدن.

بالاخره عروسی باران هم تموم شد؛ مثل خیلی چیزها. از باران خداحافظی کردم و برگشتیم خونه.

حالا من زنی بیست و دو ساله شدم و امیرسام چهار سال. زندگی کنار امیرسام خیلی خوبه. می تونم بگم هیچی کم نداشتیم در وجودش. آرزو دو قلو به دنیا آورد؛ مهسا و مانی، خیلی نازن. فرزانه پنج ماهشه و پسر داره! باران هم کنار شوهرش علیرضا خوشبخته. همه زندگیشون خوبه و اما امید، از اون وقتی که زن عمو بیرونش کرد؛ دیگه نیومد. حتی خبرش رو نداریم که مرده یا زندهست! مامانم چهره‌اش شکسته تر شده و مبینا حالا دختری نوزده ساله شده؛ دیگه مثل قبلا شیطونی نمی کنه؛ سر به سرم نمی ذاره. خواهر کوچولوم بهار، یادمه وقتی از خونه‌ی بابام رفتم و زن امید شدم؛ سه سالش بود. حالا هشت سالشه و کلاس دومه! هر کی به شیوه‌ای زندگیش رو می گذرونه. آهان بابا، حالا شنیدم حتی شب هم به خونه بر نمی گرده و مصرف شیشه بدجور هلاکش کرده. این‌ها رو توی دفتر خاطرات چهارم یادداشت می کنم.

تمام اتفاق‌های روزمره‌ام رو می نوشتم. به امیرسام که مشغول بازی با اسباب بازی هاشه، نگاه می کنم. دلم می خواد تمام نوشته‌هام رو با اسمش شروع کنم. خیلی بهش وابسته‌ام؛ تحمل یک لحظه ندیدنش رو ندارم. نمی دونم؛ شاید چون تنهام و امیرسام تنهایی‌ام رو پر کرده، یا نه! شاید هم بهش می‌گن حس مادرانه! زن عمو از غم دوری پسرش شکسته شده و بدتر از همه اینه که سعی می کنه به روی خودش نیاره. درکش می کنم؛ مادره. مادر حتی اگه بچه‌اش بدترین آدم دنیا باشه، باز هم نمی تونه دست از دوست داشتنش بکشه. از قدیم گفتن آدم مار بشه؛ اما مادر نشه.

دو ماه بعد

داشتم لباس‌های امیرسام رو که شسته بودم، تا می زدم که صدای کوبیده شدن در حیاط به گوشم رسید. سریع از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. زن عمو و عمو جلوتر از من به حیاط رفتن. من و فرزانه هم توی سالن منتظر بودیم که ببینیم کیه؟! وقتی دیدم طول کشید؛ به سمت حیاط رفتم که مبینا خواهرم خودش رو توی آغوشم

پرت کرد و با صدای بلندی گریه کرد. از رفتارش شوکه شدم. مبینا رو از خودم جدا کردم؛ دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

–مبینا، چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

مبینا همون طور که اشک می ریخت و هق هق می کرد؛ گفت:

–نهال، بابا می خواد... می خواد من رو به یک معتاد بده. تو... رو خدا کمک کن. من نمی خوام باهش ازدواج کنم.

بعد های های شروع به گریه کرد. خیلی عصبانی شدم؛ من براش بس نبودم؟ بدبختم کرد. من رو به یک معتاد داد. باید بیاد ببینه برادرش داره برای پسرش پدري خرج می کنه. بذار بیاد ببینه الان چند ساله هیچکی ازش خبر نداره. مبینا رو داخل بردم و فرزانه براش یک لیوان آب آورد. دستش رو گرفتم و اروم بهش گفتم:

–مبینا من نمی ذارم بابا تو رو به زور شوهر بده، اروم باش، آفرین.

عمو نشست و گفت:

–مبینا بابا جان نترس؛ من نمی ذارم بابات همچین کاری بکنه.

بهش دلداری می دادم؛ ولی در واقع نگران مامان بودم. اگه حالا بابا بره خونه و مبینا رو نبینه، مامان رو می زنه. من اون رو می شناسم. مبینا رو به اتاقم بردم، دست هاش رو گرفتم و جدی و با مهربونی گفتم:

–مبینا بابا الان بیاد خونه تو رو پیدا نکنه، مامان رو می زنه تو که این رو نمی خوای؟

با صدای بغض داری گفت:

–می دونم. ولی چیکار کنم؟ یعنی... زن رفیق معتاد بابا بشم؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم و گفتم:

نه نه، اصلا من اجازه نمیدم این اتفاق بیفته؛ ولی ازت می خوام الان بری خونه و هیچ حرفی نزن. من قول میدم شب همراه عمو بیام و تو رو از خونه ببرم. حالا چه با اجبار، چه با رضایت. باشه؟ حداقل این طور مامان هم آسیبی نمی بینه.

مبینا که از حرف هام قانع شده بود؛ گفت:

باشه آبجی، من میرم ولی تو رو خدا شب بیاین؛ من ... من می ترسم.

لبخند ماتی زدم و گفتم:

بهت قول میدم، میایم گلم.

مبینا رو به خونه رسوندم و برگشتم. امیرسام بیدار شده بود؛ من رو بغل کرد و گفت:

مامان کجا بودی؟

دستی به موهای کشیدم و گفتم:

عزیزم رفته بودم پیش خاله مبینا.

لبهایش رو آویزون کرد و گفت:

چرا من رو نبردی!؟

دستی به لبهایش کشیدم و گفتم:

مامان قربونت بره، آخه خواب بودی ولی اگه باز هم رفتم تو رو با خودم می برم؛ باشه؟

امیرسام سری تکون داد.

شب شده بود؛ استرس داشتم ولی نه زیاد؛ چون می خواستم خواهرم رو از بدبختی نجات بدم، باید قوی باشم. امیرسام رو دست زن عمو سپردم و همراه عمو به خونه مون رفتیم. مامان در رو برامون باز کرد. بابا خونه نبود؛ من و عمو منتظر نشستیم تا بیاد. یک ساعتی می گذشت، نشسته بودیم که صدای در اومد. بهار رفت و در رو باز کرد و بابا با قیافه ی درهمش و لبخند مسخره‌ای وارد شد و گفت:

–به، ببین کی اومده؟ راه گم کردین؟

بعد شروع به خنده‌ی مسخره‌ای کرد. واسه یک لحظه از اینکه بابامه شرمم شد. بابا اومد کنار ما نشست و با چشم‌های نیم باز و خمار و لحن کشداری گفت:

–بفرمایید، چای بخورین.

عمو تشکر خشکی کرد و گفت:

–سعید شنیدم می خوای مبینا رو به رفیقت بدی؛ درسته؟

بابا بینیش رو بالا کشید و گفت:

–آره، مشکلیه؟

عمو فنجون چایی که دستش بود رو محکم توی سینی کوبید و گفت:

–بله که مشکلیه؛ می خوای دخترت رو به یک معتاد بدی که چی بشه؟ مگه تو احساس نداری مرد؟

بابا خندید و گفت:

–حالا چرا عصبانی میشی نوکرتم؟ دخترمه، اختیارش رو دارم؛ دلم می خواد.

عمو عصبی غرید:

–سعید همیشه دختری رو به معناد بدی. صبر کن یک آدم حسابی بیاد. چرا می خواهی بدبخش کنی؟!

بابا پوزخندی زد و گفت:

–مگه من نهال رو به پسر ندادم؟ مگه امید معناد نبود؟ مگه حالا نرفته و پیداش نیست؟ چه فرقی می کنه؟ من دوست دارم دخترهام رو این مدلی شوهر بدم؛ خوشم میاد.

چقدر حرف های بابا برام گرون تموم شدن. چقدر با حرف هاش آتش به قلبم می زد. عمو از جاش بلند شد و گفت:

–نهال با پسر عموش ازدواج کرد. نمیگم پسر خوبه؛ انکار نمی کنم ولی از وقتی امید رفت، من و زن عموش کنارش بودیم و هستیم؛ ولی مبینا رو می خواهی به یک معناد غریبه بدی. این دیگه نمیشه.

بابا با تمسخر خندید و گفت:

–مشکلت فقط همینه؟! چشم اگه بخوای به یک معناد آشنا میدمش!

چه راحت راجع به ما حرف می زنی. انگار اجناسی برای خرید و فروش هستیم. به این بده و به اون نده. عمو ادامه داد:

–سعید من مبینا رو با خودم می برم. می شینی فکر این ازدواج رو سرت بیرون می کنی.

بعد رو به مبینا کرد و گفت:

–عمو برو چادر سرت کن بیا بریم.

بابا هم خمار پاهاش رو دراز کرد و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت و حرفی نزد. با مامان خداحافظی کردیم و مبینا رو با خودمون بردیم. برای مبینا توی اتاقم فرش پهن کردم و سرجامون دراز کشیدیم. مبینا ساکت بود. صدایش زدم:

–مبينا؟

به طرفم چرخيد و گفت:

–جانم؟

دستم رو زير سرم گذاشتم و گفتم:

–ناراحت نباش آبجی. خدا باهاته؛ ان شالله اون چیزی که بابا می خواد نمیشه.

مبينا نفس عمیقی کشيد و گفت:

–چی بگم نهال؟ من خیلی می ترسم. وقتی می بینم تو هم با یک معتاد ازدواج کردی که غریبه هم نیست و پسر

عموته؛ اون وقت گذاشته رفته و حتی امیرسام اگه امید رو ببینه نمی شناسه؛ داغون میشم. ترسم می گیره از

آینده. بابا چرا می خواد ما رو بدبخت کنه؟ اصلا چی گیرش میاد؟ مگه ما دخترهاش نیستیم؟!

داشت حقیقت رو می گفت. راست می گفت! امیرسام نمی دونه حتی بابایی به اسم امید داره. اصلا امید رو هم ببینه،

نمی شناسه. چرا امید؟ چرا رفتی؟ مگه امیرسام پسر نیست؟ مگه من زنت نیستیم؟ مگه با بدی هات نساختم؟

کنار نیومدم؟! مگه چی برات کم گذاشتیم که رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی؟

با صدای غمگینی گفتم:

–مبينا من ديگه آب از سرم گذشته؛ ولی به جبران خودم نمی دارم این ازدواج مسخره صورت بگیره. می خوام

خیالت راحت باشه گلم.

مشغول صبحونه خوردن بودیم که در به شدت کوبیده شد. عمو از جاش پرید و مبينا دستم رو فشرد. صدای داد و

هوارهای بابا به گوش می رسید. به طرف مبينا چرخيدم و گفتم:

–مبينا میری توی اتاق، در رو هم قفل می کنی. تحت هیچ شرایطی در رو باز نمی کنی؛ حتی اگه من بهت بگم، باشه؟

تند تند سرش رو تکون داد و رفت توی اتاق. از جام بلند شدم که بابا وارد سالن شد و رو به من گفت:

–نهال برو بگو مبينا سریع بیا.

پوز خندی زدم و گفتم:

–ما دیشب حرف هامون رو زدیم و قرار شد مبينا با اون مفرنگی ازدواج نکنه.

بابا عصبانی گفت:

–من هیچ حرفی نزدم، شما از خماری من سواستفاده کردین و مبينا رو بردین. حالا تا اون روی سگم بالا نیومده برو بگو بیا.

عموم دست رو کتف بابا گذاشت و گفت:

–مبينا اگه هم باهات بیا، با اون معتاد ازدواج نمی کنه، فهمیدی سعید؟

بابا دست عمو رو از روی کتفش پس زد و گفت:

–دخترمه، اختیارش رو دارم. این چیزها به شما مربوط نیست.

دیگه وقتش بود حرف بزنم و سکوتم رو بشکنم. گفتم:

–من نمی دارم مبينا باهات بیا. نمی دارم خواهرم رو مثل خودم بدبخت کنی.

بابا به طرفم اومد و یک سیلی خیلی محکم تو گوشم خوابوند. نمیگم تا حالا سیلی نخوردم ولی بعد از پنج سال باز هم گونه ام از دست بابا ملتهب شد. اون هم جلوی همه، غرور نداشته ام رو خرد کرد؛ جلوی رضا و فرزانه و

زن عمو. آخ که این بار بدتر از هر بار دردش تا اعماق قلبم رسوخ کرد. نمی خواستم خودم رو ببازم؛ توی چشم‌هاش زل زدم. نیشخندی زدم و گفتم:

-خب، حالا زدی چیزی تغییر کرد؟ من که به این چیزها عادت دارم؛ ولی این رو بهت بگم، اگه من رو تکه تکه کنی باز هم مبینا رو نمیدم با خودت ببری که بدبختش کنی.

عموم هم به بابام نزدیک شد و گفت:

-سعید تو الان عصبانی هستی؛ برو خونه تا همه چیز درست بشه، بعد با هم صحبت می کنیم.

بابا با چشم‌های برزخی اش به من نگاه کرد. هه! دیگه خیلی وقته از این چشم‌هایی که خون از شون می باره، نمی ترسم. دیگه دلم رو نمی لرزونن. دیگه نمی خوام ازش بترسم، کافیه.

مبینا از اینکه پیشش بودیم خیالش راحت بود. امروز دومین روزیه که پیشمه، خوابیده بودیم که با صدای جیغی از جامون پریدیم. نفس نفس می زدم. امیرسام شروع به گریه کرد، لامپ رو روشن کردم و به سمت سالن رفتم. زن عمو زیر بغل فرزانه که جیغ می زد رو گرفته بود. سراسیمه به طرفشون رفتم و گفتم:

-چی شده؟ فرزانه حالش خوبه؟

زن عمو همونطور که هم قدم فرزانه راه می رفت؛ گفت:

-شکمش درد می کنه. می خوایم ببریمش بیمارستان. می تونی باهامون بیای؟

تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله تا به آژانس زنگ بزنی من آماده میشم.

به طرف اتاقم رفتم. مبینا همونطور که به موهای امیرسام که به خواب برگشته بود دست می کشید، گفت:

–چی شده نهال؟

کدم رو باز کردم و مانتو و شلوار دم دستم رو بیرون کشیدم و گفتم:

–فرزانه شکمش درد گرفته. می خواهم بریم بیمارستان. خدا به خیر کنه.

تند دکمه های مانتوم رو بستم و شالی روی سرم انداختم. به طرف امیرسام رفتم؛ بوسش کردم و رو به مبینا گفتم:

–مبینا عزیزم مواظب امیرسام باش؛ من دارم میرم!

باشه ای گفت و از اتاق خارج شدم. فرزانه رو همراه رضا و زن عمو به بیمارستان رساندیم. رضا خیلی نگران بود و طول و عرض بیمارستان رو متر می کرد. زن عموم هم با دست روی زانوش می زد. من هم خیره به زمین بودم و صلوات می فرستادم. یک ساعتی می شد که فرزانه رو برده بودن و تا حالا هیچ خبری نشده. می ترسیدیم خدا نکنه چیزی شده باشه. با باز شدن در، رضا جلوتر از ما به طرف پرستار رفت. خودمون رو رساندیم بهشون که پرستار رو به رضا گفت:

–مبارکه. خانم عظیمی تو هفت ماهگی زایمان کردن، بچه الان تحت مراقبت باید باشه.

رضا با صدای بلندی گفت:

–خدایا شکرت.

لبخند پهنی زدم؛ چه خوب! اصلا کی فکرش رو می کرد فرزانه تو ماه هفتم زایمان کنه؟! من رو باش تو این هیر و ویری به فکر امیرسامم که یک همبازی توی خونه برایش میاد. چیکار کنم؟ پسرمه، دوستش دارم، خوشیش رو

می خوام. هیچوقت احساس مامان رو نتونستم درک کنم تا خودم مادر شدم و فهمیدم مادر حاضر به خاطر بچه اش، حتی از جونش هم بگذره.

من و زن عمو دم دمای صبح به خونه برگشتیم و قرار شد عصر که وقت ملاقاته بیایم. خسته وارد اتاقم شدم. مبینا و امیرسام خوابیده بودن. نماز صبحم رو توی نماز خونه بیمارستان خونده بودم. لباس هام رو عوض کردم و خوابیدم.

مبینا: جدی میگی؟ یعنی فرزانه زایمان کرد!؟

لبخندی زدم و گفتم:

بله عزیزم، مگه چیز عجیبی گفتم؟

نه ولی توقعش رو نداشتیم خب.

لبخندی زدم و گفتم:

ما توقع خیلی چیزها رو تو زندگیمون نداریم؛ مثلا خودم اصلا توقعش رو نداشتیم با امید ازدواج کنم. حتی فکرش رو هم نمی کردم. می بینی مبینا، چیزهایی میشه که اصلا فکرش رو هم نمی کردیم!

بیمارستان اجازه ی ورود به کودکان رو نمیده؛ برای همین امیرسام رو پیش عمو دم در بیمارستان گذاشتم و خودم و مبینا داخل رفتیم. زن عمو داخل منتظرمون بود. با دیدنش پا تند کردم و پشت سرش راه افتادیم؛ به بخش رسیدیم و وارد شدیم. تخت های توی اتاق خالی بود و فقط فرزانه اونجا بود. به سمتش رفتیم و بهش تبریک گفتیم. رضا هم با لبخند دست فرزانه رو گرفته بود و با عشق نگاهش می کرد. مبینا رو به فرزانه گفت:

اسمش رو انتخاب کردین؟

فرزانه نگاهی به رضا انداخت؛ سپس به مبینا نگاه کرد و با لبخند گفت:

–بله من و رضا اسمی برایش انتخاب کردیم.

چشمکی برای فرزانه زد و گفت:

–ای شیطان بلاها، حالا دیگه مخفی کاری می کنید و نمیگین؟ باشه، براتون دارم.

رضا خندید و گفت:

–ای بابا میگی؛ ولی صبر کنید خانواده فرزانه بیان؛ جلو همه اعلام می کنیم.

از زن عمو خبری نبود؛ حتما رفته! ترجیح دادیم این دو عاشق رو تنها بذاریم. من و مبینا هم بیرون رفتیم و روی صندلی نشستیم. با اومدن خانوادهی فرزانه، از جامون بلند شدیم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم. مبینا رو به مادر فرزانه، زهره خانم معرفی کردم. زهره خانم گفت:

–واقعا نهال خواهر داشتی و ما نمی دونستیم!؟

لبخندی زد و گفت:

–بله، دو تا دارم؛ مبینا و بهار. ببخشید، هیچوقت نشد به همدیگه معرفیتون کنم.

به طرف در رفتیم؛ دو تقه به در زدیم که بی ادبی نباشه. با صدای بفرمایید رضا، همه وارد شدیم. رضا و فرزانه مشغول و سلام و علیک بودن. مادر و پدر فرزانه نشستن و رضا و فرزاد ایستاده بودن. من هم روی تخت کناری نشستم و مبینا هم کنارم بود. رو به رضا گفتم:

–حالا بفرمایید؛ خانوادهی فرزانه هم اومدن دیگه..

باز خندید و گفت:

- پس خانواده‌ی من چی؟ صبر کن مامانم بیاد.

باشه‌ای گفتیم و به فرزانه و مادرش نگاه کردم. چه قشنگ مادرش هواش رو داشت و بهش می‌گفت:

- بخور عزیز دلم، گشتم نیست و اشتها ندارم که نمیشه. بخور که قوت بگیری.

وقتی من امیرسام رو به دنیا آوردم؛ نه امید که شوهرمه کنارم بود، نه حتی مادرم. فقط زن عمو و باران در رفت و آمد بودن. خب دیگه همه که نباید زندگیشون مثل هم باشه؛ من به رضای خدا راضی‌ام.

بالاخره زن عموام اومد و قرار شد فرزانه اسم پسرش رو بگه. به دهن فرزانه خیره بودم. فرزانه نگاهی به همه انداخت؛ بعد خندید و گفت:

-وای این جور به من نگاه نکنید؛ هول میشم.

چقدر لفتش میدن؛ خب بگین دیگه، آه. فرزانه به حرف اومد:

-من و رضا تصمیم گرفتیم اسم پسرمون رو... احسان بذاریم.

باز بهشون تبریک گفتیم و همراه عمو و زن عمو به خونه برگشتیم.

بابا امروز باز اومد که مبینا رو ببره؛ ولی عمو مخالفت کرد و گفت که مبینا راحت. می‌دونستم دنبال یک فرصته تا مبینا رو به عقد اون رفیق کثیفش در بیاره؛ ولی کور خونده؛ محاله بذارم این اتفاق بیافته.

چند روزی می‌گذره و فرزانه هم امروز مرخص شد. امیرسام ذوق کرده بود و هی می‌گفت:

-مامانی احسان کی میاد؟

من هم به حرف‌هاش می‌خندیدم. رضا به سلامتی فرزانه و احسان، خانواده‌ی فرزانه رو خونه دعوت کرده بود. من و زن عمو مشغول پختن غذا بودیم و مبینا امیرسام رو بازی می‌داد که عمو صدامون زد. زیر غذا رو کم کردم و همراه زن عمو رفتیم استقبال فرزانه و پسرش. زیر پاشون یه گوسفند قربونی کردن؛ هی روزگار، من زیر پام مرغ سر بریدن! البته فرزانه تمام این کارها رو رضا براش انجام میداد. خانم‌ها حساسن؛ به توجه خیلی اهمیت میدن. زنی که از شریک زندگی‌ش توجه نبینه؛ به معنای واقعی نبود میشه. حتی اگه دوستش هم نداشته باشه، این یک حسه که با بی‌توجهی طرف مقابلش، مثل یک گل پژمرده میشه. مثل خودم ولی تنها فرقم اینه که من به خودم تلقین می‌کنم بی‌خیالم؛ حتی می‌خوام قلبم رو هم قانع کنم. «نفهم‌ترین و بیش‌عورت‌ترین موجود دنیا، این دل منه؛ هر روز هزار بار براش دلیل و منطق میارم؛ آروم میشه؛ ولی باز دم دمای شب هی می‌پرسه چرا؟»

با فرزانه روبوسی کردیم و به اتاقش بردمش تا استراحت کنه. به آشپزخونه برگشتم. وقت نبود و الان هاست که مهمون‌ها برسن. مبینا رو صدا زدم و گفتم:

–مبینا، عزیزم بیا سالاد رو درست کن؛ ما دستمون بنده.

مبینا وارد آشپزخونه شد و گفت:

–باشه ولی امیرسام چی؟ تنها بمونه؟ خرابکاری نمی‌کنه؟!

سری تکون دادم و همونطور که خیارها رو می‌شستم؛ گفتم:

–تو بگو چه خرابکاری‌هایی که نمی‌کنه. حالا براش دفتر نقاشی و مداد رنگی می‌ذارم تا سرگرم بشه.

دست‌هام رو خشک کردم. مبینا به طرف خیار رفت تا سالاد درست کنه. به سمت امیرسام که داشت آروم قالی رو می‌کشید رفتم و با لحن متعجبی گفتم:

–امیرسام؟!

وای، بچه‌ام هول کرده قالی رو رها کرد و به طرفم چرخید. دست به کمر زدم و گفتم:

–داشتی چیکار می‌کردی؟

برگشت به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

–هیچی، من یک مورچه دیدم؛ یک مورچه بزرگ.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

–عزیزم به این جور چیزها دست نزن؛ خونه پر خاک میشه با این کارهات. بیا بهت دفتر نقاشی و مداد رنگی بدم برای مامانی یک نقاشی خوشگل بکش؛ باشه عزیز مامان؟!

امیرسام پشت سرم اومد و گفت:

–باشه.

دفتر نقاشی و مداد رنگی‌هاش رو بهش دادم. توی سالن روبه‌روی آشپزخونه گذاشتمش که یک وقت روی دیوارها خط خطی نکنه. نیم ساعتی میشه خانواده‌ی فرزانه رسیدن و من و زن عموم و مبینا داشتیم غذا رو می‌کشیدیم. همه دور سفره نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم. با اینکه پسرکم چهار سالشه، باز هم تا من غذاش رو ندم؛ خودش به تنهایی نمی‌خوره. تازه اخلاق پسرکم رو باش؛ وقت غذا خوردن توی هر کدوم از دست‌هاش یک چنگال می‌گیره؛ بدون اینکه ازشون استفاده کنه!

غذا رو با شوخی‌های عمو و رضا خوردیم. فرزانه رفت توی اتاقش؛ مامانش و زن عموم هم رفتن پیشش تا آقایون به حرف‌هاشون برس و خودشون هم راحت باشن. من و مبینا هم مشغول شستن ظرف‌ها شدیم.

بالاخره بعد از یک ساعت، شستن ظرف‌ها تموم شد. داشتم دست‌هام رو خشک می‌کردم که زن عمو وارد آشپزخونه شد و گفت:

– نهال بیا توی اتاقم کارت دارم.

باشه ای گفتم و رفتم. زن عمو با دیدنم گفت:

– بشین؛ باهات حرف دارم.

کنارش نشستیم؛ به در بسته نگاهی انداخت و گفت:

– نهال من مقدمه چینی نمی کنم؛ بی برو و برگرد میرم سر اصل مطلب؛ زهره خانم مادر فرزانه از مبینا خواستگاری کرد.

با حرف زن عمو شوکه شدم و گفتم:

– چی؟ زهره خانم از مبینا خواستگاری کرد؟ برا... برای فرزند؟

زن عمو سری تکون داد و گفت:

– آره، فرزانه همه چی رو برایش تعریف کرده؛ ولی باز هم خواستگاری کرد و می خواد مبینا رو برای فرزند بگیره.

هر چی فکر می کنم به این پی می برم هیچ کس بهتر از فرزند برای مبینا که باباش معتاده و می خواد دخترش رو هم با اجبار به یک معتاد بده؛ پیدا نمیشه! شاید اگه مبینا قبول کنه، زندگیش بهتر از الان میشه. نمی خوام یک اشتباه دو بار تکرار بشه. به چشم های زن عمو نگاه کردم و گفتم:

– من با مبینا صحبت می کنم. در واقع موقعیت خیلی خوبیه که مبینا هم با رفیق بابا ازدواج نکنه؛ هم بره سر زندگیش و از دست بابا راحت بشه.

زن عمو از جاش بلند شد و گفت:

–بله، برو باهات صحبت کن. زهره خانم میگه واسه خواستگاری آماده هستن؛ فقط منتظر جواب مبینا و البته پدرتن.

از جام بلند شدم و گفتم:

–باشه، الان بهش میگم.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مبینا مشغول دم کردن چایی بود؛ بهش نزدیک شدم و گفتم:

–مبینا، گلم برو توی اتاقم؛ من چایی می ریزم و میام.

مبینا متعجب نگاهم کرد و گفت:

–چرا؟

–باهات کار مهمی دارم؛ برو اتاقم.

مبینا بدون هیچ حرفی از آشپزخونه خارج شد. چای رو دم کردم و ریختم و رفتم پذیرایی کردم. به سمت اتاقم رفتم؛ مبینا داشت با امیرسام بازی می کرد. بهشون نزدیک شدم و کنار امیرسام نشستم. دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

–عزیز دل مامان برای مامانش نقاشی رو کشیده یا هنوز نه!؟

امیرسام همونطور که مداد رنگی دستش بود، گفت:

–دارم می کشم.

خم شدم و سرش رو بوسیدم. بعد رو به مبینا گفتم:

–بیا اون طرف.

مطیع کنارم اومد. یه خورده از امیرسام فاصله گرفتیم که به مبینا گفتیم:

–مبینا آبجی تو دیگه بزرگ شدی؛ نوزده سالته. امروز نه، فردا یا پس فردا میری خونه‌ی بخت؛ درسته؟!

مبینا با تعجب و حیرت سری تکون داد که ادامه دادم:

–ولی تنها فرقش اینه که من نمی‌خوام تموم مراحل زندگیت رو با یک آدم بی‌ریخت و معتاد بگذرونی؛ نمی‌خوام

بدبخت بشی، نمی‌خوام با کتک و مشت و لگد پای زندگیت بمونی، می‌فهمی چی میگم؟

مبینا به حرف اومد و گفت:

–منظورت چیه نهال؟ چی رو می‌خوای به من برسونی با این حرف‌ها؟

صداش نگرانی داشت، دستش رو گرفتم و گفتم:

–مبینا عزیزم، زهره خانم تو رو برای پسرش فرزند خواستگاری کرده.

مبینا با چشم‌هایی که رنگ تعجب گرفته بودن، نگاهم کرد و گفت:

–چی؟ مادر فرزانه من رو برای پسرش خواستگاری کرده؟!

–بله، فرزانه همه چی رو راجع بهت بهش گفته و باز هم اومدن خواستگاری. من ازت می‌خوام قشنگ بشینی فکر

کنی. به زندگیت، به آینده‌ات. ببین اگه با آقا فرزند ازدواج نکردی و جواب منفی دادی؛ مشکلی نیست. کسی بهت

چیزی نمیگه، حتی من هم اعتراضی نمی‌کنم؛ ولی فکر اینجاش رو هم بکن که تو اینجا تا آخر موندگار نیستی،

بالاخره بابا یک روز تو رو از اینجا می‌بره. به گفته‌ی خودش دخترشی، اختیارت رو داره. دیگه حتی اگه بخواد تو

رو به یک معتاد بده، هیچ کس نمی‌تونه حتی یک کلمه حرف بزنه. هیچ کس، نه من، نه عمو، نه مامان! گرفتی چی

میگم؟ قشنگ فکر کن و فردا جواب رو بهم بده.

از جلوی چشم‌های اشکی مبینا بلند شدم و به طرف امیرسام رفتم و مشغول رنگ‌آمیزی با پسرکم شدم. عصر مهمون‌ها رفتن. عمو امیرسام رو برد پارک.

خیلی خسته‌ام؛ حس می‌کنم بار سنگینی روی دوشمه که با ازدواج مبینا و راحتی خیالم از بابتش، این بار سنگین از بین میره. مبینا توی اتاقم موند و من چادرم رو سرم گذاشتم و به سمت خونه‌مون رفتم. وقتی ناراحتیم یا دلم گرفته، تنها با دیدن مامانم غم‌هام رو فراموش می‌کنم. در زدم که بهار در رو باز کرد؛ بوسش کردم و گفتم:

–بهار، عزیزم چطوری؟

در رو بست و گفت:

–خوبم.

همراه بهار وارد خونه شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مامان داشت سبزی پاک می‌کرد. با دیدنم از جاش بلند شد که سریع بهش نزدیک شدم و گفتم:

–بشین فدات شم بلند نشو.

سرش رو بوسیدم و روبه‌روش نشستم که گفت:

–خوبی مادر؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

–بله مامان خوبم، فقط دلم گرفته بود، گفتم بیام پیشت.

مامان با پشت دستش به پیشونی‌اش کشید و گفت:

-خوش اومدی عزیزم. مبینا چگونه؟ دلواپسش هستم. به خدا بابات هر روز تهدید می‌کنه که می‌خواد مبینا رو بیاره خونه و شوهرش بده. من هم که می‌دونم، حتی جرئت حرف زدن هم ندارم. آهی کشیدم و گفتم:

-مبینا خوبه، فقط یک موضوعی هست در مورد مبینا، اومدم باهات در میون بذارم. مامان سرش رو بلند کرد و نگران گفت:

-بگو نهال، اتفاقی افتاده؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم و مشغول پاک کردن سبزی با مامان شدم و گفتم:

-راستش مامان شما که خبر دارین فرزانه الان زایمان کرده و مادرش وقتی اومد ملاقاتش، مبینا رو دید. امروز که خونه‌مون دعوت بودن؛ با زن عمو صحبت کرده و مبینا رو برای پسرش فرزاد، خواستگاری کرده. مامان گفت:

-مامان، پسرش آدم خوبیه؟ می‌شناسینش؟

-بله مامان مرد خوبیه. خانواده‌اش هم خیلی خوبن. بهتر از این زندگیه که بابا هر لحظه تهدید می‌کنه اون رو شوهر بده؛ اون هم به کی؟ به رفیق‌های... نگم بهتره.

مامان از جاش بلند شد و سینی دیگه‌ای کنارمون گذاشت و گفت:

-چی بگم مادر؟ خدا رو شکر که مبینا از شر بابات و کاره‌اش راحت میشه.

سری تکون دادم و گفتم:

-من با مبینا صحبت کردم؛ قراره فردا جوابم رو بده. مامان دعا کن که دعای مادر برای فرزند خوبه؛ دعا کن مبینا خوشبخت بشه.

مامان با صدای بغض داری گفت:

-می دونم چی میگی دخترم. می دونم چون تو بدبخت شدی؛ نمی خوای خواهرهات هم مثل خودت بشن. من خودم روزی هزار بار برای این زندگیت غصه می خورم. خدا مشکلات رو حل کنه؛ کاش می تونستم جلوی ازدواجت رو بگیرم که حالا توی این وضعیت نبینمت گلکم.

بعد از خداحافظی از مامان، به خونه رفتیم. آسمان ابری بود؛ نسیم خنکی صورتم رو نوازش می کرد و حالم رو بهتر و بهتر می کرد. سرم رو به سمت آسمون گرفتم و گفتم:

-خدایا اگر آقا فرزاد خواهرم رو خوشبخت می کنه؛ پس قسمت هم باشن. من می دونم هیچ کاری از شما بی حکمت نیست. اینکه قرار شد مبینا پیش من بمونه تا بابا دست از ازدواجش بکشه و اینکه فرزانه قسمت شد بچه اش رو توی هفت ماهگی به دنیا بیاره و بعدش دیدن مبینا توسط خانواده ی فرزانه و خواستگاری و... این ها همه حکمتن! می دونم حواست همیشه به ما هست؛ پس کمکم کن پروردگارا.

داشتم اسباب بازی های امیرسام رو جمع می کردم که مبینا کنارم اومد و نشست؛ پس از کمی تعلل گفتم:

-آبجی، من فکرهام رو کردم؛ راستش هر چی فکر کردم دیدم دیگه مثل فرزاد برام پیدا نمیشه؛ من موافقم.

دستم از حرکت ایستاد. به طرفش چرخیدم و گفتم:

-جدی میگی مبینا؟

مبینا سرش رو به علامت بله تکون داد و مشغول بازی با انگشت هاش شد.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

-تبریک میگم عزیزم؛ بهترین تصمیمیه که گرفتی فدات بشم.

مبینا لبخند بی جونی زد و گفت:

-فقط... نهال من می ترسم بعد از ازدواج هی بکوبن به سرم که اگه فرزاد باهات ازدواج نمی کرد، حالا با یک معتاد بودی و یا...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-هیس، مبینا دیگه این حرفها رو تکرار نکن. اونها همچین آدمهایی نیستن، با فرهنگن. حتی فکرش هم نکن یک روز همچین حرفی بهت بزنین. ما که مجبورشون نکردیم؛ اونها با تمام این چیزهایی که می دونن باز هم اومدن و پا پیش گذاشتن. مبارکه عزیزم، من برم به زن عمو بگم.

سپس از اتاق بیرون رفتم.

به زهره خانم زنگ زدیم و جواب مثبت مبینا رو بهشون دادیم. حالا من و زن عمو و عمو داریم میریم خونه مون تا بابا رو در جریان بذاریم. دستهای کوچولوی امیرسام رو توی دستهام گرفتم و رفتیم. عمو در رو زد؛ بعد از کمی تعلل بابا خودش در رو باز کرد و به داخل رفتیم. نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-پس مبینا کجاست؟ چرا باهاتون نیومده؟!

عمو گفت:

-بیا داخل سعید، کارت دارم.

بابا بدون هیچ حرف دیگه‌ای پشت سر ما وارد شد. من و امیرسام به آشپزخونه رفتیم. مامان داشت چای دم می کرد. بـوسه‌ای روی سرش زدم و گفتم:

-سلام مامان خوبی؟!!

مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خوبم عزیزم.

سپس به طرف امیرسام خم شد و بوسش کرد. به طرف کنری رفتم و گفتم:

-مامان قربونت، برو بشین خودم چای رو آماده می کنم و میام.

مامان باشه ای گفت و رفت. بعد از اینکه چای آماده شد؛ توی فنجان ها ریختم و سینی به دست همراه امیرسام به سمت سالن رفتیم. چای رو که پذیرایی کردم؛ عمو به حرف اومد و گفت:

-سعید تو می خواستی مبینا ازدواج کنه؛ درسته یا نه؟

بابا نگاه جدی به عمو انداخت و گفت:

-بله، هنوز هم سر حرفم هستم. الان اگه می بینی ساکتیم و نمیام دخترم رو ببرم؛ فقط به احترامته، وگرنه...

عمو میان حرف بابا پرید و گفت:

-صبر کن، من راضی ام مبینا ازدواج کنه. در واقع همه راضی هستیم و مخالفتی نداریم؛ ولی... نه با رفیقت!

بابا با تعجب گفت:

-پس با کی؟!

عمو پوزخندی زد و گفت:

-بهتره رک و راست حرفم رو بزنم؛ ما همه می دونیم تو هدفت از ازدواج مبینا، پوله! درست نمیگم؟

بابا سیگاری از پاکت در آورد؛ روی لبهاش گذاشت و گفت:

-خب!؟

عمو گفت:

-برادر زن رضا از مبینا خواستگاری کرده؛ خانواده‌ش مبینا رو دیدن و راجع به خواستگاری صحبت کردن. منتظر جواب نهایی‌ات هستن که بیان خونه‌ات و رسماً خواستگاری کنن.

بابا فندک به دست سیگارش رو روشن کرد و زیر چشمی به عمو نگاهی انداخت؛ پک عمیقی به سیگارش زد و به روبه‌رو خیره شد. داشت فکر می‌کرد یا چه می‌دونم داشت محاسبات می‌کرد. به دستش نگاهی انداختیم. از بس هلاک شده بود، انگشت‌هایش که سیگار رو گرفته بودن می‌لرزیدن. پک دومی به سیگارش زد و دود رو از دماغش خارج کرد و گفت:

-باشه، بگو بیان.

از حرف بابا خوشحال شدم. از این‌که بالاخره موافقت کرد. به اون چیزی که فکرش رو می‌کردم رسیدم؛ خدایا شکر. بعد از خداحافظی از مامان، به خونه برگشتیم. امیرسام با وجود بابا در خونه حتی نفس هم آرام می‌کشید. از بابام می‌ترسید؛ هم از قیافه‌اش، هم از اخلاقش. به طرف اتاقم رفتم که مبینا نبود. احتمال دادم چون کسی توی خونه نبوده، رفته پیش فرزانه. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق فرزانه رفتم و دو تقه به در زدم؛ با صدای بفرمایید فرزانه وارد شدم که مبینا رو کنار فرزانه دیدم. لبخندی زدم و گفتم:

-به، می‌بینم که جمع‌تون جمعه، فقط من رو کم داره، مگه نه!؟

فرزانه خندید و گفت:

-ای بابا، مثلاً می‌خواستیم ادای خواهر شوهرهای بدجنس رو در بیارم؛ مگه می‌ذاری!؟

شروع به خندیدن کردیم. دستی روی شونه‌ی مبینا گذاشتم و گفتم:

–مبينا، عزيزم تبریک ميگم. اميدوارم خوشبخت بشين عزيزم.

مبينا چشمهاش گرد شد و گفت:

–بابا... قبول کرد؟

سری تکون دادم که آروم من رو در آغوشش گرفت و گفت:

–ممنون أبجی.

مبينا رو از خودم جدا کردم و گفتم:

–عزيزم بايد از خدا تشکر کنی؛ ما که چیزی نيستيم! خدا رو شکر کن فدات بشم.

فرزانه لبخند پهنی زد و گفت:

–يعنی من جدی جدی خواهر شوهر شدم!؟

چشم و ابرویی برانش اومدم و گفتم:

–بله گل، خواهر شوهر شدی؛ البته من بنا به دلایلی قبول کردم مبينا با فرزند ازدواج کنه؛ اولاً چون همیشه جلوی

چشمم هستی و می دونم برای خواهرم خونهی بخت امر و نهی نمی کنی! دوما...

فرزانه با خنده گفت:

–دوما چی؟

گلوب رو صاف کردم و با لحنی بشاش گفتم:

–چون می دونم کالا کبریت بی خطری.

پقی زدم زیر خنده.

با صدای بلند می خندیدیم. اولین خنده‌ای بود که واقعا از ته دلم بود؛ چون احساس رضایت از خودم رو داشتم. به خودم افتخار می کردم؛ کاری رو که نتونستم برای خودم انجام بدم و از خودم دفاع کنم رو برای خواهرم انجام دادم.

همراه مبینا و امیرسام به خونمون رفتیم تا مامان رو کمک کنیم. تا زمانی که مهمونا برسن؛ چای رو دم کردم و به سمت اتاق رفتم. مبینا اونجا نشسته بود و خیره به دیوار بود. دستی براش تکون دادم که به خودش اومد؛ با خنده گفتیم:

چرا توی هیروتی؟

شقیقه‌هاش رو فشار داد و گفت:

نه توی هیروت نیستیم، فقط سرم درد می کنه. می دونی نهال؟ می ترسم بابا بخواد حرفی بزنه تا این خواستگاری رو به هم بزنه.

لبخند آرامش بخشی به روش زدم؛ دستش رو گرفتم و گفتم:

مبینا آروم باش گلم. بابا چنین کاری نمی کنه. خودش فقط پول می خواد؛ چه فرقی می کنه خواستگار کی باشه؟ فقط پول طرف براش مهمه. دوما عمو تو این خواستگاری حضور داره؛ ترست پوچ و بی مورد. اصلا فکر نکن، خیالت راحت باشه.

بعد از جام بلند شدم و گفتم:

مبینا عزیزم به جای این فکرها بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن. من هم الان برات یک مسکن میارم، تو

هم یه لباس خوب بپوش؛ چون تا رسیدن مهمون‌ها چیزی نمونده!

سرش رو تکون داد که از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. یک مسکن و لیوان آب برای مبینا بردم. ساعت هشت بود. باورش آن چنان هم سخت نیست که بابا زودتر از همه به خونه اومده! بوی پول به مشامش رسیده، باید هم زود بیاد!

عمو و زن عمو و رضا و فرزانه هم اومدن. چایی ریختم و ازشون پذیرای کردم. امیرسام با وجود بابا باز هم پسری آروم و ساکت شده بود. مامانش پیش مرگش بشه، راستی که بعضی مواقع با فوضولیش حرص میده؛ اما وقتی می بینم پسرکم ساکنه، دلم می خواد فوضولی کنه. به کارهایش عادت کردم. دستی به موهایش کشیدم و گفتم: عزیز دل مامانی، چرا ساکنی فدات شم؟ حرف بزنی بابا جون کاریت نداره عسلم.

امیرسام به بابا نگاهی انداخت و گفت:

عصبانی میشه.

دستش رو توی دستم گذاشتم و گفتم:

نه زندگیم، هیچ کس حق نداره به پسرم چپ نگاه کنه. اصلاً بیا بریم توی اتاق پیش زن عمو و احسان.

با خوشحالی باشه ای گفت و بلند شدیم و به سمت اتاق رفتیم. فرزانه داشت به احسان شیر می داد. کنارش نشستیم و گفتم:

فرزانه، امیرسام رو آوردم که احسان خان رو ببینه.

فرزانه لبخندی زد و گفت:

خان رو خوب اومدی ها.

بعد رو به امیرسام گفت:

–بیا عزیزم شیر خوردنش تموم شد؛ چهار زانو بشین تا بذارمش روی پاهات.

امیرسام مطیع نشست و فرزانه، احسان کوچولو رو روی پاهای امیرسام گذاشت. من هم به احسان نزدیک شدم و گفتم:

–احسان عزیز خاله می بینی این امیرسام منه، من هم خاله نهالم. گلم کی بزرگ میشی تا با امیرسام بازی کنی؟ عزیزم بزرگ شو، قد بکش کوچولو.

با صدای در، خبر اومدن مهمونا به گوش رسید. احسان رو از پاهای امیرسام بلند کردم و گونه اش رو بوسیدم و دست فرزانه دادم و به بیرون از اتاق رفتیم.

با ورود ما به سالن، مهمون ها هم وارد شدن و مشغول سلام و احوال پرسی شدن. مامان چایی پذیرایی می کرد. همه مشغول صحبت بودن که بحث به خواستگاری کشیده شد؛ بابا گفت:

–ما مخالفتی نداریم، اگه شما راضی هستین، راجع به مهریه و شیربها صحبت کنیم.

هه! تو خواستگاری من هم همچین حرفی زد. به فکر هیچی نبود، فقط به فکر خودش. دخترهاش رو فقط برای نیازهای مادی اش شوهر میده. دیگه براش مهم نیست طرف خوب باشه یا بد! شیربها رو بابا گفت و مهریه تصمیم بر این شد که صد سکه بهار آزادی باشه. همه چیز به خیر و خوشی گذشت و قرار شد فردا بیان تا برن آزمایش بدن و اگه جواب مثبت بود، یک هفته دیگه عقد محضری باشه و عروسی رو جشن بگیرن. خیلی برای خواهرم خوشحال بودم، تمام چیزهایی که من حسرتشون به دلم موند رو می خواستم برای خواهرم ببینم و این من رو خوشحال تر می کرد. بعد از خداحافظی و رفتن مهمون ها، مبینا رو به اتاق بردم و سفت بغلش کردم و گفتم:

–خیلی خیلی خوشحالم آبجی، امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی و خوشبخت بشین.

مبینا با صدای آمیخته با بغض گفت:

–ممنون نهال، من اول از همه از خدا تشکر می‌کنم؛ کمکم کرد که دست یک معتاد نیفتم. دوم از تو تشکر می‌کنم که بهم امیدواری دادی و پشتم بودی و کمکم کردی.

از آغوشم جدانش کردم و گفتم:

–خواهش می‌کنم عروس خانم، کاری نکردم. همه چیز دست خداست. خیلی مواظب خودت باش، من فردا صبح میام طرفت تا با فرزند و زهره خانم بریم آزمایش بدین، باشه عزیزم؟

میبنا باشه‌ای گفت و خداحافظی کردم و برگشتیم خونه.

امیرسام رو خوابوندم و به زن عموم گفتم مواظبش باشه. من و میبنا همراه زهره خانم و آقا فرزند که با ماشین به دنبالمون اومده بودن، به آزمایشگاه رفتیم. آزمایشگاه شلوغ بود و تقریباً بعد از دو ساعت آزمایش دادن و به خونه برگشتیم.

یک هفته می‌گذره و جواب آزمایش مثبت در اومد و امروز عقدشونه! خیلی خوشحال بودم و تمام روز لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت. بعد از عقد، خونه‌ی خانواده‌ی فرزانه، شام دعوتیم. مانتوی زرشکی رنگم رو تنم کردم و یک شال سفید سرم انداختم. امیرسام رو آماده کردم و رفتیم محضر. از پله‌ها بالا رفتیم و وارد راهرو شدیم. میبنا کنار مامان با چادر سفید رنگ گل‌گلی نشسته بود. به طرفشون رفتیم، به مامان و میبنا سلام کردم و به طرف بابا که داشت با عمو دست می‌داد، رفتیم و سلام کوتاهی کردم. کنار میبنا نشستیم و امیرسام رو هم کنارم گذاشتم. به میبنا که سر به زیر بود، خیره شدم و لبخندی زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم که میبنا سرش رو بلند کرد و لبخند خجولی زد. با ورود خانواده‌ی فرزانه و آقا داماد، از جامون بلند شدیم و سلام کردیم؛ بعد از پنج دقیقه وارد شدیم و میبنا و آقا فرزند کنار هم روی مبل سفید رنگ نشستند که باران وارد شد. به سمتش رفتیم و گفتم:

–به وقتش اومدی باران خانم.

من و باران پارچه حریری رو بالای سر مبینا و فرزند گرفتیم و فرزانه بالای سرشون قند می‌سایید. با شروع بسم الله عاقد، به مبینا که قرآن دستش بود؛ نگاهی انداختیم.

—سرکار خانم مبینا پناهی فرزند سعید پناهی آیا وکالت می‌دهید شما را به عقد مادام العمر آقای فرزند عظیمی فرزند شهاب عظیمی همراه با یک جلد کلام الله مجید و صد سکه بهار آزادی و یک جام نقل و نبات درآورم؟

صدای فرزانه سکوت رو شکست:

—عروس رفته گل بچینه.

—برای بار دوم بنده آیا وکیلیم؟

این بار باران با لبخند پهنی گفت:

—عروس زیر لفظی می‌خواد.

زهرة خانم از جاش بلند شد و روی سر مبینا رو بـوسـ کرد و جعبه‌ی مخملی مشکی رنگی دستش داد و سر جاش نشست که عاقد برای بار سوم گفت:

—برای بار سوم، عروس خانم وکیلیم؟

مبینا به آرومی قرآن رو بست و بـوسـه‌ای روی جلدش زد و گفت:

—با اجازه‌ی بزرگترها... بله.

صدای دست زدن لبخندم رو عمیق‌تر می‌کرد. بعد از بله دادن آقا فرزند، صدای دست زدن اوج گرفت. پارچه‌ی حریر رو از سرشون برداشتیم و بعد از امضای عروس و داماد و شاهدها، مبینا به طرف مامان رفت و اون رو توی آغوشش گرفت. به طرفشون رفتیم و دست روی شونه‌ی مبینا گذاشتیم:

- دختر خوب، گریه نکن زشته.

مبینا از آغوش مامان جدا شد و با کف دستش روی سینهام زد و گفت:

-لوس.

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

-تبریک میگم عزیزم، امروز خیلی روز خوبی‌ه برام. باورم نمیشه خواهرم بزرگ شده و الان عروس شده.

مبینا دستم رو فشرد و گفت:

-مرسی نهال.

باران به ما نزدیک شد و به مبینا تبریک گفت. بعد رو به من گفت:

-نهال امیرسام رو بیار بریم. من با ماشین علیرضا اومدم. می‌خوام ببرمت جایی.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

-کجا؟

باران خندید و گفت:

-حالا تو حرف گوش کن و بیا، می‌فهمی دیگه.

باشه‌ای گفتم و از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم و باران حرکت کرد. همونطور که دنده

عوض می‌کرد، گفت:

-مبینا رو هم شوهر دادیم و رفت. قاطی مرغ‌ها شد. موند بهار خانم که هنوز کوچیکه!

خندیدم و گفتم:

—آره دیگه دختر دم بخت تو خانواده نداریم؛ همه رفتن. خب حالا نگفتی داری ما رو کجا می بری؟

باران به جلو خیره بود. گفت:

—یه خورده دیگه صبر کنی می فهمی. الان می رسیم.

به طرف امیرسام که عقب نشسته بود؛ چرخیدم. ساکت بود؛ این رفتارها از طرف پسریم خیلی عجیبه. تا جایی که پسریم و بیشتر از هر کسی می شناسمش، می دونم که نمی تونه یک جا ساکت بشینه؛ جز در مقابل پدرم! باران که متوجه نگاهم به امیرسام شد، از آینه جلویی به امیرسام نگاه کرد و گفت:

—وروجک چطوری؟

امیرسام به جلو اومد و بین صندلی من و باران دست هاش رو گذاشت و گفت:

—خوبم؛ می خوام ما رو ببری پارک؟

باران تک خنده ای کرد و گفت:

—عزیزم اول یه جایی هست میرم بعدش می برمت پارک؛ موافقی آقای پناهی؟!

امیرسام با ذوق سرش رو تکیه داد. بعد از ده دقیقه، باران ماشین رو متوقف کرد. همونطور که کمربند ایمنی اش رو باز می کرد، گفت:

—من الان سریع میرم و میام.

و از ماشین پیاده شد. باز به امیرسام برگشتم و گفتم:

—عزیز دل مامانش گشدهش نیست؟ نهار که نخوردی فدات بشم.

امیرسام لبهاش رو غنچه کرد و گفت:

-آره می خوام.

دست تو کیفم کردم و لقمه‌ای که برای امیرسام گرفته بودم رو از نایلون جدا کردم و دستش دادم و گفتم:

-نوش جان عزیزم، بخور عسلم.

به جلو برگشتم و متوجه باران که جاده رو رد می کرد؛ شدم. برگه‌ای دستش بود که حس کنجاوی گرفتم. باران رسید و در رو باز کرد و نشست. با لبخند پهنی گفت:

-وای نهال باورم نمیشه.

خوشحالی توی صداس موج می زد. با لبخند و حس تعجب گفتم:

-باران چی رو باورت نمیشه؟! بگو.

باران برگه‌ی توی دستش رو به سینه‌اش نزدیک کرد و چشم‌هایش رو از خوشحالی بست و با لبخند گفت:

-دارم... مادر میشم نهال.

از حرفش واقعا تعجب کردم. توقع هر خبری رو امروز از باران داشتم، جز این موضوع! برگه رو با خوشحالی از دستش کشیدم و مشغول خوندنش شدم. از شدت خوشحالی فراموش کردم که آخه من رو چه به انگلیسی؟! جوگیر شدم. حواسم نبود من سوادم فقط تا پنجمه. خودم رو نباختم و گفتم:

-وای باران خیلی خوشحالم کردی؛ ممنون خدایا، خبر خیلی خوبی بود. مبارک باشه مامان باران.

باران لبخندش عمیق تر شد، من رو به آغوش گرفت. بعد من رو از خودش جدا کرد و همونطور که ماشین روشن می کرد؛ به طرف امیرسام که داشت لقمه‌ی توی دستش رو گاز می گرفت چرخید و گفت:

-امیرسام وروجک باران، امروز نمی برمت پارک، می برمت شهربازی گلم.

امیرسام که بیچاره تا حالا شهربازی نرفته بود؛ از شنیدن اسمش ذوق کرد و چشم هاش ستاره بارون شد. وارد شهربازی شدیم. ساعت شیش بود و دو ساعت دیگه باید بریم مهمونی! باران از خوشحالی رو پاهاش بند نبود و هی می گفت:

-بیا بریم با هم بازی کنیم.

با خنده ای که سعی می کردم آرومش کنم گفتم:

-نمیشه عزیزم، ما با این قد و قواره مون زشته باران خانم زشته.

باران به حرف هام اعتنایی نکرد و برای هر سه تامون بلیط چرخ و فلک گرفت. وای ارتفاعش رو نگاه کن! زیاد بود و من از دیدنش ترسم می گرفت؛ چه برسه بخوام سوار بشم! با اجبار و اصرار باران سوار شدیم و چرخ فلک حرکت کرد. همه چیز طبیعی بود؛ ولی وقتی به پایین نگاه می انداختم؛ تنم شروع به لرزیدن می کرد. اولین بارم بود و آخرین بار؛ اصلا من رو چه به ارتفاع؟ این باران ور پریده خوشحاله، باید ما رو بترسونه!

بعد از اینکه باران حسابی حرص داد؛ از شهربازی بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی خانواده ی فرزانه حرکت کردیم. با رسیدن به خونه پیاده شدم و امیرسام رو پیاده کردم. سپس به طرف باران از پنجره خم شدم و گفتم:

-پیاده شو؛ منتظر چی هستی!؟

باران لبخندی زد و گفت:

-از طرف من معذرت خواهی کن؛ من می خوام برم خبر خوبم رو به عشقم برسونم.

با اخم گفتم:

—به هیچ وجه، پیاده شو ببینم. هر وقت مهمونی تموم شد، میری خبر میدی.

بالاخره باران تسلیم شد و رفتیم. همه نشستند بودن جز بابام! حتی مامان و بهار هم بودن. به همه سلام کردیم؛ مبینا و فرزاد، سر به زیر و خجالتی کنار هم نشستند بودن.

بعد از شام خوردن و صحبت‌های دورهمی، خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه.

روزها به سرعت باد و برق می‌گذشتن و چیزی به عروسی مبینا و فرزاد نمونده بود. همراه باران و نازی و البته بچه‌ها به بازار رفتیم. یاد حرف باران موقع خریدن پیراهن، واسه عروسی خواهرش آرزو افتادم؛ می‌گفت: «ناسلامتی خواهر عروسم، باید برق بزوم.» آره درست می‌گه؛ من هم عروسی خواهرم بود. تصمیم گرفتم خوشگل کنم. مثل دفعه‌ی قبل چیزی که می‌خواستم رو پیدا نکردم که باران با حرص و دندون‌های کلید شده گفت:

—نهال...

به سمتش چرخیدم و گفتم:

—بله؟

دست‌هاش رو بالا آورد و مشتشون کرد و گفت:

—بدجور داری رو اعصابم رژه میری ها. خب جشن مختلط نیست؛ نمی‌خواد پیرهن بلند و آستین دار بگیری. یه چیز قشنگ و کوتاه بگیر. این قدر اعصاب من باردار رو بهم نریز که من موجی‌ام ها.

نازی هم حرفش رو تایید کرد. من هم تسلیم شدم و یه پیراهن سبز آبی تا زانو در حین حال ساده و شیک گرفتم. باران هم یک پیرهن طلایی رنگ که پر از پولک براق بود و چشم رو می‌زد؛ انتخاب کرد.

—چطوره نهال؟

لبم رو کج کردم و گفتم:

-از نظر قشنگی که قشنگه، فقط حس نمی کنی زیادی کوتاهه؟!

باران به آینه رو به روش خیره شد و گفت:

-عزیزم این آخرین عروسیه، می خوام سنگ تموم بذارم. بعدش هم نامحرم تو جشن نیست که اینقدر جوش می زنی.

حرف زدن با باران بی فایده بود. هر کی حق انتخاب داره.

-مبارک باشه زبون دراز، بهت میاد.

بعد از خرید نازی، به خونه برگشتم.

-مامان قربونت بره عزیزم، همیشه فدات بشم. بزرگه برات.

امیرسام لجوجانه پاش رو به زمین کوبید و گفت:

-مامان... خوبه. بیا برام بذارش.

نفس حرص داری کشیدم و کروات عمو رو از دست امیرسام گرفتم و گفتم:

-عزیزم من بلد نیستم ببندم؛ حالا میگم عمو بیاد برات ببنده.

امیرسام سریع کروات رو از دستم قاپید و گفت:

-نه، ازم می گیره.

بهش نزدیک تر شدم و کتی رو که پوشیده بود؛ تکونی دادم و گفتم:

–نور چشمم، گل مامان، برو بذارش سر جاش. قول میدم برات یکی خوشگل بخرم. باشه!؟

امیرسام سرش رو پایین انداخت و گفت:

–باشه.

سپس از اتاق بیرون رفت. شالم رو روی سرم مرتب کردم و همراه پسرکم، زن عمو، مامان و خواهرم بهار، عروسی خواهرم رفتیم. عروسی رو توی تالار گرفته بودن. زودتر آماده شده بودیم که زودتر برسیم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت تالار رفتیم. کسی نبود جز مادر فرزانه و دوتا خاله‌هاش و یک چند نفری که باهاشون آشنایی نداشتیم! باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم و نشستیم. امیرسام سر جاش تکون می خورد که بهش گفتم:

–امیرسام مامانی، بشین؛ چرا هی تکون می خوری؟

از صندلی پایین اومد و گفت:

–می خوام برم پیش آقا جون.

باشه‌ای گفتم و به زن عموم گفتم که به عمو زنگ زد و عمو اومد امیرسام رو پیش خودش برد. نازی هم بالاخره رسید. آیدا و آتنا دست تو دست، پشت نازی راه می رفتن. از جام بلند شدم و بهشون نزدیک شدم و بعد از سلام به نازی، آتنا رو بلند کردم و دستی به موهایی که خرگوشی بسته شده بودن، کشیدم و بوسش کردم. بعد خم شدم و آیدا رو هم بوس کردم و به سمت میز رفتیم. بعد از نیم ساعت، باران و آرزو خوشگل و آراسته وارد تالار شدن و با دیدن ما، به سمتون اومدن. بعد از روبوسی، باران رو به نازی گفت:

–من میرم لباس عوض کنم؛ میای؟

نازی هم بلند شد و رفتن. آرزو هم قرار شد بعد از اینکه اون‌ها بیان، خودش بره.

باران با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفته بود و هی می‌گفت:

–ای بابا، من دیگه نمی‌تونم صبر کنم. می‌خوام برم برقصم.

آرزو با کلافگی از کارهای باران گفت:

–باران تو الان هنوز توی ماه‌های اول بارداری‌ات هستی. به فکر خودت که نیستی؛ حداقل به فکر بچه‌ات باش.

هنوز خیلی کوچیکه؛ خوب نیست چپ بری و راست بیای قر بدی.

باران لب‌هایش رو آویزون کرد و حرفی نزد.

همه‌ی مهمون‌ها اومده بودن و صدای آهنگ بلند شده بود. بیشتر مهمون‌ها در حال رقص بودن. باران هم آخرش طاقت نیاورد و رفت قر بده! امیرسام هنوز هم پیش‌عمو بود. من هم کنار نازی نشسته بودم و آتنا رو روی پام نشوندم و رو به نازی گفتم:

–برو برقص نازی خانم، من مواظب آتنا هستم. نمی‌بینی باران داره برات خط و نشون می‌کشه که بری کنارش برقصی؟

نازی از جاش بلند شد و گفت:

–مرسی نه‌هال جون، من رفتم.

موندم من و آتنا عروس آینده‌ام. چون بیشتر وقت‌ها من رو می‌بینه؛ باهام راحت‌ه. خیلی دوستش دارم؛ ریز و نازه؛ فقط تنها مشکلش زبونشه که یه خورده سنگینه! یعنی دیر برای حرف زدن می‌چرخه که دکتر بهشون گفته با گذر زمان خوب میشه.

صدای بوق ماشین که به گوشم رسید. از جام بلند شدم؛ نازی به طرفم اومد و شالی روی سرش و شونه‌هاش انداخت و آتنا رو از دستم گرفت. شالم رو سرم انداختم و مانتوم رو پوشیدم. خدا روشکر جوراب شلواری ضخیمی پوشیده بودم. بعد از نگاه به خودم، به سمت در سالن رفتم. فرزاد و مبینا خواهرم با اون پیراهن سفید پف دار وارد شدن. خانم‌ها اسپند دود می‌کردن و صلوات می‌فرستادن. لبخند پهنی زدم و اشک خوشحالی توی چشمم جوشید. هنوز هم نمی‌تونستم صورت ماهش رو که شنل پوشونده بود؛ ببینم. زهره خانم داشت با آقا فرزاد روبوسی می‌کرد. نازی و مامان به طرف مبینا رفتن و بعد از آغوش گرفتنش، شنل رو برایش در آوردن. تازه چهره‌ی زیباش رو دیدم. لبخند عمیق‌تر شد. بهش نزدیک شدم و بغلش کردم. خوشحالیم قابل وصف نبود و به حس خیلی خوبی داشتم. بعد از رفع دلنگی، از آغوشش جدا شدم که دست تو دست فرزاد به سمت جایگاهشون رفتن. چشمم به مامان که داشت اشک می‌ریخت؛ افتاد. بهش نزدیک شدم و دستم رو دور شونه‌هاش حلقه کردم و گفتم:

–مامان گریه نکن؛ باید الان خوشحال باشی که مبینا از شر بابا راحت شد.

مامان با گوشه‌ی روسری‌اش اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

–خوشحالم عزیزم، خیلی هم خوشحالم. فقط کاش می‌شد تو رو هم توی لباس عروس ببینم.

بعد دست‌هام رو از دورش باز کرد و رفت! نفس عمیقی کشیدم؛ نمی‌خواستیم توی چنین روزی ناراحت بشم. اصلا چرا باید غمگین بشم؟ این یک واقعیه؛ باید قبولش کنم. من پنج ساله با این واقعیت کنار اومدم ولی هر بار با شنیدن حقیقت از زبون دیگران، دلم آتیش می‌گیره.

با اومدن زن عموم که امیرسام رو گرفته بود؛ لبخندی زدم که امیرسام دست‌هاش رو برام باز کرد و گفت:

–مامانی بغلم کن.

بغلش کردم و گفتم:

-امیرسام پسرکم، تو دیگه بزرگ شدی؛ چهار سالته. بیا پایین؛ من دیگه نمی تونم بغلت کنم.

امیرسام روی گونه‌ام بوسه‌ای کاشت. سپس به خودش تکونی داد که اون رو پایین آوردم و به جمعیت که در حال رقص بودن، نگاهی انداختم. لبخند عمیق تر شد؛ دستم رو برای امیرسام دراز کردم و گفتم:

-مرد زندگیم، افتخار رقص باهات رو بهم میدی؟!

امیرسام خندید و دست کوچولوش رو توی دستم گذاشت.

این هم از اولین رقصم با عشق زندگیم. همراه پسرکم مشغول رقصیدن شدم. وای که اون لحظه چه حس و حال خوبی داشت. دستش توی دستم بود و به آرومی تکون می خوردیم که باران به طرفمون اومد و گفت:

-نگاه مادر و پسر چه قشنگ باهم می رقصن. الان یک فیلم قشنگ از تون می گیرم.

اخمی کردم و گفتم:

-نه باران نمی خواد.

باران خندید و گفت:

-نهال سخت نگیر؛ نمی خوام که پخشش کنم؛ برای یادگاری می گیرم.

حرفی نزدم که باران مشغول فیلم گرفتن از من و امیرسام شد و کمی بعد نتونست طاقت بیاره؛ آرزو رو صدا زد و گفت:

-آرزو بیا از ما فیلم بگیر.

سپس به ما ملحق شد. دخترک دیوونه دست دیگه‌ی امیرسام رو گرفت و مشغول رقصیدن شد.

روی صندلی نشستیم و امیرسام روی صندلی کنارم نشست. بطری آب رو از روی میز برداشتم و به امیرسام آب دادم و سپس خودم آب خوردم و به نازی و باران که با هم می‌رقصیدن؛ خیره شدم. وای، این‌ها از رقص خسته نمیشن؟ من که عروسی خواهرمه، این همه خودم رو تکون ندادم. تازه نازی معلوم نیست دخترهاش رو دست کی سپرده و در حال قر دادنه. هی روزگار، به مبینا و فرزاد که در گوش هم حرف می‌زدن و لبخند به لب داشتن، نگاه کردم که خواهرم بهار با پیرهن صورتی رنگش روی صندلی کنارم نشست. به طرفش خم شدم و بوسش کردم و گفتم:

-چطوری بهار کم؟

لبخندی زد که جای دندون‌های جلویی افتاده‌اش نمایان شد. لپش رو کشیدم و گفتم:

-ای بلا، دندون‌ها تافتادن!

سری تکون داد و گفت:

-آره اما در میان خب.

سرخوش خندیدم و گفتم:

-آره عزیزم، مگه من گفتم درنمیان؟!

بهار بطری آب روی میز رو برداشت و گفت:

-نه، اما عمو فرزاد میگه که دندون‌ها در میگه در نیامد. می‌خواد اذیتم کنه.

سپس آب خورد. به امیرسام خیره به پاهاش که به زمین نرسیده تکونشون می‌داد؛ نگاه کردم و گفتم:

-چرا ساکتی عزیز دلم؟ حرف بزن. زبونت رو موش خورده کوچولو؟!

چشم از پاهاش گرفت و گفت:

–مامان گشمنه.

دست کوچولوش رو گرفتم و بوسیدم و گفتم:

–الهی مامان پیش مرگت بشه؛ الان شام رو میان بهت میدم؛ باشه گلکم؟!

بهار گفت:

–امیرسام بیا بریم با بچه‌ها برقصیم.

اخمی به شوخی کردم و گفتم:

–نه عزیزم شلوغه اون وقت امیرسام پسرم گم میشه. تو هم بشین گلم، الان مامان میاد.

بهار باشه‌ای گفت و کمی بعد، مامان و زن عموم به طرفمون اومدن. شام رو خوردیم و امیرسام رو دست عمو سپردم. نازی هم کنارم نشست بود و آتنای خواب‌آلود رو گرفته بود. آرزو و باران هم کنار پروانه خانم نشسته بودن و فرزانه کنار نازی سعی می‌کرد احسان که گریه می‌کرد رو ساکت کنه.

عروسی به آخره‌اش رسیده بود و حسابی خوش گذشت. باران که اصلا سر جاش نمی‌نشست و هر چی بهش می‌گفتم بسه؛ می‌گفت:

–بابا این آخریشه، بذار خوش بگذرونیم.

امیرسام رو توی بغلم جابه‌جا کردم و به سختی وارد ماشین شدم. داشتیم می‌رفتیم عروس برون. پشت ماشین عروس و داماد راه افتادیم و راننده هم بوق می‌زد. فضا توی اون وقت شب خیلی خوب بود. باران هم کنار شوهرش توی ماشین نشست بود و صدای آهنگ رو بلند کرده بود و بی‌وقفه بوق می‌زد.

با توقف ماشین، عمو در ماشین رو برام باز کرد و امیرسام رو که خوابیده بود، ازم گرفت. پیاده شدم و به طرف مبینا و فرزاد رفتم. مامان داشت توی بغل مبینا اشک می ریخت و رضا و فرزانه داشتن با فرزاد حرف می زدند. من و زن عموم به طرف مبینا رفتم که مامان از آغوش مبینا جدا شد من به طرف آغوشش پر کشیدم و با بغض و خوشحالی گفتم:

-امیدوارم به پای هم پیر بشین. خوشبخت بشی خواهری.

مبینا که حالا آرام داشت فین فین می کرد؛ گفت:

-ممنون نهال، دلم خیلی براتون تنگ میشه.

ازش جدا شدم و لبخند محوی زدم و گفتم:

-یادته؟ من هم قبل از عقدم همین حرف رو زدم؛ ولی حالا می بینی عادت کردم. به این چیزها فکر نکن؛ فقط به فکر زندگی باش. ما همه خوشبختیت رو می خواهیم.

سپس بوسش کردم و کنار رفتم. بعد از اینکه باران و آرزو و نازی و... بهشون تبریک گفتن؛ مبینا و فرزاد به سمت خونه شون رفتن. اشک سمجی که روی گونه ام سرازیر شده بود رو پاک کردم. سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم.

-نهال باورم نمیشه؛ این... اینی که توی آغوش من، دخترمه؟!

خندیدم و گفتم:

-البته که دختر خودته عزیزم.

-وای به خدا باورم نمیشه نهال. خدای من متشکرم. علیرضا!

علیرضا شوهر باران با خوشحالی گفت:

–جان دلم امر بفرما بانوی زیبا.

باران لبخندش عمیق تر شد و گفت:

–بیا، بیا دخترمون رو ببین چقدر نازه؛ من هنوز هم باورم نشده مادر شدم!

علیرضا به باران نزدیک شد و دستش رو روی گونه‌ی دخترش گذاشت و گفت:

–شبیبه مامانشه، قربونش برم دخترم.

ابرویی بالا اندختم و گفتم:

–من کنجکاوم اسمش رو چی می‌ذارین؟

باران چشم از دخترش گرفت و به من متفکر خیره شد و گفت:

–اسمش رو می‌ذارم... رویا. همیشه رویای باران.

علیرضا گفت:

–خیلی قشنگه خانمی.

به باران نزدیک شدم و رویا رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

–مادر شدنت مبارک باران. انشالله همیشه سایه‌ی تو و آقا علیرضا بالا سرش باشه.

بعد از خداحافظی برگشتم. امیرسام پنج سالش شده و البته فوضول تر. مامانش رو خیلی اذیت می‌کنه و با احسان

که دو سال و نیمشه، حسابی خونه رو شلوغ می‌کنن و صدای خنده‌ها و جیغ‌هاشون خونه رو بر می‌داره. برخلاف

انتظارم، اصلا با آتنا که حالا چهار سالشه بازی نمی‌کنه. مثلا پسرم به دخترها محل نمیده؛ قربونش بره مامانش.

مداد سبز رو برداشتم و به سمت امیرسام گرفتم و گفتم:

-سبز، خیلی قشنگ میشه.

امیرسام مداد سبز رنگ رو از دستم گرفت و گفت:

-پس پیراهن آقا جون رو چه رنگی بکنم!؟

بین مدادها گشتم و مداد آبی رنگ رو دستم گرفتم و گفتم:

-آبی می کنیم.

لبخندی زد و مشغول رنگ آمیزی شد. نقاشی پسر من رفت؛ افتضاحه! اصلا بلد نیست نقاشی بکشه. با کمک امیرسام چند تا آدمک کج و کوله کشیدم و دادم امیرسام که رنگ آمیزی کنه. واسه هر کدوم از آدمکها، اسم یکی از افراد خانواده مون رو نوشتیم؛ مثلا بزرگترین آدمک عمو و کوچیکترین همیشه احسان! بماند چقدر به نقاشی خودم خندیدم. آخه خیلی زشت بود. بعد از اینکه اسمها رو بالای آدمکها نوشتیم؛ چندتا آدمک اضافه آوردیم. فعلا مجهول بودن. رو به امیرسام گفتم:

-اینها رو چیکار کنیم؟

امیرسام مداد رو به لبش نزدیک کرد؛ سپس گفت:

-مامانی... خاله باران و عمه نازی.

سرخوش خندیدم و گفتم:

-آفرین پسرک باهوش مامان.

اسم باران و نازی و آیدا رو نوشتیم و دستش دادم که رنگ آمیزی کنه. بعد از رنگ آمیزی، برکه رو لای دفتر خاطراتم گذاشتیم تا یادگاری بمونه.

لباس های امیرسام رو تنش کردم و گفتم:

— عزیزم برو به زن عمو فرزانه بگو با لباس های گرم احسان رو بپوشونه.

سرش رو تگون داد و رفت. می خواستیم اول برم به مامانم سر بزنم. بعد امیرسام و احسان رو همراه عمو ببرم پارک.

کفش امیرسام رو پاش کردم. سپس کفش های احسان رو پاش کردم و بندهاش رو بستیم و گفتم:

— خب عزیزهای من، دست هاتون رو توی دست هام بذارین. هر دو دستم رو گرفتن و از خونه خارج شدیم. در خونه مون رو زدم که بابا در رو باز کرد. خیلی هلاک شده بود و شونه هاش افتاده بود و حتی پیرهنش توی تنش گشاد شده بود. شدیداً عصبانی به نظر می اومد. بدون هیچ حرفی از خونه بیرون زد. متعجب به داخل رفتم و در رو بستیم و وارد خونه شدیم. توی سالن کسی نبود. به آشپزخونه رفتم؛ باز هم مامان نبود. راهم رو به سمت اتاق کج کردم و وارد شدم. مامان پشت به من ایستاده بود. بهش نزدیک شدم و سلام کردم ولی نه جوابم رو داد نه به طرفم برگشت. چشمم به بهار که گوشه ی اتاق گریه می کرد، افتاد. تعجبم بیشتر شد. به طرفش رفتم و گفتم:

— بهار عزیزم چرا داری گریه می کنی؟

بهار بدون هیچ حرفی فقط گریه می کرد. از جام بلند شدم و به طرف مامان رفتم و دست روی شونه هاش گذاشتم و به سمت خودم چرخوندمش و به چشم های سرخش که بارونی بود، خیره شدم. با حیرت و نگرانی گفتم:

— مامان قربونت برم، چی شده؟ چرا دارین گریه می کنین؟

باز هم جوابم رو نداد. طاقتم طاق شد. باز مثل دیوونه‌ها به طرف بهار برگشتم و تکونش دادم و گفتم:

–بهار، چرا حرفی نمی‌زنی؟ خب یک چیزی بگو دارم از نگرانی می‌میرم.

جیگرم داشت خون می‌شد و هیچ کدوم راضی به حرف زدن نبودن. طعم تلخی توی دهنم ترشح شده بود؛ آب دهنم رو با صدا قورت دادم و از جام بلند شدم و به امیرسام و احسان گفتم:

–عزیزم بلند بشین بریم.

مطیع از جاشون بلند شدن و رفتیم. پسرها رو دست عمو دادم و گفتم:

–عمو، حال مامان خوب نیست. بچه‌ها رو تنهایی ببر پارک. ببخشید نمی‌تونم بیام.

عمو لبخندی زد و گفت:

–نه عمو جان مشکلی نیست. برو نگران هم نباش. خودم می‌برمشون پارک و با هم خوش می‌گذرونیم.

بعد از رفتن عمو و بچه‌ها، باز به طرف خونه‌مون برگشتم. دلم خیلی شور می‌زد و گواهی بد می‌داد. بهار با چشم‌های اشکی در رو برام باز کرد و به داخل رفتیم. وارد سالن شدیم که این بار با عصبانیت گفتم:

–بهار حرفی بزن؛ جون به لبم کردی. چیزی شده؟

بهار همونطور که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد؛ سرش رو به علامت نه، سپس سریع به علامت بله، بالا و پایین کرد.

با استرس گفتم:

–بگو چی شده. برام همه چیز رو توضیح بده.

بهار حالا که گریه نمی‌کرد و فقط هق هق می‌کرد؛ گفت:

–بابا... اومد توی اتاق. من داشتم مشق هام رو می نوشتم. به طرف مامان رفت و گفت... پول برای خرید مواد نداره و حالش... خوب نیست... بعد...

–بعدش چی عزیزم؟

دوباره هق زد و گفت:

–بابایی به مامان گفت ب... بیا ببرمت پیش... دوستم. اگه... اگه من تو رو ببرم؛ حاضر میشه برای سه روز... بهم مواد بده.

آتش درونم شعله ور شد و خونم به جوش اومد. دندون هام رو محکم از شدت عصبانیت بهم می فشردم. بابا می خواست مامان من رو... وای خدایا، چقدر گفتنش سخته! مامان پاک و شریف من؟! ای وای خدا! ای وای بر تو بابا! برای اولین بار نفرینت می کنم؛ خدا هیچ وقت ازت نگذره. اشک هام روی گونه هام فرو می ریختن. این حرف ها خیلی برام سنگین بود و حتی از عصبانیت گوش هام داغ شده بود. این زننه، مادرمه، چطور بهش همچین پیشنهادی میدی؟! مگه شرف و ناموس واسه خرید و فروشه؟! می خوام صد سال سیاه پول مواد نداشته باشی. مامان پاک من رو می خوای برای چند ساعت بفروشی؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشته بودم. به اعصابم خیلی فشار اومده بود و حس می کردم رگ های سرم در حال انفجارن. تنم داغ شده بود و دلم می سوخت؛ آره از بی غیرتی بابام می سوخت من حتی می ترسم دیگه مامانم رو کنار بابام بذارم. مردی که زنش رو برای مواد می فروشه، مرد نیست؛ نامرده! بهار با دست هاش اشک هام رو پاک می کرد که به خودم اومدم و با عصبانیت گفتم:

–ب... بهار بعدش چی شد؟

بهار که از لحنم ترسیده بود؛ کمی عقب برگشت و گفت:

بعدش... مامان گریه کرد و قبول نکرد! بابا... با کمر بند زدش و... بعد با سیخ مخصوص خودش ز... زبون مامان رو سوزوند.

هین بلندی کشیدم و گفتم:

چ... چی؟ زبون مامان رو داغ کرد!؟

بهار غمگین سرش رو به علامت بله تکون داد. از جام پریدم و به سمت اتاق رفتم. مامان همچنان کنار پنجره ایستاده بود. بهش نزدیک شدم و بوسه‌ای همراه با اشک، روی شونه‌اش زدم که لرزش شونه‌اش بیشتر شد. از پشت، دست‌هام رو دورش حلقه کردم و شروع به گریه با صدای بلند کردم. دلم خیلی می‌سوخت. آتیش توی قلبم شعله‌ور شده بود که قصد داشتم با اشکم خاموشش کنم. در تمام این بیست و چهار سال زندگی و این همه کتک از بابا، تا به حال مثل الان ازش متنفر نشده بودم. مگه امکان داره کسی از باباش متنفر بشه؟! اصلا مگه همیشه؟ گریه‌ام بیشتر شد. آره اگه بابات بهت محبت نکرده باشه چی؟ اگه توی عمرت حتی یک بار هم نوازشت نکرده باشه؛ اون وقت چی؟ اگه... اگه می‌خواد دست رو حریم شخصی مامان عزیزتر از جونت بذاره و شرفش رو به خاطر لجن بفروشه؛ اون وقت چی؟ آره آره، اون وقت حق داری ازش متنفر بشی؛ حق داری. مامان رو نشوندم زمین و دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

مامان جان آفرین گریه نکن. به خدا نمی‌ذارم آسیبی بهت برسه. جان بهار دیگه اشک نریز.

مامان بی صدا گریه می‌کرد و سعی می‌کرد جلوی اشک‌هاش رو بگیره! از جام بلند شدم؛ چقدر حس می‌کنم با شنیدن این حرف‌ها شونه‌هام افتاده و کمرم خم شده و سرم به زیر افتاده. شرم داشتم از اینکه سعید پناهی بابامه؛ حتی از خدا هم خجالت می‌کشم.

خدایا کاش سعید بابام نبود؛ من دیگه دوستش ندارم. ازش خیلی متنفرم. خدایا این اشک‌های مامانم، دردهاش و رنج‌هاش همه تقاص داره. همونطور که اشک مامان رو درآورد و باعث دردش شد؛ عذ... عذابش بده. من دیگه بابایی به نام سعید ندارم.

به طرف یخچال رفتم و لیوان آبی ریختم. باز با یاد داغ شدن زبون مامان، اشک توی چشم‌هام جمع شد. نی رو برداشتم و با قدم‌های آروم و کم‌ری خمیده به اتاق رفتم. خدایا اگه من همسایه‌ی مامان نبودم چی می‌شد؟ خودت کم‌کم کن خدا.

با بدبختی نی رو توی دهن مامان گذاشتم و بهش آب دادم. گریه‌اش بند اومده بود. لیوان رو کنار و سر مامان رو روی سینه‌ام گذاشتم. وقتی ضعف مامان رو می‌دیدم؛ آرزو می‌کردم کاش یکی بزرگ‌تر و قوی‌تر از بابا کنارم بود و هر طور که بابا ما رو زجر می‌داد؛ اون هم بابام رو به همین صورت زجر می‌داد.

دل‌م می‌خواست به عمو بگم که جلوی بابا رو بگیره ولی خجالت‌م مانع می‌شد. اگه برای مامان اتفاقی می‌افتاد؛ کی تو این خونه هست که ازش دفاع کنه؟ بهار خواهرم نه سالشه؛ مگه چه کاری از دستش برمیاد؟ اصلا من به خونه برگردم یا کنار مامان بمونم؟! اصلا مگه این هم سوال و جواب می‌خواد؟ معلومه که باید بمونم. مریضی مامان رو بهونه می‌کنم و پیشش می‌مونم. ولی تا کی؟ نمی‌دونم، تا هر وقت که خدا وضعیت رو درست کنه؛ می‌دونم که کم‌کم می‌کنه. «از زندگی ناامید نمی‌شوم؛ زیرا آن خدایی که برای خندیدن گل‌ها، آسمانی را می‌گریاند؛ حتما برای خنده‌های من هم کاری خواهد کرد.»

مامان رو دراز کردم و پتو روش کشیدم و از اتاق خارج شدم و به طرف بهار که کنار بخاری داشت تکالیفش رو انجام می‌داد، رفتم و گفتم:

–بهار برو کنار مامان بشین؛ من میرم امیرسام رو میارم و میام.

دست از نوشتن کشید و باشه‌ای گفت و به اتاق رفت. کفش‌هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم و به سمت خونه‌ی عمو رفتم. در رو زدم که رضا برام باز کرد. به سرعت سلام کردم و کفش‌هام رو در آوردم. توی سالن با صدای بلند، اسم امیرسام رو صدا زدم و بلافاصله به اتاقم رفتم. دو دست لباس برای خودم و چند دست لباس برای امیرسام برداشتم و توی کیفش گذاشتم. از اتاق بیرون زدم و باز اسم امیرسام رو صدا زدم که از اتاق فرزانه و رضا خارج شد و با دو به سمتم اومد. دستش رو گرفتم و گفتم:

- عزیز مامان باید بریم خونه‌ی مامان جون. حالش خوب نیست. بدو بیا کفش‌ها رو پات کنیم.

امیرسام رو نشوندم و جلوش نشستیم و کفش‌هاش رو پاش کردم و گفتم:

- امیرسام مامان، شال گردن و کلاهت کجان؟

امیرسام گفت:

- پیش احسان.

از جام بلند شدم و کیف رو کنار پاش گذاشتم و گفتم:

- من میرم بیمارمش. تکون نخوری ها. همین جا وایسا.

و به اتاق زن عمو رفتم و در اتاقش رو زدم. وارد شدم و گفتم:

- سلام زن عمو، من دارم میرم خونه‌مون. مامان حالش خوب نیست و من باید مواظبش باشم. امیرسام رو هم با

خودم می‌برم چون معلوم نیست چند روز بمونم. اگه عمو اومد بهش بگو.

زن عمو با تعجب از حرف‌هایی که سریع و بدون مکث گفتم؛ نگاهم می‌کرد و گفت:

- باشه بهش میگم. مواظب خودتون باشین. به مادرت هم سلام برسون.

باشه‌ای گفتم و در رو بستم و به سمت اتاق فرزانه رفتم. در رو زدم که با صدای فرزانه وارد شدم و گفتم:

- فرزانه عزیزم شال و کلاه امیرسام این جاست؟

با مهربونی از جاش بلند شد و گفت:

- آره عزیزم الان بهت میدم.

شال و کلاه رو دستم داد و تشکری کردم و رفتم به طرف امیرسام و کلاه رو سرش کردم و شال رو دور گردنش پیچیدم و کیف رو دستم گرفتم. سپس دستش رو گرفتم و رفتیم. قدم‌های بلندی برمی‌داشتیم. عجله از تک تک حرکاتم پیدا بود و امیرسام با دویدن سعی می‌کرد خودش رو به من برسونه. در رو زدم که کسی باز نکرد. خم شدم سنگ از جلوی پام برداشتم و با سنگ در رو کوبیدم که صدای دویدن از پشت در اومد و بهار در رو برام باز کرد. داخل رفتیم؛ کفش‌های امیرسام رو در آوردم و راهم رو به سمت اتاق کج کردم. مامان همچنان دراز کشیده بود. امیرسام رو کنار بهار نشوندم و گفتم:

–امیرسام گلم، مامان جون مریضه. آروم بشین؛ فوضولی نکنی ها. الان بهار تکالیفش رو تموم می‌کنه و باهات بازی می‌کنه.

امیرسام مطیع سرش رو تکون داد. به طرف آشپزخونه رفتم و چای سرد توی فلاسک رو ریختم و چای تازه دم کردم. شدیداً توی فکر بودم؛ حالا اگه دستش یا پاش سوخته بود، فوقش با یخ یا خمیر دندون دردش رو کمتر می‌کردیم؛ ولی زبونش خیلی سخته! سرگردون و هیرون نمی‌دونستم چیکار کنم. چای رو آماده کردم و به اتاق رفتم که به مامان سر بزنم؛ دیدم سر جاش نشسته. نزدیکش شدم و گفتم:

–مامان عزیزم استراحت کن. چرا نشستی؟

چشم‌هاش رو از درد فشرد و اشاره به زبونش کرد. می‌دونستم داره درد بدی رو تحمل می‌کنه؛ ولی نمی‌دونستم باید چیکار کنم. اشک توی چشم‌هام حلقه بسته بود؛ من تحمل دیدن درد کشیدن مامان رو ندارم.

نفس دردناکی کشیدم و گفتم:

–می‌خواهی بهت آب بدم؟

سرش رو به علامت نه تکون داد که دست روی شونه‌اش گذاشتم و با بغض گفتم:

–دردت به جونم مامان، حداقل دراز بکش. نشستن کاری نمی‌کنه عزیزم.

مامان دراز کشید. بـوسه‌ای بر روی سرش زدم و از شدت بغض که دیگه قادر به تحملش نبودم؛ از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. اگه بلایی سر مامانم می‌اومد؛ من چیکار می‌کردم؟ اون وقت من چی می‌شدم؟ وای، حتی فکر کردن به این موضوع، سرم رو به درد میاره. لبم رو گاز گرفتم که صدای گریه‌ام رو بهار و امیرسام که توی سالن بازی می‌کردن، نشنون.

شب شده بود و هنوزم هم از اون مرد، خبری نبود. دیگه نمی‌خوام بهش بگم بابا؛ اون یک مرد معتاد بی‌غیرته و حتی ذره‌ای احساس و غیرت نداره. تموم غیرتش رو اون مواد لعنتی گرفته. حالا حتی شیشه از ناموسش هم براش عزیزتره و حاضره به خاطرش جون اطرافیانش رو هم بده. شام رو درست کردم؛ ولی مونده بودم چطور به مامانم با اون زبون سوخته‌اش غذا بدم؟! متفکر توی آشپزخونه به بهار و امیرسام غذا دادم. از جام بلند شدم و در کابینت‌ها رو یکی یکی باز کردم که چشمم به پاکت سوپ آماده‌ی سبزیجات افتاد. خدا رو شکر که این سوپ آماده بود و فقط نیاز به گرم کردن و اضافه کردن آب داشت. روی گاز گذاشتمش؛ بهش آب اضافه کردم و گاز رو کم کردم و کمی نمک ریختم و به سالن رفتم و گفتم:

–امیرسام، نمی‌خوای بخوابی پسر نازم؟

امیرسام که داشت با مدادهای بهار بازی می‌کرد؛ گفت:

–نه.

باز به آشپزخونه برگشتم و گاز رو زیاد کردم. کاسه و یک لیوان آب، همراه نی تو سینی گذاشتم و بعد از آماده شدن سوپ، اون رو توی کاسه ریختم و به سمت اتاق رفتم. مامان نشسته بود و داشت به انگشت‌های دستش نگاه می‌کرد. بهش نزدیک شدم و گفتم:

–مامان باید شام بخوری. من برات سوپ درست کردم. وقتی می‌خوام بهت سوپ بدم، نوک زبونت رو یک خورده بیرون نگه دار که غذا به جای سوختگی بر خورد نکنه.

دو دل نگاهم می کرد که لبخندی زدم و قاشق رو به سمت دهنش بردم. براش کار سختی بود. مهم ترین عامل وقت غذا خوردن، زبونه و حالا مامانم سعی می کرد زبونش رو وقت غذا خوردن بیرون بباره که خیلی دشوار بود! فرش پهن کردم و در اتاق رو قفل کردم و کلید رو زیر سرم گذاشتم و خوابیدیم.

داشتم نماز صبحم رو می خوندم که در حیاط به صدا در اومد. بـ سوسه ای به مهر زدم و از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. هوای بهمن ماه خیلی سرد بود و بدنم از سرما می لرزید. در حیاط رو باز کردم که قامت اون مردی که پدر نام داشت؛ نمایان شد. به داخل اومد و به سمتم هجوم آورد و یقه ی لباسم رو کشید و گفت:

—به من نمیدن... پول می خوان... من پول می خوام... یا بهم پول میدی... یا... یا تو رو می کشم.

از شدت سرما دندون هام بهم می خوردن و با چشم های گرد شده از رفتارش، نگاهش می کردم. ترسیده بودم؛ دست هام رو روی دست هاش گذاشتم و گفتم:

—و... ولم کن.

با عصبانیت گفت:

—می کشمت... به من پول بدین. چرا هیچ کس به من پول نمیده؟

دست هاش رو از یقه ام برداشت و روی زمین سرد زانو زد و با دست هاش سرش رو گرفت و با درد گفت:

—پول می خوام. من دارم درد می کشم. چرا من رو نمی فهمین؟ بدنم داره درد می کنه. من مواد می خوام.

بی اهمیت به ناله های دردناکش، با دو به سمت داخل دویدم. اون مرد بی... مثل دیوانه ها شده بود و چیزی رو جلوی چشمش نمی دید. به طرف اتاق رفتم و بعد از قفل کردن در اتاق، به طرف موبایلم هجوم بردم و شماره ی عمو رو گرفتم. دست هام می لرزیدن و استرس داشتم. با صدای عمو، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

—عمو تو رو خدا بیا خونه مون باب... چیزه اون الان حالش بده و می ترسم بلایی سرمون بیاره. بیا عمو.

عمو گفت:

—کی؟ بابات؟

—بله عمو زودتر بیا.

—باشه باشه، آروم باش من الان میام.

سرجام نشستم که صدای کوبیده شدن در سالن اومد. موبایل رو توی دستم فشردم. می ترسیدم در رو بشکنه و بلایی سرمون بیاره. می بینی خدا دنیا به کجاها رسیده؟ آدم از پدر خودش می ترسه که بهش آسیبی برسونه. صلوات می فرستادم و دعا دعا می کردم عمو زودتر بیاد. با بالا و پایین شدن دسته‌ی در و صدای بابا که داد می زد در رو باز کنید؛ مامان و امیرسام و بهار هم بیدار شدن. پسرکم به من چسبیده و سرش رو توی سینه‌ام فرو کرده بود. دستم رو نوازش گونه روی سرش کشیدم و گفتم:

—آروم باش عزیزم، الان بابا جون میاد.

با شنیدن صدای در حیاط، نفس راحتی کشیدم. امیرسام رو بوس کردم و از خودم جداش کردم و به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. اون مرد در رو باز کرد و عمو وارد شد. داشت باهاش صحبت می کرد؛ نمی دونم چی به همدیگه می گفتن که عمو کلافه مشتی به دیوار زد، دست توی جیبش کرد و دستش رو کف دست اون مرد که دراز کرده بود؛ گذاشت. اون مرد در کمال ناباوری پول توی دستش رو بوسید و از خونه بیرون رفت! با رفتنش، خیالم راحت شد. رو به مامان و بهار گفتم:

—رفت

از اتاق خارج شدم و در سالن رو برای عمو باز کردم و بفرماییدی بهش گفتم که وارد شد و گفت:

–بابات حالش خیلی بده، نابود شده.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

–ممنون که اومدی عمو. اگه نبودى معلوم نبود چى به سرمون مى اومد.

–بیاین برگردین خونه، مامانت خوب نشد؟

آهی کشیدم و گفتم:

–عمو جان مامانم حالش خوب نیست؛ باید کنارش بمونم.

–اگه حالش خیلی بده مى بریمش بیمارستان.

به انگشت‌های دستم فشار آوردم و با بغضی که سعی مى کردم پنهانش کنم؛ گفتم:

–نمی‌دونم اگه بریم مى تونن براش کاری کنن یا نه!

–منظورت چیه؟ برو آماده‌ش کن مى بریمش بیمارستان. همیشه که اینطور بمونه.

راهم رو به آشپزخونه کج کردم و چای ریختم و برای عمو بردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

–نه عمو ممنون، مامان مریض نیست؛ یعنی اون جورى که فکر مى کنی نیست! مامان زبوش سوخته... با... با

زبونش رو داغ کرده.

عمو فنجون چای رو که به لبش نزدیک کرده بود؛ توی سینی گذاشت و با تعجب گفت:

–چی؟ چرا؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم :

—بخشید عمو، نمی تونم بگم. گفتنش برام سخته.

عمو هم سکوت کرد و دیگه حرفی نزد و بعد از خوردن چایی، از جاش بلند شد و بهم توصیه کرد که مواظب خودم باشم و در رو قفل کنم و هر چی شد بهش خبر بدم. سپس رفت.

سومین روزیه که کنار مامان هستم. نمی داشتم دست به هیچی بزنه. فقط بهش می گفتم استراحت کنه. از وقتی عموم به اون مرد پول داد؛ دیگه به خونه نیومده. امروز دلم بدجور گرفته؛ آسمون باز هم خاکستری شده و آماده‌ی باریدن. چقدر با دیدن رنگ خاکستری آسمون دلگیر میشم و یاد بدبختی هام می افتم.

چشم از آسمون گرفتم و به امیرسام و بهار که داشتن بازی می کردن؛ خیره شدم.

مامانم توی این سه روز حالش بهتر شده و خوردن و حرف زدن برایش کمی آسون شده. امروز هم اصرار کرد خودش بلند شه و شام رو درست کنه. میگه از نشستن بدون هیچ کاری خسته شده. من همچنان کنار پنجره اتاق نشسته بودم و با هر بار دیدن آسمون، آهی از درد می کشم. زمستون رو دوست ندارم؛ تنها فصلیه که قلبم رو مچاله می کنه و دلم رو در غم های گذشته اسیر می کنه.

شام رو در سکوت خوردیم و امیرسام رو خوابوندم. داشتم موهای پسرکم رو نوازش می کردم که متوجه صدای تق تق پنجره که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد؛ شدم. بـوسه ای روی گونه ای پسرکم زدم و به طرف پنجره رفتم. پرده رو کنار کشیدم. لبخند ماتی روی لبم نقش بست. داشت تگرگ می بارید و گلوله های یخی ریز به پنجره برخورد می کردن. نفسم رو بیرون دادم و پرده رو رها کردم و از اتاق خارج شدم. بهترین وقت بود تا با خدا صحبت کنم. خدا داره رحمتش رو بر ما نازل می کنه؛ وقت دعاست! بدون پوشیدن پالتو، در سالن رو باز کردم و به طرف حیاط رفتم. حالا تگرگ بیشتر شده و با هر پرتاب و سقوط بر زمین، باز مثل توپ به هوا می رفت و جای دیگه ای می افتاد. وسط حیاط ایستادم و سفره ای دلم رو برای خدا پهن کردم.

-خدايا، كمكم كن. من از اين دنيا فقط دلم به وجود مامانم خوشه؛ وگرنه من كجا و دلخوشي كجا؟ خدايا مردی كه به اصطلاح بابامه؛ مامانم رو عذاب ميده؛ طوری كه می خواد برای يك مواد بی ارزش، شرف مادرم رو به حراج بذاره. ظلمه... نیست؟ مادرم توی این دنيا کسی رو نداره؛ نه پدری، نه برادری، نه حتی مادری! فقط شما رو داره؛ فقط شما و شما و شما خدا. خدايا ميگن بخت دختر به مادرش ميبره؛ نمی دونم می تونم كه این حرف رو تصدیق كنم یا نه. شاید هم حقیقت باشه؛ آره، مامانم از اول ازدواجش يك روز خوش با پدرم ندید؛ من هم همینطور. حتی با اینکه به اجبار تن به این ازدواج دادم و شما بهتر از هر کسی می دونی كه من بعد از ازدواجم با این موضوع کنار اومدم؛ ولی باز چی شد؟! امید، شوهر اجباری ام رفت و من و پسرش رو تنها گذاشت و من به این نتیجه رسیدم «هر چه صبورتر باشی و سكوت كنی؛ دنيا پرروتر می شود» بعد از اینکه من با این موضوع کنار اومدم؛ نوبت امید بود كه رفتنی بشه و به ناكجا آباد بره. ظلم نیست خدا؟ امید نه از اول مخالفت كرد كه حالا زنش نباشم و نه بعد از ازدواج کنارمون موند. من رو بین دوراهی كه از تیغ برنده تر بود؛ تنها گذاشت. از هر راه كه بخوام برم؛ بالاخره پاهام رو زخمی می كنه و من به خاطر پسر و نبودن پشتیبان برام، این درد و رنج رو به جون خریدم. با اینکه من دوستش نداشتم؛ ولی اون بابای بچه ام بود!

آخ كه دلم آتش می گیره زمانی كه رضا از سركار برمی گرده و پسرش رو با عشق بوس می كنه و امیرسام اون گوشه با حسرت بچگانه اش، به اون ها نگاه می كنه. انصاف نیست خدا؛ من برم به درك! پسر كم توی این سن به محبت های بی ریا و خالصانه ی پدرش نیاز داره. ولی كو؟ ما حتی نمی دونیم امید توی این چند سال كجا رفته؟ اصلا مگه چه چیزی وجود داشت كه به خاطرش از خانواده و زندگی اش گذشت؟! خدايا، مردم سال هاست كه چه حرف ها پشت سرم نمی زنن. شوهرش اون رو با يك بچه تنها گذاشته؛ مدت زیادیه كه پیداش نیست و عموش خرج خودش و پسرش رو ميده.

خدا، تا کی امید می خواد دور بمونه و امیرسام دلش رو به عموم خوش كنه؟! خدايا می دونی چی توی گوشم می خونن؟ ميگن شوهرت پنج ساله تنهات گذاشته؛ می تونی برای شكایت اقدام كنی و قانون سریع، غیابی طلاق ميده. مگه مشكل من با طلاق حل ميشه؟ نه، اتفاقا بدتر آواره ميشم و بايد باز به خونه ای كه هفت سال

پیش با بغض از اون پا به بیرون گذاشتم؛ برگردم. اصلا پسرکم تکلیفش چی میشه؟! حتما عمو اون رو پیش خودش می‌بره؛ چون من پولی برای خرج پسرم ندارم. خدایا من به خاطر پسرم با این موضوع کنار میام و چیزی نمیگم ولی حواست به ما باشه. خدا من به وجودت نیاز دارم.

نیمه‌های شب بود که صدای ویبره موبایلم و همزمان صدای کوبیده شدن در حیاط من رو بیدار کرد. موبایلم رو از زیر بالش برداشتم که اسم عمو خاموش و روشن می‌شد. با فشار دادن دکمه اتصال، موبایلم رو به گوشم نزدیک کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم؛ صدای رضا در گوشم پیچید:

– نهال سریع در رو برام باز کن. من پشت درم.

هنگ کرده، باشه‌ای گفتم و پالتوم رو پوشیدم. شالی روی سرم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. سالن تاریک بود؛ لامپ روشن کردم و به سمت حیاط رفتم. با باز شدن در رضا گفت:

– نهال یک ساعت پیش به بابام زنگ زدن و بهش خبر دادن برای بابات مشکلی پیش اومده و بابام از بیمارستان زنگ زد گفت پیام دنبالت بریم اونجا. سریع برو آماده شو.

سری تکون دادم و به داخل هدایتش کردم که گفت:

– نه، تو برو آماده شو تا من برم شماره‌ی آژانس رو پیدا کنم و بهش زنگ بزنم.

باشه‌ای گفتم و رفت. هنوز هم توی بهت بودم و باورم نمی‌شد نصف شبی بیان بهم خبر بدن برای بابام مشکلی پیش اومده. بابا، هه! دیگه با گفتن این اسم، از خودم بدم میاد. چقدر...

مامان رو بیدار کردم و بهش گفتم که با رضا میرم. وای مامان، حتی بعد از این همه عذاب از بابا دل نگرانش هستی و سنگش رو به سینه‌ات می‌زنی؟! هر طوری بود راضی‌اش کردم و با رضا رفتم و راهی بیمارستان شدیم.

ذهنم خیلی درگیر بود و نمی‌دونستم منظور رضا از مشکلی که پیش اومده چه نوع مشکلیه؛ اما باز هم نمی‌خواستم در موردش فکر کنم. من عادت کردم به اتفاق‌های یهویی. می‌خوام مثل تمام مراحل زندگی‌ام غافلگیر بشم. چیزهایی که انتظارش رو نداریم و فکرش رو نمی‌کنیم؛ توی زندگی‌مون پیش میاد. این حرف من بود که به مبینا گفتم. پس نمی‌خوام راجع به هیچ چیزی فکر کنم. من از فکر کردن خسته شدم؛ هر چی که خدا بخواد همون میشه. با توقف ماشین، پیاده شدیم. هوا خیلی سرد بود و لرز رو به تنم می‌انداخت. با پاهای سست پشت سر رضا از پله‌ها بالا می‌رفتم. دست‌هام رو توی جیب پالتوم مشت کردم و به اعصابم مسلط شدم.

با دیدن عمو که یک دستش رو روی دیوار و دست دیگه‌اش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود و شونه‌هاش می‌لرزید؛ نفسم توی سینه‌ام حبس شد. حتی پاهام یاری‌ام نمی‌کردن برای ادامه راه رفتن! رضا به طرف عمو رفت و دستش رو روی شونه‌ی عمو گذاشت. هنوز هم سر جام خشک شده بودم و تمایلی به نزدیک شدن نداشتم.

با بلند شدن سر عمو و دیدن چشم‌های سرخش، دلم زیر و رو شد. دنیا دور سرم می‌چرخید. اینجا چه اتفاقی داشت می‌افتاد خدا؟ چرا عمو داره گریه می‌کنه و چشم‌هاش از گریه دوکاسه خون شده؟ حالا حتی رضا هم دست روی شقیقه‌اش کشید و به من پشت کرد! باید نزدیک می‌شدم؛ باید می‌رفتم و می‌دیدم چرا عمو داره گریه می‌کنه. کورمال کورمال به سمتشون رفتم و با صدایی که می‌لرزید، گفتم:

—ع... عمو چی... شده؟ بابام حالش خوبه؟

بابام؟! من که سه روزه صدایش می‌زنم مرد بی‌غیرت! خدایا، غلط کردم. فقط بابام چیزیش نباشه. اصلا هر کاری که کرد؛ میرم به عمو میگم جلوش رو بگیره؛ ولی... دیگه بهش بی‌احترامی نمی‌کنم. فقط سالم باشه خدایا.

عمو بدون جواب دادن به سوالم، همونطور شونه‌هاش می‌لرزید. بغض توی گلویم جا خوش کرده بود و منتظر هر حرفی بود تا بترکه و چشم‌هام رو بارونی کنه. با بغض گفتم:

—عمو تو رو خدا... بگو چی شده.

عمو دستش رو از چشم‌هایش برداشت و به من نگاه کرد. صورتش از گریه سرخ شده بود. تحمل دیدن اشک‌هایش رو نداشتیم. برام خیلی سخت بود اشک مردی رو بینم. عمو با گریه لب زد:

—براش رحمت بطلب نهال... رحمت.

از چشم‌هام بدون پلک زدن، اولین قطره اشک سقوط کرد. نمی‌خواستم باور کنم. دلم می‌خواست گوش‌هام رو بگیرم و داد بزنم عمو من شوخی‌ات رو نشنیدم؛ دوباره بگو چی شده؟! عمو هم اشک‌هایش رو پاک کنه؛ بزنه زیر خنده و بگه:

—ها، نهال دیدی سر کارت گذاشتیم. تو هم زود باور کردی و بغض کردی!

لبخند عمیقی برای سادگی خودم و از اینکه حرف عمو شوخی بود بزنم و بگم:

—عمو با اینکه شوخی بود؛ اصلا خوب نبود؛ ولی می‌بخشمت به شرط اینکه دیگه باهام همچین شوخی‌هایی نکنی، نکنی، نکنی!

من دختری زود باور و دل شکسته‌ای هستم. دلم شکسته، اون هم از دو مرد زندگیم، پدرم و شوهرم، دو نقش مهم و اصلی در زندگی دخترها. با صدایی که داشت ضعیف می‌شد؛ گفتم:

—عمو آفرین بگو چی شده. الان اصلا وقت خوبی برای شوخی نیست.

باز هم با دیدن اشک‌های عمو این موضوع رو قبول نکردم؛ یعنی اصلا نمی‌خوام که باور کنم. پدرمه، خونش توی رگ‌هام جریان داره. با همه‌ی بدی‌هایش باز هم پدرم می‌مونه. پدری که ازش ذره‌ای محبت ندیدم؛ ولی باز و باز و باز برام پدر بود.

عمو گریه‌اش بیشتر شد و گفت:

—کاش سرکاری بود نهال. کاش! سعید رو کشتن، برادرم رو کشتن.

ای قلبم، باور کن که میگو با بام رو کشتن؛ خواهش می‌کنم باور کن و این بغض لعنتی توی گلوم رو هل بده. داره خفهم می‌کنه؛ راه تنفسم رو بسته. چشم‌هام پر از اشک شده بودن و عمو رو تار می‌دیدم. تمام خاطرات از جلوی چشم‌هام می‌گذشتن. خاطره‌هایی که همه‌شون بد بودن. بابا حالا که رفتی و دیگه کنارمون نیستی، می‌خوام حرفی رو بهت بگم که تو عمرم یک بار هم جرئت گفتنش رو نداشتی؛ بابا راستش رو بگو، چرا ما رو دوست نداشتی؟! حداقل یک بار توی عمرت با ما برف بازی می‌کردی؛ یا نه، برامون بستنی می‌خریدی و با لبخند دستمون می‌دادی. بابا این‌ها به کنار، دلم توی این بیست و چهار سال لک زده بود که با دست‌های مردونه‌ات نوازشم کنی. دلم برای آغوشت پر می‌کشید. کاش، کاش فقط یک بار وقتی که مریض بودم؛ من رو نوازش می‌کردی؛ کاش.

بابا من همیشه امیدوار بودم یک روز به خودت میای و دست از این کارهات می‌کشی؛ مثل عمو. ولی تو هیچوقت این کار رو نکردی؛ اصلا کی تو رو کشت؟ کی به خونت تشنه بود که تو رو از این دنیا محو کرد؟! دستم رو به دیوار گرفتم و سرم رو پایین انداختم. اشک‌هام دونه دونه روی سرامیک سرد می‌افتاد. سرم خیلی درد می‌کرد؛ با انگشت‌هام محکم شقیقه‌هام رو فشردم. حالم داشت بد می‌شد. مگه من نگفتم منتظر غافلگیر شدن هستم؟! پس چرا حالا کم آوردم؟ صدای رضا توی گوشم می‌پیچید؛ ولی به حرف‌هاش توجهی نداشتی و عقلم و قلبم در حال مرور گذشته بودن. با تکون خوردنم، چشم از سرامیک گرفتم و به عمو خیره شدم.

—نهال بیا بشین.

دستم رو کشید و من روی صندلی آبی رنگی نشوند و خودش کنارم نشست و آرنج دستش رو روی زانوش گذاشت و با دستش، جلوی چشم‌هاش رو گرفت. دستی به صورت ملتهم کشیدم و گفتم:

—عمو، بابا مرد؟ یعنی دیگه برای همیشه رفت؟

مثل بچه‌ها شده بودم و سوال‌های بچگونه می‌پرسیدم. دست خودم نبود؛ همه چیز سریع و یهوئی شد؛ طوری که دلم می‌خواد باور نکنم. عمو با این حرفم باز شونه‌هاش شروع به لرزیدن کردن!

با حالی که خیلی بد بود؛ من رو سوار ماشین کرد و همراه رضا برگشتم. تمام مدت توی ماشین انگشت سبابه‌ام رو بین دندون‌هام فشار می‌دادم تا مانع بالا رفتن صدای هق هقم بشم. برام عجیب بود؛ با این همه اشک، جیغ نزدم و با صدای بلند گریه نکردم؛ فقط بی صدا اشک می‌ریختم و هق هق می‌کردم.

از ماشین پیاده شدم. بر خورد هوای سرد به گونه‌هام، رد اشک روی گونه‌هام رو خشک می‌کرد و با هر بار اشک ریختن، اون‌ها تازه‌تر می‌شدن. رضا هم قدم بود ولی حرفی نمی‌زد. در حیاط رو با کلید باز کردم و بدون هیچ حرفی به رضا، به داخل رفتم. خدایا حالا من چطور به مامانم بگم شوهرت که چند روز پیش زبونت رو داغ کرد؛ از این دنیا رفت؟! چطور بهش بگم بهارت یتیم شد؟ اصلا زبونم برای همچین حرفی می‌چرخه؟!

وارد سالن شدم. آخ که با دیدن بهار با لباس مدرسه باز بغضم گرفت. بس کن بغض لعنتی؛ اینکه توی گلوم گیر می‌کنی؛ چیزی رو تغییر نمیده؛ بالاخره یا از چشم‌هام سرازیر میشی یا درد توی گلوم میشی. بدون هیچ حرفی به بهار یا به مامان که توی آشپزخونه بودن و به من دید نداشتن، به اتاق رفتم و روی زمین نشستم. چشم‌هام از شدت گریه خشک شده بودن ولی گلوم همچنان پر از بغض بود. با وارد شدن مامان به اتاق، چشم از زمین گرفتم و بهش خیره شدم. با دیدن چشم‌هام، نگرانی توی چشم‌هاش چند برابر شد. به طرفم اومد و با صدای آرومی که سعی می‌کرد طوری حرف بزنه که زبون سوخته‌اش به سقف دهنش نخوره، گفت:

—نهال، چرا چشم‌هات سرخه؟ اتفاقی افتاده؟

نفسم رو بیرون دادم. هنوز هم حرفی برای گفتن نداشتم. زبونم رو دور لب‌های خشکیده از سرمام کشیدم و گفتم:

—مامان، ما همه یک روز رفتنی هستیم. باید به کار... خدا راضی... باشیم.

مامان با وحشت نگاهم کرد و گفت:

—نهال چی داری میگی؟ واضح حرف بزن.

نفس عمیقی کشیدم که از بغضم کمی مهار شد؛ سپس گفتم:

–رفت مامانی. رفت جایی که دیگه هیچوقت حق برگشتن نداره. زندگی ابدیش رو شروع کرد.

مامان با نگرانی و اضطراب نگاهم کرد که ادامه دادم:

–با اینکه بد بود؛ ولی با مرگش شونه‌های عمو سلیم رو لرزوند و اشکش رو در آورد. حتی من رو به گریه انداخت. می‌دونی مامان؟ هر چی باشه، اون بابام بود.

مامان شروع به گریه کرد و با دست روی زانوش می‌زد. بابا، همه بی صدا برات اشک می‌ریزن. هیچ کسی صدایش درنمیاد حتی خودم. چرا بابایی؟! چو... چون... ببخشید خدا، اون دیگه دستش از این دنیا کوتاه‌ست؛ نمی‌خوام بدی‌هاش رو بهش یادآوری کنم. خودش خوب می‌دونه؛ پس حالا بعد از مرگش لازم به ذکر نیست.

چشم از نقش‌های قالی گرفتم و به کسی که دستش رو روی سرم می‌کشید؛ نگاه کردم. نازی با غم به من خیره بود. هفت روز از مردن بابام می‌گذره. بین کسانی که سیاه به تن داشتن، چشم چرخوندم. چه تعداد کمی! فقط فامیل زن عمو از جمله باران، آرزو، پروانه خانم، نازی، مادر، خواهر شوهرش، مبینا، مادر و عمه‌ی های فرزانه! فکر می‌کنم این تعداد برای مجلس بابا زیاد هم باشه. مگه خودش تا حالا تو غم کی شریک شد؟! همیشه از مردم دوری می‌کرد. حالا خودش دور شد؛ رفت جایی که راه برگشت نداره. هفت روزه آب و خوراک ندارم؛ احساس عذاب وجدان دارم. من... من نفرینش کردم. کاش هیچ وقت نفرین نمی‌کردم. حس می‌کنم خودم با دست‌های خودم کشتمش. از قاتل پدرم بگم؛ محمدمبین شفاعی، مردی سی و هشت ساله که هنوز هم قانون در حال پیگیری موضوعه. هنوز هم بعد از هفت روز از این قاتل کینه‌ای به دل نگرفتم. تا حالا حتی نمی‌دونم چرا پدرم رو کشته! به خانم‌هایی که به مامانم تسلیت می‌گفتن و می‌رفتن نگاه می‌کردم. چه زود روزها می‌گذرن و تو در حال فراموشی هستی. پدرجان، چه زود رفتی و خاطره‌ی خوبی از خودت به جا نداشتی. من هفت روزه حوصله‌ی هیچی رو ندارم؛ حتی پسرکم که این روزها از دست زن عمو می‌خوره و می‌خواهه و از دور با التماس به من نگاه می‌کنه و

آغوشم رو با نگاهش می طلبه؛ ولی زن عموم به اون می‌گه مامانت حالش خوب نیست و اذیتش نکن. آخ که دلم چقدر برای پسرکم امیرسام تنگ شده؛ ولی این حس عذاب وجدان لعنتی من رو ازش دور کرده. خیلی سعی می‌کنم از این حس آزاد بشم. یک هفته از رفتنش می‌گذره؛ مگه با این حس برمی‌گرده؟ نه نه، اون دیگه رفته که تا آخرش بمونه.

از جام بلند شدم. به طرف زن عموم رفتم و دستم رو برای امیرسام دراز کردم و با صدای خش‌داری گفتم:
- عزیز دل مامان، بیا.

امیرسام از خدا خواسته از کنار زن عموم بلند شد و دستم رو گرفت. اون رو به اتاق بردم و جلوش زانو زدم و با دلتنگی بغلش کردم. چشم‌هام خیس از اشک شدن. پسر رو وادار به نشستن کردم و سرش رو روی سینه‌ام گذاشتم و لب‌های خشکم رو از هم باز کردم و گفتم:

- امیرسام، زندگی مامان، من رو ببخش اگه این روزها کنارت نبودم. عزیزم من رو ببخش.

در رو باز کردم و به خانمی که چادر به سر داشت و یک دختر و پسر کنارش بودن؛ نگاه کردم که گفت:

- سلام خانم پناهی تسلیت عرض می‌کنم؛ امیدوارم غم آخرتون باشه. اجازه هست باهاتون صحبت کنم؟!

از کنار در رفتم و بفرماییدی گفتم؛ خانم لاغر اندام چادری همراه اون دختر که بهش می‌اومد هم‌سن بهار باشه و پسری که سنش کوچک‌تر به نظر می‌اومد؛ وارد شدن.

وارد سالن شدیم و من به آشپزخونه رفتم و با آوردن چایی، کنارشون نشستم. هنوز هم این خانم لاغر اندام با غم نگاهم می‌کرد. بی‌خیال از نگاهش، سکوت کردم تا حرفش رو بزنه. خانم با دست‌های لرزون فنجون چای رو برداشت و مزه کرد. سپس فنجون رو دوباره توی سینی گذاشت و گفت:

– خانم پناهی...–

میون حرفش پریدم و گفتم:

– نهال صدام بزنیید.

نفس عمیقی کشید و گفت:

– نهال خانم، من اومدم باهاتون صحبت کنم.

لبخند ماتی زدم و گفتم:

– بفرمایید؛ می شنوم.

چادرش که روی شونه هاش افتاده بود رو سعی می کرد روی سرش بذاره؛ ولی موفق نشد و چادر رو رها کرد و گفت:

– تو رو خدا فقط بهم فرصت بدین حرف هام رو تموم کنم.

چشم هام رو برای اطمینان خاطرش باز و بسته کردم که ادامه داد:

– من... خواهر محمدامین شفاعی هستم. راستش اومدم تمام ماجرای قتل رو... خودم براتون توضیح بدم؛ چون وقت حادثه من... اونجا بودم. تو رو خدا اجازه بدین حرف هام رو بزنی بعد... بعد شما هر تصمیمی خواستین بگیریین.

از جام بلند شدم؛ به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان آبی ریختم. باز به سالن برگشتم و لیوان آب رو جلوش گرفتم و گفتم:

– بفرمایید آب بخورید؛ من حرف هاتون رو می شنوم.

کاملا عادی رفتار می کردم. با چشمانی نگران که حالا غم از اون ها کمی کاسته شده بود؛ لیوان رو از دستم گرفت و آب خورد، لیوان رو توی سینی گذاشت و شروع به صحبت کرد:

—نهال خانم، من شوهرم معتاده و با پدرتون رفیق بود. چند ساله از دست شوهرم خسته شدم بس که رفیق هاش رو به خونه میاره؛ خیلی برام سخته؛ ولی باز هم به خاطر این دوتا بچه ی معصوم چیزی به برادرم نمی گفتم. من از دار و ندار دنیا، فقط همین برادر رو دارم. اون شب... یعنی روز قتل... پدرتون و رفیق های شوهرم خونه مون اومده بودن. بچه ها رو توی اتاق گذاشتیم و مشغول پختن شام بودم که...

شروع به گریه کرد و باز ادامه داد:

—که پدرتون با یکی دیگه از رفیق های شوهرم وارد آشپزخونه شدن. ه... هر لحظه نزدیک و... نزدیک تر می شدن. هر چی تلاش کردم بیرونشون کنم، بی فایده بود. شوهرم رو... با جیغ صدا می زدم؛ ولی... اونقدر تو عالم مستی و خماری بود که به صدام توجهی نمی کرد. برام خیلی سخت بود؛ یک خانم تنها، بین چند مرد، اون هم معتاد و خمار... خیلی سخته. ... بهم نزدیک شدن و شالم رو از سرم کشیدن و با صدای بلندی می خندیدن. راهی جلوی پام نبود. به طرف گاز چرخیدم و با دیدن ملاقه، بدون مکث تو سر اون یکی کوبیدم و فرار کردم و به اتاقی که بچه هام بودن؛ رفتم و در رو قفل کردم. بچه هام با دیدن وضعم، بلوزی که یقه اش پاره شده بود و شالی که از سرم افتاده بود؛ شروع به گریه... کردن. سریع به برادرم محمدامین زنگ زدم... و با گریه همه چیز رو براش توضیح دادم. باز هم ول کن نبودن و در رو می کوبیدن. بچه هام رو بغل کردم و شروع به گریه کردم. نمی دونم ده دقیقه یا ربع ساعت گذشت که بالاخر در اتاق رو شکستن و این بار سه نفر وارد شدن. بچه هام با جیغ گریه می کردن و من دخترم رو بیشتر به خودم می فشردم. هم برای خودم می ترسیدم، هم دخترم. دعا دعا می کردم که برادرم زودتر برسه. یکی از اون ها دست دخترم رو کشید و از من جداش کرد. تلاشم بی فایده بود... چون... چون من هم از طرف بابات کشیده شدم... که... برادرم با عربده وارد اتاق شد. با دیدن وضعم و لباس هایی که تکه تکه شده بودن؛ دیوونه شد و به طرف پدرت هجوم آورد و باهاش درگیر شد و چیزی که نباید می شد؛ شد! نهال خانم، برادرم فقط برای دفاع از من، ناموسش، این کار رو کرد. شما خودتون رو جای من بذار؛

اگه... اگه خدایی نکرده، زبونم لال، برای شما پیش می‌اومد و برادرت می‌رسید؛ چه توقعی ازش داشتی؟ انتظار داری ازت دفاع کنه؛ چیزی که برادرم برای من کرد.

نهال خانم تو رو خدا، برادر من بی‌گناهی. درستنه که... پدرت رو... خفه کرد؛ ولی به خدای واحد قسم برای دفاع از ناموسش مرتکب این گناه شد.

اون خانم داشت با صدای خفه گریه می‌کرد و دخترش اشک می‌ریخت و دست روی گونه‌هاش می‌کشید. دلم با شنیدن این حرف‌ها آتش گرفت. یعنی بابای من می‌خواست به ناموس مردم دست درازی کنه؟! من به برادرش حق میدم همچین کاری کنه؛ ناموسشه، آدم اگه از ناموس خودش دفاع نکنه، بهتره بره خودش رو بکشه تا زنده باشه و رگ غیرت نداشته باشه. بابا چرا این کار رو کردی؟ حتی بعد از مردنت هم باید بی‌آبرویی بکشیم. دیگه حتی روم نمیشه تو چشم این خانم نگاه کنم. حداقل وقت مردنت شریف تن به خاک می‌دادی! اشک‌هام روونه شدن؛ یعنی اگه مامانم به جای این خانم بود، من راضی به این کار بودم؟ نه، به والله که نبودم. من خودم سال‌هاست دل نگران مامان و آبی‌هامم. وقتی بابام رفیق‌هاش رو به خونه می‌آورد؛ هی بهشون توصیه می‌کردم در رو قفل کنن و حتی حرف هم نزنن تا ندونن خانمی توی خونه هست. هرگز یادم نمیره زمانی که رفیق‌های بابام به در می‌کوبیدن و من و مبینا مامان از پنجره به حیاط پشتی پناه می‌آوردیم. چرا بابا؟ من دیگه خسته شدم. به خدا نمی‌کشم؛ ظرفیتم تکمیل؛ بعد از این همه زورگویی که می‌کردی و زندگی که برام جهنمش کردی، حالا جلوی این خانم بدبخت هم رو سیاهم کردی. همه رو خار و ذلیل کردی. اشک‌هام رو پاک کردم و با سری افکنده و صدایی که ته اون بغض داشت؛ گفتم:

–خانم گریه نکنید؛ من از برادرتون هیچ کینه‌ای به دل ندارم. من... حتی شکایتی هم ندارم. اگه پدرم این کار رو کرده م... من شرمنده‌ام. به خدا شرمنده‌ام.

خانم سرش رو بلند کرد و گفت:

-خواهش می کنم برادرم هنوز جوونه، بچه داره، نمی خوام یتیم بشن. تو رو به امام حسین یتیمشون نکنید. اون ها جز پدرشون سایه ی بالای سر ندارن. من هم جز برادرم کسی رو ندارم.
بهش نزدیک شدم و گفتم:

-گریه نکنید. من هیچ شکایتی از برادرتون ندارم. حتی اگه لازم باشه میام رضایت میدم. من نمی ذارم به خاطر یک کینه، بچه های بی گناه یتیم بشن. توکلت به خدا باشه.

آخ پدرم، چه ابروریزی کردی. من کی رو لعنت کنم؟! کسی که معتادت کرد یا کسی که این زهرمار رو بهت می فروخت یا کسی که این زهرمار رو درست کرد و مردم رو بدبخت کرد؟! بعد از شنیدن حرف های این خانم نحیف اندام، چقدر دلم فشرده شد. گفتن این حرف ها حتی جلوی من هم برانش سخت بود. برادرش حتی اگه بابای من رو خفه کرد؛ حق داشت. مگه چه چیزی بیشتر از ناموس می ارزه که دستت رو به خون یک نفر دیگه آغشته کنی؟! من تحمل این همه فشار عصبی رو ندارم. اول درد مادرم و بعدش کشتن پدرم و حالا صحبت های این خانم که جیگر و دلم رو خون کرد. بعد از این حرف ها، کم کم این حس عذاب وجدان از من می رفت. دیگه این حس عذاب رو نداشتیم؛ دیگه خیالم راحت بود که پدرم به نفرین های من کشته نشد؛ جزای کارش اون رو به قتل رسوند. عمو هم در این مورد حرفی نزد. اصلا وقتی برای حرف زدن نداشت. من حتی نمی دونستم جریان قتل پدرم چی بوده؛ حالا از زبون این خانم شنیدم!

مامانم حالش بهتره و توی اتاق نشسته. بهار هم بعد از فهمیدن مرگ بابام دو ساعتی گریه کرد؛ بعدش ساکت شد. حالا با خیال راحت پسر رو به آغوش گرفتم و غرق بوسه اش کردم.

-هرگاه فردی در مقام دفاع از نفس، عرض، ناموس، مال یا آزادی تن خود یا دیگری در برابر هرگونه تجاوز یا خطر فعلی یا قریب الوقوع با رعایت مراحل دفاع، مرتکب رفتاری شود که طبق قانون جرم محسوب می شود، در صورت اجتماع شرایط زیر مجازات نمی شود:

الف- رفتار ارتكابی برای دفع تجاوز یا خطر ضرورت داشته باشد.

ب- دفاع مستند به قراین معقول یا خوف عقلایی باشد.

پ- خطر و تجاوز به سبب اقدام آگاهانه یا تجاوز خود فرد و دفاع دیگری صورت نگرفته باشد.

تبصره این ماده بیان می کند دفاع از ناموس در صورتی جایز است که او از نزدیکان دفاع کننده باشد یا مسئولیت دفاع بر عهده‌ی دفاع کننده باشد یا در وضعیتی باشد که امکان استعداد نداشته باشد. جناب آقای محمد امین شفاعی به دلیل دفاع از ناموس خود در سدد تجاوز از ناموسش، محکوم به قتل غیر عمد و طبق قانون مجرم محسوب نمی شود؛ آقای محمد امین شفاعی تبرئه شد... آزاد است.

صلوات بلندی فرستادیم. خواهرش با لبخند و اشکی که از چشم‌هایش سرازیر بود، به برادرش نگاه می کرد. لبخند ماتی روی لبم نقش بست. از اینکه دو بچه یتیم نمیشن و باز پدرشون به خونه برمی گرده خوشحال بودم و جایی برای ناراحتی بابت این موضوع نداشتم. بابای من مقصر بود؛ حتی قانون هم این رو ثابت کرد.

قرآن رو سر سفره گذاشتم و نشستم. سه دقیقه بیشتر به تحویل سال نمونده بود؛ به امیرسام که توی بغل عمو نشسته بود و سیب سرخ رنگی رو گاز می زد؛ نگاه کردم. یک ماه و نیم از مرگ بابام می گذره؛ غم هام کم بود که حالا با دور شدن مامان هم بیشتر شد. صاحب خونه از شون می خواد خونه رو تخلیه کنن و عمو برای مامان یک خونه کوچیک تو محله‌ای پایین با قیمتی مناسب اجاره کرد و اما هنوز هم مشخص نبود خرج و مخارج مادرم با بهار که ده ساله شده رو کی می خواد بده؛ ولی باز هم قطع امید نکردیم. قرآن رو دستم گرفتم و بوسه‌ای بر جلدش زدم و دعا کردم خدا مامانم رو کمک کنه و حواسش به ما باشه و ما رو تنها نذاره. با صدای تلویزیون که خبر از تحویل سال می داد؛ قرآن رو سر جاش گذاشتم و از جام بلند شدم و به بقیه تبریک گفتم. سپس دست امیرسام رو گرفتم و به اتاق بردم و هدیه‌اش رو دستش دادم. با خوشحالی بازش کرد و با ذوق گفت:

-مامانی مثل اقا جون کر...

با انگشتم به نوک بینیش زدم و گفتم:

-عزیز دل مامان، هنوز هم تلفظ کروات برات سخته قربونت برم. من بهت قول دادم برات یکی بخرم. مامانی همیشه سر قولش هست؛ نفسم سال نو مبارک.

روزها بی هدف می گذشتند و مامان حالا ازم دور شده و دیدنش برام سخته؛ ولی خیالم راحت که مشکلی نداره. مامان بعد از مرگ بابا انگار تازه چشمش به این دنیا باز شده. برای خرج و مخارجش توی کارگاه قالی بافی کار می کرد. حداقل خوبه مامان قالی بافی رو بلد بود. بابا هر روز در ذهنمون کمرنگ تر می شد؛ ولی همچنان من و مامانم سیاه به تن کرده بودیم. مرداد ماه بود و هوا گرم بود. عمو بعد از خرج دفن و کفن بابام خیلی تو بدهی افتاد و وضعیت خوبی نداشتیم. دیگه واقعا از زندگی سیر شده بودم. احساس تنهایی می کردم؛ دلم قبلا به باران و وجودش خوش بود. اون هم بهش حق میدم مشغول زندگی خودش باشه. شاید اگر من هم امید الان کنارم بود و امیرسام رو با هم بزرگ می کردیم؛ نمی رسیدم حتی با باران تلفنی هم حرف بزنم!

مثلا باران و آرزو و نازی و مبینا توی زندگی خودشون سرشون گرمه؛ دلم می سوزه وقتی خانوادگی میان خونهمون و من رو که تک و تنها با پسریم هستم رو می بینن و نگاهی پر از ترحم به من می کنن. از خودم بدم میاد، از نگاهی که پر از ترحم باشه، بیزارم. به من با ترحم نگاه نکنید. من بختم باهام یار نبوده؛ شما دیگه با اون نگاهتون دلم رو به آتش نکشونید. باران راست می گفت، زمانی که فهمیدم باردارم و از وجود پسریم ناراحت شدم، گفت اون یک روز همدردت میشه. تنها کسی که بعد از غیبت های امید، تنهایی ات رو پر می کنه؛ بچه اته. خیلی وقته به این حرفش رسیدم. راست می گفت. همه مشغول زندگی خودشون هستن؛ فقط امیرسام در کنارم موند که بیشتر از جونم دوستش دارم. کم حرف شدم و حتی این روزها با پسرکم هم کم حرف می زنم. امیرسام هم مثل من شده؛ وقتی می بینه ساکنم و توی فکر فرو رفتنم، حتی فوضولی هم نمی کنه! انگار مرگ بابام زخم های

گذشته‌ی دلم رو تازه کرده و چشمم رو نسبت به خیلی چیزها باز کرده. احساس افسردگی می‌کنم؛ ولی باز هم به خاطر امیرسام سعی می‌کنم از این افسردگی عذاب‌آور دور بشم. می‌دونم کفره اگه بگم از زندگی سیر شدم و مرگ رو می‌خوام؛ ولی وقتی به پسرم فکر می‌کنم، بارها به خودم لعنت می‌فرستم. پسرک من چرا باید قربانی بشه؟ اون از پدرش امید که دوستش نداره و تنهانش گذاشته! و حالا مادرش هم دعا می‌کنه بره و پسرش رو تنهها بذاره. ظلمه خدایا، خودت ببخش. من زندگیم فقط با امیرسام خلاصه میشه!

همه جا تاریک بود و چشم‌هام هیچ چیزی رو نمی‌دیدن. با قدم‌های آرام سعی می‌کردم راه برم. از تنهایی توی این تاریکی مطلق وحشت کرده بودم و نفس‌هام سنگین شده بود. با دیدن نوری طلایی که برق می‌زد، به طرفش رفتم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدم؛ خیلی چیزها برام واضح‌تر می‌شد. مثل... مثل وجود امید توی این تاریکی. آره آره، خود امید بود که حالا با دیدنم شروع به خنده کرد. امید طلاهایی که چندین سال قبل از من گرفته بود رو توی دستش گرفته بود. مات سر جام ایستاده بودم و به امید که از فرط خنده صدایش مثل زوزه توی این خاموشی می‌چرخید؛ نگاه می‌کردم. می‌خندید و با طلاهایی که توی دستش بود، بازی می‌کرد. باز قدم برداشتم و روبه‌روش ایستادم و گفتم:

–امید به چی می‌خندی؟ به تنهایی من؟! نمی‌خوای به خونه برگردی؟

دست از خنده کشید و با چشم‌هایش که توی این سیاهی شب برق می‌زدن، به چشم‌هام زل زده بود. دستم رو کشید و طلاها رو کف دستم گذاشت و گفت:

–نهال هر چی فکر می‌کنم می‌بینم این طلاها باید به تو برگرده؛ همه این رو می‌گن. بیا طلاها رو بگیر؛ من دیگه نمی‌خوامشون.

چشم از طلاهای توی دستم گرفتم و باز نگاهش کردم و گفتم:

-امید، نمی خواهی برگردی؟

باز خندید؛ سپس به من پشت کرد و گفت:

-نمی دونم؛ شاید!

سپس در تاریکی محو شد. باز به طلاهایی که توی دستم گذاشته بود؛ نگاه کردم. حالا دیگه طلا نبودن و رنگشون مسی شده بود و حرارتشون دستم رو ذوب می کرد.

از جام پریدم. نفس نفس می زدم و دهنم خشک شده بود و سینه ام از دیدن همچین خوابی بالا پایین می شد. بطری آب کنارم رو برداشتم و آب خوردم. هنوز هم این خواب ترسناک جلوی چشم هام بود. با فکر کردن به امید، وحشت می کردم. باز سرم رو روی بالشت گذاشتم. خواب از سرم پریده بود و به امید و این خواب عجیب فکر می کردم. امید توی خواب گفت شاید برگرده؛ یعنی برمی گرده؟ با به یاد آوردن طلاهایی که توی دستم گذاشت؛ محاسباتم بهم ریخت؛ دلم شور می زد.

به چهره ی غرق در خواب امیرسام خیره بودم ولی حواسم پیش اون خوابی که کم از کابوس نداشت، بود. نمی دونم چقدر گذشت که به خواب رفتم.

کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. می خواستم برم مامانم رو ببینم. یک ماه بیشتر می شد که ندیده بودمش. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. همراه امیرسام آژانس گرفتم و تنها فقط من و پسر رفتم. اولین باره به تنهایی بیرون میریم. کنار مامان نشستیم و گفتیم:

-خوبی مامان؟

مامان گفت:

-شکر خدا خوبیم.

سپس امیرسام رو به آغوشش گرفت و بوسش کرد. امیرسام رفت با بهار بازی کنه. از مامان پرسیدم:

-مامان کارت چطوره؟ می تونی زندگیت رو بچرخونی!؟

مامان لبخند محوی زد و گفت:

-خدا رو صد مرتبه شکر، من فقط همین یک دونه دختر برام مونده؛ من که خرجی ندارم. می خوام فقط دخترم درس بخونه؛ چیزی کم نداشته باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مامان بذارش درس بخونه. بهار تنها فرقش اینکه از ظلم بابا نجات پیدا کرد؛ دیدی مامان؟ نه گذاشت من درس رو ادامه بدم نه مبینا.

مامان فنجون چای رو دستش رفت و چای نوشید سپس گفت:

-اتفاقا مبینا همین پریشب اومد بهم سر زد. طفلی خیلی خوشحال بود. گفت می خواد درسش رو ادامه بده. با تعجب گفتم:

-بعد از این همه سال؟ مگه میشه!؟

مامان جرعه ای از چای نوشید و گفت:

-بله، فرزاد ثبت نامش کرده؛ بهش گفته اگه خدا بخواد حتی دانشگاه هم می ذاره بره. انشالله موفق بشه.

-دلیم خیلی برانش تنگ شده؛ چند ماه میشه ندیدمش. خودش هم که نیامد سری به من بزنه.

— عزیزم دختر رو که فرستادی خونه شوهرش، دیگه نباید ازش انتظاراتی داشته باشی؛ چون فقط به دنبال زندگی خودش میره. برایش دعا می‌کنم موفق بشه. انشالله موفقیت همه تون رو ببینم.

بعد از خداحافظی از مامان، به خونه برگشتیم. از ماشین پیاده شدیم که متوجه چند نفر که کنار در با عمو حرف می‌زدن، شدم. دست امیرسام رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم و وارد خونه شدم. می‌دونستم طلب کارهای عمو بودن که در رو گرفتن. عمو کارش رو از دست داد و حالا با این همه خرج و مخارج و بدهی که بالا آورده؛ در خونه رو برایش گرفتن. کاش خدا هر چه زودتر مشکلش رو حل کنه. رضا که خودش کار می‌کرد و خرج زن و بچه‌اش رو می‌داد؛ ولی من و پسر، نقش آدم‌های سربار و اضافی رو برای عمو داریم. شاید اگر امید بود؛ عمو مجبور نمی‌شد خرج من و پسر رو بده! هی روزگار، چه فایده؟ این همه می‌گم کاش مگه چیزی هم تغییر می‌کنه؟! کاش رو کاشتن سبز نشد.

نمی‌دونم هدف از این روزهای تکراری چیه. چقدر زود می‌گذشتن و ما چقدر زود بزرگ‌تر می‌شدیم و آرزوهایمون کوچیک‌تر می‌شد! باز هم فصل پاییز و مهرماه، مثل سال‌های قبل برگشت. عمو بعد از اینکه با طلب کارهایش کارش به پلیس کشیده شد؛ مجبور شد با سند خونه وام بگیره و بدهی‌هایش رو صاف کنه. به لطف خدا، کارش اوامد و زندگیمون رو می‌چرخوندیم. نه ماه از مرگ بابا می‌گذره؛ با این حال باز هم هنوز سیاه به تن دارم. بابا هم مثل بقیه‌ی مرده‌ها، از لیست ذهن مردم حذف و فراموش شد. حتی من هم کمتر بهش فکر می‌کردم. خواهرم مبینا بارداره؛ سه ماهشه. باران هم با شوهرش و دخترش خوشبخته و گاهی وقت‌ها بهم زنگ می‌زنه و یادی از من می‌کنه؛ حداقل بهتر از خواهرمه. مامانم که کار می‌کنه و از زندگی جدیدش خیلی راضیه. همه زندگیشون خوب به نظر می‌رسید. تنها فقط من مثل نقطه‌ای توی دفتری گم شدم و کسی حواسش به من نیست.

دیگه به آه کشیدن هم عادت کرده بودم. گاهی فکر می‌کنم چرا من هیچ غروری ندارم؟ با این همه دوری و عذاب از امید، باز هم برگشتنش رو از خدا می‌طلبم. خیلی وقته از این وضع خسته شدم؛ حتی حس می‌کنم عمو هم از خرج من و پسر هم خسته شده؛ ولی حرفی نمی‌زنه. چقدر ذلیل بودم و سکوت می‌کردم. مگه جز سکوت چه کار

دیگه ای از دستم برمیاد؟! به خدا توکل می کنم؛ خدا صدای من رو می شنوه و حتما برای راحتی ام یک کاری می کنه.

امروز بیست و سوم آبان، روز تولد شیش سالگی پسر. هنوز هم باورم نمیشه سالها به این سرعت گذشت و امیرسام الان شیش سالش شده! عمو باز هم برای تولد امیرسام کم نداشت و برانش تولد گرفت؛ یک تولد مختصر بین خودمون و بدون مهمون. پسرکم شمع رو فوت کرد و کیک رو برید. سپس به طرفم چرخید و روی گونه ام رو بوس کرد و من با بوسه ی پسرم جون گرفتم.

باز هم هوا سرد و یخی، باز هم مرور خاطرات تلخ، باز هم دلگیری و دلگیری و دلگیری! تنها کسی که در مقابل این همه کلافه بودنم سکوت می کرد، همین دفتر و خودکارم بودن که دردهام رو روی سرشون خالی می کردم. بیچاره دفترم!

همراه زن عمو و فرزانه، به جشن تولد رویا، دختر باران رفتیم. اصلا دلم نمی خواست برم. حوصله ی هیچی رو نداشتم؛ ولی باز هم باران دوستم بود و زشته بود نرم. خونه پر از بادکنک بود و شلوغ هم بود. باران با یک سارافون آبی رنگ که با دخترش ست کرد بود، کنار شوهرش ایستاده بود و برای دخترش که دست شوهرش بود، شکلک در می آورد. بهشون نزدیک شدیم و سلام کردیم. باران با دیدنم من رو به آغوشش کشید و گفت:

-وای نهال، فقط خدا می دونه چقدر دلم برات تنگ شده؛ خوبی؟

از آغوشش جدا شدم و لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم ممنون، تولد رویا مبارک. ان شالله یک روز جشن عروسی اش رو ببینیم.

باران تشکری کرد و به طرف امیرسام که کنارم محو تماشای بادکنک های رنگی بود، خم شد و گفت:

- چطوری آقای پناهی، جوجوی باران!؟

امیرسام چشم از بادکنک‌ها گرفت و گفت:

-خوبم خاله باران.

باران ب-وسه‌ای بر روی گونه‌اش زد و گفت:

-این خاله رو برداری همه چی درست میشه؛ من شدیداً به اسم خاله حساسیت دارم؛ فقط بهم بگو باران؛ باشه عزیزم؟

امیرسام باشه‌ای گفت که باران دستش رو گرفت و گفت:

-بیا گلم بیرمت پیش بچه‌ها باز کنی.

سپس امیرسام رو برد. کنار فرزانه نشستیم و سرم رو پایین انداختیم. حوصله هیچی رو نداشتیم. توی جشن بودم؛ ولی ذهنم توی خیالات خودم دست و پا می‌زد. وسط‌های جشن بود که به زن عمو گفتم:

-زن عمو بریم خونه!؟

زن عمو هم باشه‌ای گفت و بلند شدیم و به طرف باران و شوهرش رفتیم و باز هم تبریک گفتیم. باران هم اصرار کرد بمونیم؛ ولی فایده نداشت؛ من می‌خواستم به خونه برگردم. سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم. امیرسام سه تا بادکنک دستش بود و احسان دو تا بادکنک گرفته بود و با هم بازی می‌کردن. نمی‌دونم چقدر خیره به پسر بودم و به حرکاتش و بازی کردنش نگاه می‌کردم. کاش پول داشتیم و برات بادکنک می‌خریدم تا همیشه خوشحالی رو ببینم. حتی من هم از این همه خیال‌پردازی و کاش‌های بیهوده خسته شدم.

به اتاقم رفتم و دفترم رو در آوردم. همچین وقت‌هایی فقط نوشتن به دادم می‌رسید. خودکار رو دستم گرفتم و شروع به نوشتن بدبختی‌هام کردم.

امروز تولد بیست و پنج سالگیه منه. هیچ کس بهم تبریک نگفت؛ یعنی هیچ کس خبر نداره که امروز تولدمه! برام فرقی نمی‌کنه؛ من به این چیزها عادت کرده بودم. چندین ساله دست به دعا هستم که خدا پدر پسر رو برگردونه. پسر رو به روز داره بزرگ‌تر میشه و آخرش یک روز می‌فهمه باید یک پدر داشته باشه که الان نیست. معلوم نیست کجا رفته؟ چیکار می‌کنه؟ حتی من هم از نوشته‌هام هم خسته شدم، وای به حال دفترم. همه‌ی دردهام از امیده و من دفتر رو پر از اسم امید کردم. حتی خدا هم از من خسته شد بس که صدا زدم برگرده.

–چقدر گفتم مامانی، پسر رو زیر برف، حرفم رو گوش کن، مریض میشی، گوش ندادی که ندادی. بیا حالا، هم تو، هم اون احسان فوضول‌تر از تو مریض شدین.

امیرسام تب کرده بود و داشتم پاشویه‌اش می‌کردم. می‌لرزید و سردش بود. از جام بلند شدم و یک پتوی دیگه روش انداختم و باز بالای سرش نشستم. سعی می‌کردم با آب یخ تبش رو پایین بیارم؛ ولی بدنش همچنان داغ بود و توی تب می‌سوخت. فرزانه در رو زد؛ بفرماییدی گفتم که وارد شد و گفت:

–ما داریم احسان رو می‌بریم دکتر؛ امیرسام رو هم آماده کن بریم.

باشه‌ای گفتم و سریع لباس پوشیدم. لباس امیرسام رو تنش کردم و از دستش گرفتمش و بلندش کردم و همراه فرزانه و رضا، بچه‌ها رو به دکتر بردیم.

–مامان نه، من از آمپول می‌ترسم.

امیرسام گریه می‌کرد؛ دست‌های رو گرفتم و گفتم:

–نفس مامان چشم‌هات رو ببند و یک نفس عمیق بکش. الان زود تموم میشه فدات شم.

امیرسام از ترسش چشم‌هایش رو بست؛ ولی باز هم گریه می‌کرد. بعد از آمپول، اشک‌هایش رو پاک کردم و جفت چشم‌هایش رو بوسیدم و گفتم:

–ترس مامانی، تموم شد. یک کوچولو درد داشت؛ تو دیگه بزرگی، زشته. این همه گریه نداشت. عبرتی برات بشه تا دیگه حرف مامانت رو گوش بدی و برف بازی نکنی پسرگلم.

من خودم بیشتر از پسرَم از آمپول می‌ترسم؛ اون وقت دارم به امیرسام دل‌داری میدم؛ چه جالب! بچه‌ها رو به خونه آوردیم. تب امیرسام پایین اومده بود و حالش بهتر شده بود. روی فرش خوابوندمش و خوابید.

–پروانه خانم، بی‌زحمت دوباره چای بریزین.

–باشه عزیزم الان می‌ریزم .

امروز سالگرد بابام بود. من چای پذیرایی می‌کردم. زن عمو چای دم کرد و پروانه خانم چای می‌ریخت. دخترها هم خرما پخش می‌کردن. سینی چای رو برداشتم و رفتم پذیرایی کردم؛ تعدادشون کم بود. مراسم رو خونه‌ی عمو گرفتیم. بعد از چند ساعت، همه رفتن. این هم از سالگردت باباجان. دیدی چه زود گذشت روزهای بی‌تو؟ بابا رفتی اونجا، دیدی این دنیا حتی مفت هم نمی‌ارزه؟! آدم از این دنیا که رفت، فقط خوبی‌هایش به جا می‌مونن. بابا زودتر از چیزی که فکر می‌کردم فراموش شدی!

یک هفته از مراسم می‌گذشت. امروز بیشتر از هر روز حس می‌کنم هوا سرده. از صبح فقط می‌لرزیدم. دمای بدنم خوب بود؛ سرما هم نخورده بودم؛ فقط سردم بود.

صدای در حیاط می‌اومد؛ ولی اونقدر سردم بود که از جام بلند نشدم و پتو رو بیشتر به دور خودم پیچوندم و ترجیح دادم با یک فنجون چای خودم رو گرم کنم. از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و بعد از ریختن یک فنجون چای، به اتاقم برگشتم که عمو هراسون وارد سالن شد و زن عمو پرسید:

-سلیم، کی بود؟

عموم بدون جواب دادن به زن عمو به اتاقش رفت! با تعجب نگاهش کردم. شونه‌ای بالا انداختم و به اتاقم رفتم و مشغول چای خوردن شدم. گرم شدم و لبخندی روی لبم نقش بست که امیرسام همراه احسان وارد اتاق شدن و امیرسام گفت:

-مامان، باباجون کجا رفت؟ قرار بود من و احسان رو ببره پارک.

با تعجب گفتم:

-پارک؟ توی این سرما؟ مگه زده به سرتون آخه؟ می‌خواین باز هم مریض بشین؟

احسان گفت:

-خاله خاله من خوب شدم.

پیش رو کشیدم و گفتم:

-ای بلا، می‌خوای خاله رو گول بزنی؛ آره!؟

امیرسام و احسان شروع به خنده کردن.

عصر شده بود. داشتیم از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و امیرسام کنارم ایستاده بود و روی پنجره شکل‌های فرضی با انگشتش می‌کشید. به امیرسام گفتم:

–مامان اون گربه رو نگاه کن؛ چه نازه، شبیه پسر مه.

امیرسام چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

–مامان یعنی من گربه‌ام؟

خندیدم و گفتم:

–نه عزیزم ولی برام مثل یک گربه‌ی ملوسی. من خیلی گربه‌ها رو دوست دارم؛ تو چی؟!؟

امیرسام صورتش رو به پنجره چسبوند و گفت:

–من هم دوستشون دارم. خیلی دلم می‌خواد از دم‌هاشون بگیرمشون و بلندشون کنم.

باز خندیدم و گفتم:

–پسر من بدبجنس نبود؛ چرا عزیزم؟

امیرسام لب‌هاش رو غنچه کرد و گفت:

–خب وقتی من و احسان توی حیاط بازی می‌کنیم؛ بهمون نگاه می‌کنن. من هم دوست دارم اون‌ها رو اذیت کنم.

سرش رو بوسیدم و گفتم:

–پسرک شیطان من.

با صدای جیغ زن عمو و یا امام حسین گفتنش، از جا پریدم. من و امیرسام از اتاق خارج شدیم و به طرف سالن

رفتیم. زن عمو با دست روی سر و صورتش می‌زد و رضا و فرزانه سعی می‌کردن آرومش کنن. بهشون نزدیک

شدم و گفتم:

-چی شده زن عمو!؟

زن عمو فقط گریه می کرد. به طرف عمو رفتیم؛ عمو با قیافه‌ای آشفته، نشسته بود و سکوت کرده بود. قلبم به حلقم رسیده بود. نمی دونستم چی شده؛ نکنه بلایی سر کسی اومده؟ به آشپزخونه رفتیم و لیوان آبی ریختم و برای زن عموم بردم و گفتم:

-بیا آب بخور زن عمو.

لیوان رو پس زد و با گریه گفت:

-آب رو بریزم سر قبرم. خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم که اینطور دارم مجازات میشم؟ خدا...

روی زمین نشست و رضا مشغول مالش شونه‌هاش شد و فرزانه هم احسان رو که ترسیده بود، توی بغلش گرفت. ساکت تر از همه عمو بود. به طرف عمو رفتیم؛ جلوش نشستیم و گفتم:

-عمو تو رو خدا بهم بگین اینجا چی شده؟

عمو با صدای آرام گفت:

-خرد شدم نهال؛ کمرم خم شد؛ دیگه طاقت ندارم.

داشتم نگران می شدم و هیچ کس درست و حسابی حرف نمی زد. زن عمو نشسته بود و با دست روی پاش می زد و با گریه ناله می کرد. هر چی که هست، حتما خیلی بده که زن عموم رو به این حال و روز انداخته.

باز با صدای بلند شروع به گریه کرد که رضا گفت:

-مادر آرام باش. حتما یک راه حلی داره؛ چرا داری خودت رو اذیت می کنی!؟

زن عمو با دوتا دست‌هاش روی سرش زد و گفت:

-چی درست میشه رضا؟ چی رو می خوام درست کنی؟

بیشتر از این نتونستم تحمل کنم، گفتم:

-تو رو خدا یکی جواب من رو بده؛ اینجا چه خبره!؟

صدام پر از نگرانی بود. زن عمو باز به حرف اومد؛ به من اشاره کرد و گفت:

-این دختر بدبخت چی؟ این گنااهش چیه آخه که باید تا آخر عمرش زجر بکشه؟! نهال، امید... امید پسرم...

با شنیدن اسم امید، مو به تنم سیخ شد. تپش قلبم بیشتر شد. حالا فهمیدم که هر چی هست مربوط به امیده! به زن عمو نزدیک شدم و گفتم:

-زن عمو امید چی؟ حرف بزنی آفرین. من دیگه طاقت ندارم؛ از غافلگیری های این دنیا خسته شدم؛ دیگه نمی کشم؛ خسته شدم.

صدام بغض داشت و ترس داشتم از حرفی که قراره بشنوم. عمو بالاخره به حرف اومد و گفت:

-امید رو گرفتن.

با تعجب گفتم:

-کیا گرفتن!؟

-پلیس... امید رو گرفت! اون هم با چه وضعی! امروز که مامور اومد دم در خبر داد؛ سریع خودم رو رسوندم. باورم

نمی شد... باورم نمی شد پسرم مواد فروش شده؛ تاجر مواد شده. دیگه رفت نهال، امید به دست پلیس ها گرفته شد؛ رفت...

رفت رفت رفت! صداها توی گوشم می پیچید. مات و مبهوت به عموم نگاه می کردم. باورم نمی شد؛ حرف هاش برام قابل هضم نبود. امید رو گرفتن، اون هم به دلیل فروش مواد؟

امیرسام گفت:

-مامانی، امید کیه؟!

چی باید بهش می گفتم؟! می گفتم پدرته؛ پدر نامردته که توی تمام این مدت دست به دعای برگشتنش بودم و حالا به دست پلیس ها به جرم سنگینی دستگیر شده؟ بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. واقعا ارزشش رو داشت؟! امید، ارزشش رو داشت این همه دوری و عذاب برای فروش مواد؟

دلَم خیلی می سوخت؛ خیلی. توقع هر چیزی رو داشتیم؛ جز این مورد. برام سخت بود شوهری که سال ها منتظرش بودم برگرده و برای پسرَم پدری کنه؛ حالا توی چنگ قانونه. خدایا خیلی ظلمه، خیلی.

اصلا ای دنیا من می خوام باهات حرف بزَنَم. یادته یک روز بهت گفتم من همیشه از تو... آره آره، از تو یکی غافلگیر میشم؟ آره شدم، خیلی هم شدم؛ ولی دیگه بسه؛ من از غافلگیری های تلخ خسته شدم؛ دیگه نمی کشم. دست از سر من بدبخت بردار «تو زندگی یک جایی هست که بعد از کلی دویدن بهو می ایستی؛ سرت رو می ندازی پایین و آروم میگی... دیگه زورم نمی رسه!» چقدر باید اشک بریزم تا این طالع نحسَم دست از سرم برداره؟ چقدر اشک بریزم تا این بدبختی ها گورشون رو گم کنن؟! به خدا ظلمه؛ پدرم تازه یک ساله که از مرگش می گذره؛ حالا مصیبت شوهرم؟ خدایا این رسمشه؟ همیشه می گفتم هر کار خدا یک حکمتی داره؛ ولی خدایا مردن پدرم و دستگیر شدن شوهرم چه حکمتی داره؟! احساس می کنم دلَم می خواد از غم و غصه بترکه. خدایا پسرَم بزرگ تر شد و باباش رو خواست؛ چی بهش بگم؟ با صدای بلند گریه می کردم. دیگه طاقت شده بود. حتی صدای گریه ام از صدای زن عمو هم بالاتر رفته بود! جالب اینجاست هیچ کس بهم چیزی نگفت. می دونستن گریه نکنم حتما دق می کنم. دست کوچولوی پسر کم رو که روی سرم می کشید، حس می کردم؛ ولی

گریه‌ام بند نمی‌اومد. دست‌هام رو روی صورتم گذاشته بودم و بی‌مه‌بابا اشک می‌ریختم. قلبم یک سوزش خیلی بدی داشت؛ حس نابودی داشتم؛ باید چیکار می‌کردم؟ خودم رو می‌کشتم؟ یعنی اگه بمیرم، راحت میشم؟ حتی خودم از شنیدن صدای گریه‌ام دلم به حال خودم سوخت. دست‌هام رو از روی صورتم برداشتم و امیرسام رو که بالای سرم با گریه ایستاده بود؛ توی آغوشم کشیدم و سفت بغلش کردم و شروع به گریه کردم.

با کمک فرزانه روی فرشم دراز کشیدم. سرم درد می‌کرد و چشم‌هام از گریه می‌سوختن. مثل مسخ شده‌ها شده بودم و هیچ حرفی نمی‌زدم؛ فقط زل زده بودم به سقف. چه جالب نهال، اول بابات، بعدش شوهرت. چه هماهنگ رفتن. دیگه کی برات مونده؟! نه پدری، نه شوهری. همیشه فکر می‌کردم اگه یک روز امید برگرده؛ حتی اگه من رو بزنه و عذابم بده؛ باز هم باهاش زندگی می‌کنم تا برای پسریم یک سایه‌ی بالا سر باشه؛ ولی حالا که می‌بینم که دستگیر شده، اونم برای جرم به این سنگینی. یک عذاب تمام نشدنی دارم. یک حسی می‌گه تو تا آخر عمرت باید سربار عموت بمونی! به خدا راضی نیستم. حس خجالت دارم. دوست ندارم بعد از این همه سال، عمو باز هم خرج من و پسریم رو بده. مقصر منم که فکر کردم برمی‌گردی. امید فکر برگشتنت برام مثل یک خبار هواشناسی بود که هیچوقت درست از آب در نیومد. این بار هم قشنگ صاف کف دستم گذاشتن که رفتی! دیگه حتی اگه بخوای هم نمی‌تونی برگردی؛ نمی‌تونی! چند سال از ما دور شدی که مواد فروشی کنی؟ آخه به چه قیمت؟ به خاطر پول؛ آره؟ واقعا ارزشش رو داشت به خاطر پولی که از راه حرام به دستت می‌رسه؟ ارزشش رو داشت به خاطر این زهرماری دل‌مامانت رو بشکنی و اشکش رو در بیاری؟ اصلا خودت که بعد این همه فروش دستگیر شدی، می‌تونی با پول‌هات خودت رو آزاد کنی؟ این پول‌ها می‌تونن برات کاری کنن؟! هلاک شدی و ما رو هم هلاک کردی. باز اشک‌هام سرازیر شدن. لب‌هام از بغض توی گلوم لرزید. «به اشک‌های امشبم قسم، نمی‌بخشمت امید؛ نمی‌بخشم» نه تو رو می‌بخشم، نه بابام رو. به درک بذار تنش تو گور بلرزه، همه این چیزهایی که داره برام پیش میاد، تقصیر خودشه. من رو بدبخت کرد. گیر تو انداخت؛ تویی که تموم این سال‌ها برگشتنت رو از خدا گدایی می‌کردم؛ ولی لجن‌تر از این حرف‌ها در اومدی. تا عمر دارم نفرینتون می‌کنم. نه تو رو حلال می‌کنم، نه بابام رو. برین به درک همه‌تون. یک مشت معتادین، از همه‌تون بدم میاد.

هی به خودم میگم دیگه اشک نریز؛ چون به این نتیجه رسیدم با اشک مشکلی حل نمیشه. دیگه عادت کردم به فکر اینکه امید برنمی‌گرده. حالا فقط سعی می‌کنم حواسم به پسر من باشه. من حتی اگه هیچی هم نداشته باشم، پسر من برام یک دنیا می‌ارزه.

علاوه بر قبل که آه می‌کشیدم، حالا آه من رو با حسرت و دلخوری می‌کشم. سعی می‌کردم وقتی یاد بدبختی هام می‌افتم؛ به خودم مسلط باشم که مبادا اشکی بریزم.

پا از دادگاه بیرون گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. حتی بغض هم نداشتم. رفته بودم تو جلد بی‌خیالی. دنیا وقتی می‌بینه غصه می‌خوری، بیشتر می‌چزوندت. همون بهتر که بی‌خیال باشم. امید هم به جزای کارش رسید. همه چیز سریع گذشت، با یک چشم به هم زدن! از روزی که زنش شدم و تا الان که دقایقی پیش حکمش رو صادر کردن، مثل یک فیلم از جلوی چشم هام گذشت. فیلمی که امید فقط لحظاتی تو اون بود و بقیه اش فقط من و امیرسام بودیم.

همراه زن عمو و عمو و رضا سوار ماشین شدیم. هوا آفتابی بود و من چشم به بیرون دوخته بودم. حس یک پرنده‌ی آزاد رو داشتم که هیچی براش مهم نیست. پرواز می‌کنه و آخرش برمی‌گرده به لونه اش پیش بچه کوچولوش. من هم با این همه دردی که توی سینه دارم، سعی می‌کنم فراموش کنم گذشته‌ی پوچ شده رو. من فقط آینده‌ام رو با پسر من می‌خوام. بعد از فهمیدن فامیل که چه اتفاقی برای امید افتاده؛ همه به طرفم اومدن که بهم دلداری بدن.

همه نگاهشون ترحم داشت و ترحم! و من به این پی بردم که هر کار خدا یک حکمتی داره. مردن بابام، برای راحتی مامانم و دستگیر شدن امید، برای نجات مردم. اگه امید و امثالش نبودن و این زهرمارها رو نمی‌فروختن، هیچ کس بدبخت نمی‌شد. هیچ کس خونه و زندگیش از هم نمی‌پاشید. خدایا حکمتت رو شکر.

امید به دلیل فروش و نگه‌داری مواد، محکوم به حبس ابد شد. دیگه حتی لحظه‌ی مرگش رو هم پشت یک در قفل شده جون میده. زن عمو خیلی شکسته شده و حرفی نمی‌زنه و عمو دردهاش رو توی دلش کتمان می‌کنه. و اما من طی چند روز گذشته همراه با اشک تمام خاطرات تلخ رو از چشمم بیرون ریختم. هرچی بود و نبود رو گذاشتم تو لیست در حال فراموشی گذشته.

مهم نیست امید رفت؛ چون از اولش هم نبود که جای خالیش حس بشه. مهم نیست بابام مرد؛ چون با مرده‌ای که روح سرگردونش سوهان روح بقیه بود، فرقی نداشت. مهم نیست که خواهرم مبینا حالا حتی زورش میاد به من سلام کنه یا حال از من پرسه؛ چون مامانم می‌گه کسی که ندیده و یهو ببینه، آدم‌های اطرافش رو کوچیک‌تر از خودش می‌بینه. اگه لیاقت آدم با درس خوندن بالا می‌رفت، می‌تونم بگم همه با لیاقتن. هیچ وقت فکر نمی‌کردم خواهرم که پشتش بودم و کمکش کردم، اینطور باهام رفتار کنه. مهم نیست عمو خرج من و پسر من رو میده؛ چون حس عذاب وجدان داره از اینکه آینده‌ام به خاطر پسرش نابود شده. مهم نیست وقتی می‌بینم دو نفر کنار هم خوشبختن؛ چون به این نتیجه رسیدم همه زندگیشون با همدیگه فرق می‌کنه و گاهی وقت‌ها یکی باید قربانی بشه تا چند نفر با آرامش زندگیشون رو بکنن. مهم نیست وقتی رضا برای پسرش یک دوچرخه‌ی آبی می‌خره و امیرسام از دور به خوشحالی احسان نگاه می‌کنه؛ چون مادرش یادش داده به چیزهایی که داره قانع باشه و چشمش به مال دیگران نباشه. شاید اون چیزی رو داشته باشه که اون طرف مقابل نداشته باشه. دیگه هیچی مهم نیست؛ چون من می‌خوام که مهم نباشه.

-ولی من نمی‌خوام که...

-ولی من می‌خوام. حرف اضافی هم نباشه؛ فهمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- با طلاق دادن من چی تغییر می‌کنه؟ مثلاً آزاد میشی؟ من فقط به خاطر پسر من می‌خوام زنت بمونم؛ نمی‌خوام بعد از این همه سال اسم یک مطلقه رو یدک بکشم.

- من از حرفم کوتاه نمیام. حرف‌هام رو هم زدم.

- امید خواهش می‌کن...

- من تصمیمم رو گرفتم. بشینی تا فردا صبح هم خواهش و التماس کنی، باز هم چیزی تغییر نمی‌کنه. لطفاً من رو تنها بذار. نمی‌خوام از این بعد زخم باشی؛ مگه زوره؟ اینقدر مثل کنه به من نجسب. برو پی زندگیت؛ من رو تنها بذار. «قبلاً به پای کسی می‌موندی بهت می‌گفتن وفادار؛ حالا می‌گن سیریش»

امید هم کار خودش رو کرد و من رو طلاق داد. حالا کارم سخت‌تر شده بود؛ چون عمو دیگه در قبالم هیچ مسئولیتی نداره. من فقط مثل یک آدم اضافی فقط به خاطر پسر من اونجا نشستیم؛ چون عمو و زن عمو طاقت دوری از امیرسام رو نداشتن. هیچ چیزی تغییر نکرد؛ فقط من در سن بیست و پنج سالگی همراه با یک پسر شیش ساله طلاق گرفتم. کلاً انگار مردها ساخته شدن تا زن‌ها رو مجبور کنن و زور بگن و حرفشون رو به کرسی بنشونن. از بابام بگیر که مجبورم کرد با امید ازدواج کنم و روز خواستگاری گفت مهریه مهم نیست؛ چون هیچ وقت قرار نیست بگیریش تا امید که بهم گفت من رو نمی‌خواد و مثل کنه بهش نجسبم و با اجبار طلاقم داد. من بازیچه بودم؛ بازیچه روزگار. روزگاری که تلخ باهام تا کرد و من هنوز هم فکر می‌کنم یک روز همه چیز درست میشه.

سه سال بعد

کیفش رو روی دوشش گذاشتم و گفتم:

- مواظب خودت باش نفس مامان.

بعد از بوسیدنم، با احسان راهی مدرسه شد. پسر کم کلاس سوم بود و احسان کلاس اول. همه چی به نظرم به لطف خدا خوب پیش میره. وجود پسرم خیلی بهم آرامش میده و باعث میشه به اطرافم اهمیتی ندم! خواهرم بهار راهنمایی می‌رفت و برای خودش خانمی شده بود و مامان هیچی برایش کم نداشته بود. مبینا خواهرم یک پسر سه سال و نیمه داره؛ اسمش رو هم میثم گذاشته. فرزانه میگه تا احسان ده سالش نشده، بچه نیاره و اما جالب‌تر از همه، نازی برای بار سوم یک دختر به دنیا آورد؛ الان یک سالشه و اسمش رو آیسا گذاشته.

به آشپزخونه رفتم و مشغول پختن غذا شدم. زن عموم هم مثل همیشه توی این سه سال توی سالن نشسته و بدون اینکه حرفی بزنه، تسبیح به دست گرفته و ذکر میگه. غذا رو مزه کردم؛ نمک کم داشت. کمی نمک بهش اضافه کردم و بعد از ریختن چای، به سمت زن عمو رفتم و سینی چای رو جلوش گذاشتم. چشم‌هاش بسته بود و تسبیح رو بین انگشت‌هاش می‌چرخوند و زیر لبی زمزمه می‌کرد. هنوز هم متوجه حضورم نشده بود. از جام بلند شدم و باز به آشپزخونه برگشتم.

همراه فرزانه سفره رو چیدم و دورهمی نهار رو خوردیم و بعد از نهار، فرزانه ظرف‌ها رو شست.

امروز خونه‌ی خانواده‌ی فرزانه دعوت بودیم. یک مهمونی دورهمی و ساده. به خونه‌شون رفتیم. امیرسام و احسان حسابی شلوغ می‌کردن. پسر کم با اینکه نه سالش شده؛ ولی باز هم دست از شیطنت بر نمی‌داره فضول مامان. داشتیم صحبت می‌کردیم که مبینا به سالن اومد و به من خیلی سرد مثل همیشه سلام کرد و رفت کنار فرزانه نشست. پسرش میثم تا خواست به سمت امیرسام و احسان بره، مبینا صدایش زد و گفت: بیا کنارم بشین میثم. دلیل این رفتارهاش رو نمی‌دونستم. آخه مگه بچه‌ی سه سال و نیمه حالیش میشه بهش بگی بشین و با بچه‌ها بازی نکن؟ میثم بدون این که به حرف مبینا اهمیتی بده، با بچه‌ها مشغول بازی شد و مبینا هر لحظه از چهرش معلوم بود که عصبانی و عصبانی‌تر می‌شد و آخرش از جاش بلند شد و به طرف بچه‌ها رفت و میثم رو به آغوشش گرفت که زهره خانم گفت:

–مبینا چیکار بچه داری؟ بذار بازی کنه.

مبينا گفت:

– نه خاله وقت خوابشه؛ من ميرم بخوابونمش.

ميثم در آغوش مبينا براي رهايي دست و پا مي زد؛ ولي مبينا آخرش اون رو به اتاق برد و دقايقی بعد صدای گريه ي ميثم بلند شد.

قلم لرزید؛ حتی دست هام شروع به لرزیدن کردن. یعنی مبينا می خواد با این رفتارش چی رو نشون بده؟ مگه بچه ی من چی داره که نمی خواد پسرش باهاش بازی کنه؟ اشک توی چشم هام جوشید. حتی نمی خوام باور کنم این خواهرمه؛ همون خواهری که خونه ی بابام همدردم بود و روز عقدم برام گریه کرد. این واقعا خودشه؟ چقدر تغییر کرده؛ چه زود مردم تغییر می کنن! کی فکرش رو می کرد؟ روزگار، یک روز باید جواب این همه بدبختی هام رو بدی. من برای تک تک این بدبختی هام جواب می خوام. سعی می کردم با نفس کشیدن، هاله های اشکی که در چشم هام هویدا بود رو مهار کنم. سپس لبخندی به لبم بستم و سرم رو بلند کردم و رو به امیرسام گفتم:

–پسرم بیا کنارم بشین فدات بشم.

مطیع کنارم نشست که دستش رو در دستم گرفتم و بوسیدم و امیرسام لبخندی زد.

نزدیک سال نو بودیم و طفلک پسرم امسال عید رو قراره بدون احسان بگذرونه؛ چون قراره رضا و فرزانه با خانواده ی فرزانه برن مسافرت و من به پسرم دلداری می دادم که خودم هر روز اون رو به پارک می برم تا تنهایی رو حس نکنه و تقریبا متقاعدش کردم. سال نو هم اومد و بعد از تحویل سال، به همه تبریک گفتیم و رضا و فرزانه راهی سفر شدن. عموم هم دید زن عمو مثل همیشه ساکته و پسرکم از رفتن احسان بغض کرده، گفت:

-آماده بشین بریم. چند ساعت قبل، آقا شهرام تماس گرفت و گفت یک دوره‌می فامیلی بعد از تحویل سال داره و دعوتمون کرد و گفت پروانه خانم می‌گه به خواهرم بگو اگه نیومد، دیگه اسمش رو هم نمی‌ارم. بلند بشین آماده بشین تا بریم.

باشه‌ای گفتیم و همراه امیرسام به اتاق رفتیم. پسر لباس‌هاش رو پوشید و موهایش رو شونه زد و به سالن رفت. من هم لباس پوشیدم و رفتیم. همونطور که عمو گفته بود، یک مهمونی دوره‌می بود و ماشین‌ها کنار خونه صف کشیده بودن. داخل رفتیم و بعد از استقبال گرمشون، وارد سالن شدیم. چشمم به مهمون‌ها افتاد. همه بودن؛ از جمله باران و شوهرش، آرزو و شوهرش، دایی بهادر، پسرش آقا نیما و خانمش الهه و چند نفر دیگه که باهاشون آشنایی نداشتیم. با همه سلام علیک کردم و کنار باران نشستیم. با لبخند نگاهم می‌کرد. سپس مشتم آرومی به بازوم زد و گفت:

-بلا می‌بینم خوشگل شدی.

خندیدم و گفتم:

-آخه کجای من خوشگل شده؟ چرا دری وری می‌گی باران خانم؟

باران پا رو پا انداخت و گفت:

-آره دیگه اینطور می‌گی که چشمت زنم. حالا اگه با چشم‌هام نمی‌دیدمت، یک چیز دیگه بود؛ ولی فعلا که روبه‌رومی و مشغول آنالیز کردنت هستم. ایش، پیش‌غازی و معلق بازی؛ خوبه والا.

از این همه پر حرفیش، سرخوش خندیدم و گفتم:

-هنوز هم همون باران هستی؛ تغییری نکردی. عاشق شخصیتت هستم.

باران با غرور یک تایی ابرو بالا انداخت و گفت:

— عزیزم باران همون بارانه و هیچ وقت تغییر نمی کنه؛ دوما می دونم؛ چون همه این رو می گن.

باز شروع به خندیدن کردم که رویا دختر پنج ساله باران اومد و رو به باران گفت:

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

— ماما باران نگاه کن؛ دایی نیما گازم گرفت.

آخی بچه صدایش بغض داشت. باران هم از جانش بلند شد و طلبکارانه دست دخترش رو گرفت و به من گفت:

— نهال، عزیزم با اجازه یک چند دقیقه برم به حساب نیما برسم و برگردم.

سری تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم.

باران داشت مثلاً با آقا نیما دعوا می کرد که چرا دخترش و گاز گرفته، آخرش هم آقا نیما کیف پولش رو در آورد و

یک ده هزار تومنی دست رویا داد و مشکل حل شد. باران اومد و کنارم نشست که گفتم:

— چی شد؟

باران لبخند دندون نمایی تحویلیم داد و گفت:

— هیچی سلامتیت گلم، رفتم دعوا کردم آخرش هم بالای عیدی که به دخترم داده بود، مجبورش کردم خسارت

درد لب دخترم رو بده. مسخره بازی که نیست؛ این یک گاز هم دیه داره.

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-نوبری باران.

تا شب تو مهمونی بودیم و خیلی بهمون خوش گذشت. باران هم با همه کل کل می کرد و سربه سرم می گذاشت. خوشحال بودم از اینکه هنوز هم من رو دوست خودش می دونه و مثل مبینا با من رفتار نمی کنه. بابای باران و مامانش، به عمو اصرار کردن قبل از سیزده بدر، پنج روز همگی بریم مسافرت؛ هم برای روحیه زن عمو، هم برای خوش گذرونی. دلم می خواست برم؛ چون قرار بود باران هم بیاد و خوشحالم می کرد. بالاخره عمو قبول کرد. تصمیم بر این شد چون عمو ماشین نداره، با آقا شهرام و پروانه خانم راهی بشیم.

روزها می گذشتن و عمو هر روز امیرسام رو می برد پارک و پسرکم وقتی فهمید می خوایم بریم مسافرت، از خوشحالی به رضا زنگ زد و با احسان حرف زد. بهش گفت ما هم دارم میریم مسافرت، فقط شما نمیرین. یک جورایی می خواد بگه چیزهایی که تو داری رو من هم دارم. اسمش و بذارین حسادت کودکانه!

روز سفر، هشتم عید فرا رسید. همه چیز رو آماده کردم و قرار بود ساعت پنج صبح حرکت کنیم. تمام وسایل و ساک هامون رو توی سالن گذاشتم و ساعت چهار صبح بیدار شدم نمازم رو خوندم. لباس پوشیدیم و شهرام آقا و پروانه خانم به دنبالمون اومدن و رفتیم. عمو کنار آقا شهرام نشست و من و زن عمو کنار پروانه خانم عقب نشستیم، امیرسام هم رو پای عمو نشسته بود. من محو تماشای بیرون بودم. هوا داشت روشن می شد. اولین سفری بود که می رفتیم. تا اون موقع، پام رو از شهر هم بیرون نداشته بودم!

با توقف ماشین، متوجه سفره خونه شدم و پیاده شدیم که دیدم باران و بقیه جلوتر از ما رسیدن. بهشون سلام کردیم و روی تخت بزرگی نشستیم. باران و شوهرش و آرزو و شوهرش آقا سامان و بچه هاشون و دایی بهادر روی یک تخت نشستن؛ ما و آقا شهرام و پروانه خانم و آقا نیما و الهه خانم، روی یک تخت. بعد از خوردن صبحونه و چایی، راه افتادیم. هنوز هم هوا سرد بود. سوار ماشین شدیم و بعد از حرکت، به خواب رفتیم.

با صدای امیرسام که اسمم رو صدا می زد، چشم هام رو باز کردم که گفت:

-مامانی بلند شو. بابا جون میگه داریم می‌رسیم.

هنوز هم نمی‌دونستم می‌خوایم کجا بریم. یعنی بقیه می‌دونستن جز من و زن عمو و عمو؛ چون آقا شهرام گفته، می‌خواد ما رو غافلگیر کنه و من هر لحظه منتظر بودم بدونم داریم به کجا میریم. قبل از اینکه ماشین متوقف بشه، آقا شهرام با لحن بشاشی گفت:

-می‌دونم دلتون می‌خواد الان بدونید مقصدمون کجاست. هر چند آقا سلیم فهمیدن ما داریم میریم مشهد. دیگه چیزی به رسیدنمون نمونده.

از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم و لبخندی روی لبم نقش بست. باورم نمی‌شد داریم میریم مشهد زیارت کنیم. من تو این بیست و هشت سال سن، فقط اسم مشهد رو شنیده بودم و گنبد و مناره‌هاش رو توی تلویزیون دیدم. همیشه آرزو می‌کردم یک روز به مشهد برم و آقا امام رضا رو زیارت کنم و بالاخره امروز به آرزوم رسیدم.

به مشهد مقدس رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و وارد سوئیت شدیم. باران هم قدم راه می‌رفت و آرزو دوقلوهاش رو که می‌دویدن؛ دنبال می‌کرد. امیرسام هم به جمع بچه‌های فضول پیوست و حالا مانی و مهسا و رویا و امیرسام دور مبل‌ها می‌چرخیدن! باران با صدای بلندی که بقیه بشنون به دخترش که می‌دوید، گفت:

-عزیز باران هر چقدر می‌خوای فوضولی کن. آزادی، فدات...

آرزو دست به کمر زد و گفت:

-باران برو بگو دخترت بیاد. به جای این که دستش رو بگیر و بگی فوضولی نکنه و بچه‌های من هم به فوضولی نگیره، تشویقش می‌کنی؟!!

باران لبخند ژکوندی برای آرزو زد و گفت:

-گلم من دوست ندارم به دخترم زور بگم. بذار شیطنت کنه. بچه اگه شیطنت نکنه که بچه نیست؛ چغندره! تو خیلی حساسی. برو بگو بچه‌های با ادب و با نزاکت بیان کنارت؛ والا.

نزدیک بود دوتا خواهر سر بچه‌هاشون گیس به گیس بشن. باران بی خیال بود و می خندید و آرزو شوخی شوخی حرصش گرفته بود.

چادر سفید رنگی روی سرم گذاشتم و همراه باران و آرزو و الهه خانم و زن عمو و پروانه خانم، وارد حرم امام رضا شدیم. به تک تک جاها نگاه می کردم، الهه خانم هم عکاسه و دوربینش رو همراهش آورده و از مکان‌ها عکاسی می کرد. باران دست روی شونه‌ی آرزو گذاشته و به مادرش می گفت:

-مامان عکس نگیری‌ها، بذار چادرم رو درست کنم؛ هر وقت گفتم عکس رو بگیر.

زن عمو سرش رو بلند کرده بود و به این همه درخشانی و زیبایی نگاه می کرد. لحظه‌ی خوبی بود، اولین سفرم بود و بهترین. چون دوره‌می اومده بودیم؛ خیلی صفا داشت تا بخوای تنهایی بیای. البته بیشتر وجود باران دلخوشم کرده. گاهی فکر می کنم اگه باران نبود، چیکار می کردم با این همه بدبختی؟! درسته که هر از گاهی می بینمش؛ ولی این هم کلی روی روحیه‌ام اثر می ذاره. نزدیک ده سال از دوستیمون می گذره و من هنوز هم از خدا بابت وجود باران در کنارم تشکر می کنم.

با صدای باران از افکارم خارج شدم.

-بیا با هم عکس بگیریم نهال.

به سمتش رفتم و پروانه خانم دوربین صورتی رنگ کوچیک رو به دست آرزو داد و به سمت زن عمو رفت. باران پشت سرم ایستاد و دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و دم گوشم گفت:

– نهال هر وقت بهت گفتم بگو «چیز» باشه؟

باشه ای گفتم که به آرزو گفتم:

– آرزو آماده باش هر وقت دیدی گفتم چیز و دندون هامون رو ریختیم بیرون، عکس رو بگیر.

دیگه نیاز به گفتن چیز نبود. از حرف باران خنده ام گرفت و همزمان آرزو عکس رو گرفت. از باران جدا شدم و چادر روی سرم رو مرتب کردم که پروانه خانم گفت:

– بس کنید. چقدر عکس می گیرین! اومدین عکس بگیرین یا زیارت کنید؟!

حرفش رو تایید کردم و داخل رفتیم. چون عید بود؛ خیلی شلوغ بود و من در حال له شدن بودم. هر طور شده بود دستم رو به ضریح رسوندم و بـوسه ای بر روش زدم و زمزمه کردم سلام آقا، خیلی دلم می خواست یک روز یکی از زائرات باشم. خیلی خوشحالم که دعوتم کردی. مشغول دعا کردن شدم. بعد از چند دقیقه، با سختی از بین جمعیت گذشتم و کفش هام رو تحویل گرفتم و به طرف باران و الهه خانم رفتم. الهه خانم هنوز هم با دوربینش مشغول عکاسی بود و باران بهش می گفت:

– از این زاویه بگیری، خیلی قشنگ در میاد.

شب شده بود و فضای خیلی قشنگی ایجاد شده بود و هیچ کس قصد برگشتن رو نداشت. خیالم از بابت امیرسام راحت بود؛ چون عمو و بابای باران و شوهر آرزو و دایی بهادر و آقا نیما و شوهر باران، به بازار رفته بودن و بچه ها رو دست اون ها سپرده بودیم. قرار بود امروز زیارت کنیم و اون ها به بازار برن و ما فردا به بازار بریم و اون ها درست و حسابی زیارت کنن؛ نوبتی کرده بودیم. تا ساعت دوازده شب توی محوطه روی قالی نشسته بودیم و خوبیش این بود بچه ها همراهمون نبودن؛ مگه میشه با بچه دو دقیقه راحت نشست؟!

بعد از کلی صفا، چادرها رو تحویل دادیم و برگشتیم سوئیت. نزدیک حرم بود و این خیلی برای رفت و برگشتمون خوب بود. می خواستم توی این چهار روز که اینجا هستیم، بیشتر وقتم رو تو حرم بگذرونم؛ چون از این سفرها محاله و خیلی کم برای من پیش میاد که این هم یهوی به لطف خدا شد.

تو تمام این چهار روزی که اینجا بودیم، خوش گذرونی کردم. برای مامان و مبینا سوغاتی خریدم. درسته که مبینا باهام بد بود؛ ولی باز هم دلیل نمی شد من هم مثل اون بد باشم. سوغاتی ها رو توی ساک جای دادم. دلم گرفته بود؛ چون می خواستیم برگردیم. تو این مدت خیلی کم، بدجور به اینجا عادت کرده بودم. بعد از جمع کردن وسایل، همگی به سمت حرم رفتیم که از امام رضا خداحافظی کنیم. کفش هام رو تحویل دادم و چادر صورتی رنگی روی سرم گذاشتم و وارد شدم. جمعیت بیشتر از قبل بود؛ نتونستم از بینشون بگذرم. از دور دستم رو به علامت سلام بالا گرفتم و گفتم:

—آقا امام رضا ما دارم میریم. امیدوارم یک بار دیگه خدا قسمت کنه و ما دوباره شما رو زیارت کنیم. من رو بطلب آقا، من رو بطلب.

بغض کردم و بیرون رفتم و بعد از تحویل گرفتن کفش هام و اومدن باران و آرزو، به طرفشون رفتم که آرزو گفت: —گمون کنم مامانم و خاله بین جمعیت گیر افتادن.

سری تکون دادم و گفتم:

—پس الهه خانم کجاست؟ نکنه اونم داخل گیر افتاده!؟

باران خندید و گفت:

—واقعا نمی دونی کجاست؟ خب معلومه، در حال عکاسی.

بعد از اومدن زن عمو و پروانه خانم و الهه خانم به سوئیت رفتیم و بار و بندیلمون رو بستیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. عمو پیشنهاد داده بود توی این جاده اون هم الان که عیده، شب حرکت کنیم که گیر ترافیک نیفتیم. با ایستادن ماشین و خوردن شام، باز حرکت کردیم. خوبی این سفر این بود که زن عمو دوباره لبخند به لبش برگشته بود و حرف می زد. حالش خیلی بهتر شده بود و میشه گفت مثل اول شده! خودشم بالاخره فهمید با این کارها پسر خلاف کارش آزاد نمیشه و بر نمی گرده.

راه خیلی گیج کننده بود و سرم گیج می رفت که پروانه خانم قرص بهم داد و کمتر از نیم ساعت به خواب عمیقی فرو رفتیم.

با صدای باز و بسته شدن در ماشین، چشم هام رو باز کردم. هنوز هم خوابم می اومد. به خودم تکونی دادم و پیاده شدم که تنم از سرمای هوا لرزید؛ ولی چاره ای نبود. کنار پروانه خانم و زن عمو و آرزو ایستادم تا کمی استراحت کنیم و ماشین دایی بهادر که از ما عقب افتاده بود، به ما برسه.

آقا شهرام چای آورد. توی این هوای سرد خیلی می چسبید. تشکری کردم و لیوان مقوایی رو برداشتم و به داخل ماشین نگاه کردم. پسرکم روی صندلی شاگرد خوابیده بود. چای رو مزه کردم که باران تازه به ما رسید. از ماشین پیاده شد و در ماشین رو بهم کوبید و گفت:

-تا برام نیاری، سوار نمیشم.

همه نگاهش می کردیم که عصبانی به طرفمون اومد و شوهرش از ماشین پیاده شد و رو به آقا شهرام گفت:

-دایی شما یک چیزی بهش بگو.

آقا شهرام گفت:

-چی شده باباجان؟

باران حرفی نزد که آقا علیرضا گفت:

– نصف شبی توی این مسیر تاریک می‌گه برام آلبالو بیار. آخه شما به من بگین، من الان از کجا براش آلبالو بیارم؟ مگه الان وقتشه خانم؟

آقا شهرام خندید و رو به باران گفت:

– راست می‌گه دخترم، از کجا الان برات بیاره؟ وقت آلبالو که هنوز نرسیده!

باران گفت:

– از هر جا می‌خواد بره بیاره؛ من همین الان دلم آلبالو می‌خواد شدید.

آقا علیرضا عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت:

– ای بابا، من می‌گم نره، این می‌گه بدوش. دایی زن دایی می‌بینید دخترتون رو؟ من ازش آرامش ندارم. چون عزیزم رو به لب رسونده. مثل یک بچه رفتار می‌کنه. اگه بدونید نصف شب‌ها با مشیت و لگد بیدارم می‌کرد برم براش لواشک و بستنی و تخمه بیارم. آخه کدوم سوپری ساعت سه صبح بازه؛ ها؟ خودتون بگین زن دایی، باور می‌کنین از ترس اینکه چیزی که خواست رو براش نیاوردم، مجبور میشم شبم رو تو ماشین صبح کنم. این انصافه واقعا؟ شما به من زن دادین یا مرد؟ نمی‌دونم من شوهرشم یا خودش!

خیلی سعی کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. چنان با مظلومیت صحبت می‌کرد که بقیه زدن زیر خنده. من هم شروع به خنده کردم. باران برای شوهرش چشم غره می‌رفت. کمی از چایم رو که سرد شده بود، نوشیدم و به گوش باران نزدیک شدم و گفتم:

– خجالت بکش باران خانم، ناسلامتی سی سالته؛ چه نازی هم می‌کنه لوس.

باران با خشم نگاهم کرد که آرزو گفت:

–کنه خبریه؟

باران سریع جبهه گرفت و گفت:

–چه خبری؟ هان؟

آرزو از قهوه‌اش نوشید و گفت:

–نمی‌دونم، گفتم نصف شبی چیزهای عجیب و غریبی هـ —وس می‌کنی، شاید یه نی‌نی تو راه باشه!

باران پنجر شد و با لحن آرومی گفت:

–نه نیست، ای بابا شما هم آدم تا یه چیزی هـ —وس کنه می‌گین بارداره. دقیقاً فازتون چیه؟ از دست شماها.

عمو رو به آقا شهرام گفت:

–فکر نمی‌کنید بهادر یه خورده طولش داد؟!

آقا شهرام گفت:

–بله الان بهش زنگ می‌زنم.

به دایی بهادر زنگ زد و گفت نزدیکه و داره به ما می‌رسه و کمی بعد، به ما رسیدن و دایی بهادر و آقا نیما و الهه

خانم پیاده شدن که آقا شهرام گفت:

–کجا موندین؟ داشتیم نگرانتون می‌شدیم.

دایی بهادر دستش رو توی دست آقا شهرام گذاشت و با لبخند گفت:

–داشتیم رانندگی می‌کردیم. درست پشت سرتون بودیم ولی چه کنم الهه یک کلبه‌ی متروکه بین راه دید و گفت

باید ازش عکس بگیره. هر چی گفتم بابا جان بی خیال شو، نشد. آخرش هم پیاده شد و عکس گرفت.

پروانه خانم گفت:

–وای تو این تاریکی؟ اون هم یک کلبه‌ی متروکه؟ نمی ترسی دختر جان!؟

الهه خانم با ذوق گفت:

–باید می دیدی خاله جان، یک کلبه‌ی سوخته بین درخت‌ها بود. برای عکاسی خیلی قشنگ می شد. نتونستم به این راحتی‌ها ازش بگذرم.

بالاخره بعد از پنج دقیقه، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. هوای ماشین گرم بود؛ ولی دیگه خوابم نمی اومد. به جاده های تاریک نگاه می کردم. هر چند شب حرکت کردیم ولی چون سیزده بدر بود، خیلی ماشین توی مسیر بود. حواسم پی جاده بود که ماشین شوهر باران به ما رسید و یک دفعه صدای آهنگ شاد بلندی پخش شد که زن عمو و پروانه خانم رو از خواب پروند! باران پنجره سمتش رو پایین آورد و برامون چشم و ابرو می اومد و زبانش رو در می آورد. یا واقعا خل بود و من خبر نداشتم، یا الان خل شده! دست‌هایش رو از پنجره بیرون داد و دست مشت شده‌اش رو روی کف دست دومش به معنای حرص دادن ما می چرخوند. پنجره‌ها رو پایین دادیم و مامانش گفت:

–باران مادر زشته، صدای آهنگ رو کم کن.

باران جری تر شد که آقا شهرام گفت:

–باران صدای اون آهنگ رو کم کن؛ دیوونه شدی!؟

صدای آهنگ اونقدر بلند بود که صدای بابا و مامانش به گوشش نمی رسید. خودش رو بیشتر از پنجره بیرون آورد و صدای آهنگ رو کم کرد. دست‌هایش رو دو طرف دهنش گذاشت که صدایش به گوشمون برسه و گفت:

–هه، نگاه کنید تو رو خدا، من اَبالو خواستم، علیرضا برام خرید.

بعد خودش رو داخل ماشین کشید و دست‌هایش رو از پنجره بیرون آورد و کمپوت آلبالو رو توی دستش تکون می‌داد. از بس خندیده بودم، حس می‌کردم گونه‌هام می‌سوزن و داغ شدن. خیلی مسخره بازی راه می‌انداخت و با این کارهای همه رو به خنده می‌انداخت! صدای آهنگ توی این جاده‌ی تاریک خیلی باحال بود و هوا رو شاعرانه می‌کرد. بعد از اینکه آهنگ قطع شد، من هم به خواب رفتم.

ساعت هفت و نیم صبح، به خونه رسیدیم و خیلی از آقا شهرام و پروانه خانم بابت این سفر تشکر کردیم و به داخل رفتیم که فرزانه رو توی سالن دیدم، به سمتش رفتم و باهاش روبوسی کردم و گفتم:

-کی برگشتین؟

-پریروز، زیارت قبول، خوش گذشت؟

-بله جاتون سبز خیلی بهمون خوش گذشت.

امیرسام با دیدن فرزانه سلام کرد و گفت:

-زن عمو پس احسان کجاست؟

فرزانه هم امیرسام رو بوسید و گفت:

-خوابه گلم.

چند روز بعد از سفرمون، خانواده‌ی فرزانه اومدن خونه‌مون و بهشون سوغاتی رو دادم و اما خواهرم مبینا، برای پسرش میثم یه بلوز خریده بودم. بین جمع در آورد و نگاهی به بلوز انداخت و گفت:

-مرسی نهال، ولی من همچین لباس‌هایی تن پسر نمی‌کنم.

خیلی بد کرد. من هر چی هم که باشم، برای خودم عزت نفس دارم، غرور دارم؛ ولی مبینا جلوی خانواده‌ی شوهرش غرورم رو له کرد. اصلا می‌تونست بلوز رو ببره و وقتی پا از خونه بیرون گذاشت، پرتش کنه تو آشغال‌ها؛ ولی حداقل غرورم رو نمی‌شکست و ابروم رو حفظ می‌کرد. هیچی نگفتم؛ چون همیشه جلوی تحقیر شدن توسط دیگران، سکوت و گذشت می‌کردم!

حرف آرزو واقعا درست در اومد. باران بادر بود و خبر نداشت و سه ماهش بود و نمی‌دونست. برعکس نازی که از خبر بارداریش ناراحت می‌شد؛ باران خوشحالی می‌کرد و کلی ناز می‌کرد. هر چند روز به هم زنگ می‌زنیم و دوستیمون مثل اول برگشت. هر چند روز من بهش زنگ می‌زدم یا خودش بهم زنگ می‌زد. صداش رو نازک کرد و گفت:

— نهال اگه بدونی از دیروز تا حالا چی و یار کردم! حاله اصلا خوش نیست.

— خب بگو عزیزم اگه شده الان پا میشم برات درست می‌کنم.

دستی به گلوش کشید و گفت:

— قول میدی برام درستش کنی؟!

سری تکون دادم که گفت:

— راستش نهال ه—وس کردم قورباغه کباب شده و مارمولک آب پز و سوسک، یه تخم مرغ هم روش بشکنی؛ اوم چه خوشمزه میشه.

زبانش رو دور لبش چرخوند. با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم؛ این دیگه کیه! به بازوش زدم و گفتم:

— بیشعور، حالا دیگه من رو سرکار می‌ذاری ها!!

سرخوش خندید و گفت:

–نه به جان امام زاده قلقلی، آخه شوخیم کجا بود؟ و یار کردم خب، چیکار کنم این پسر من زیادی عجیبه.
پررویی نثارش کردم و از جام بلند شدم. چای ریختم و برگشتم پیش باران. داشت موهای رویا رو می بست؛ با دیدنم لبخندی زد و گفت:

–واسه یه لحظه یاد مجردی ام افتادم. یادته خیلی با هم صمیمی بودیم.

–آره یادش بخیر، چه روزهای خوبی بودن اول آشناییمون.

–من یادم میاد اولین بار که تو رو دیدم محضر بودیم؛ روز عقدت.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

–بله، من هم یادم میاد وقتی عاقد بله رو از من می خواست؛ گفتم عروس رفته گل بچینه. تا حالا اون لحظه رو فراموش نکردم؛ ولی راستش رو بخوای، زیاد بهت توجه نکردم؛ چون اصلا تو باغ نبودم. یه هفته بعدش، مهمونی خونه تون که باهات آشنا شدم؛ خیلی بهت دلم بستم.

لبه اش رو غنچه کرد؛ سپس گفت:

–می دون...

میون حرفش پریدم و گفتم:

–می دونم چی می خوای بگی. «می دونم همه این رو می گن» از بس گفتم حفظش کردم. چه اعتماد به نفسی هم داری!

باران رفت و قول داد باز بهم سر بزنه. تازه رفته بود تو ما چهارم. روزها می گذشتن و به تابستون نزدیک می شدیم. تخمه ها رو توی کاسه ریختم و به سمت سالن رفتم. عمو فیلم جدید آورده بود و قرار بود دورهمی

بشینیم نگاه کنیم. کنار پسر کم نشستم و فیلم شروع شد. «سام و نرگس» تا آخرش فقط اشک می ریختم. چه احساساتی بودم و خبر نداشتم! به آشپزخونه رفتم و چای ریختم و براشون بردم که عمو گفت:

–نهال از فیلم خوشت اومد؟

–بله عمو، خیلی قشنگ بود. دستت درد نکنه.

رضا تک خنده‌ای کرد و گفت:

–بابا دفعه‌ی دیگه فیلم ترسناک بیار.

–نه عمو، اصلا فیلم ترسناک نیار. من حتی از سایه‌ی خودم هم می ترسم.

فرزانه و رضا و عمو و زن عمو شروع به خندیدن کردن.

همونطور که گفتم تابستون هم اومد. هوای امسال گرم تر از سال‌های قبل بود. داشتم سالن رو جارو می زدم که زن عمو به طرفم اومد و گفت:

–نهال من دارم میرم خرید.

باشه‌ای گفتم و به کارم ادامه دادم و بعد از جارو زدن سالن، به آشپزخونه رفتم. داشتم دست‌هام رو می شستم که فرزانه به آشپزخونه اومد و با عجله گفت:

–نهال بابام فشارش رفته بالا الان بیمارستانه. من دارم میرم.

به طرفش برگشتم و گفتم:

–خدا بد نده، حالش خوبه؟

-نمی دونم. برایش دعا کن؛ من دارم میرم؛ خداحافظ.

باشه ای گفتم و توی قلبم برای سلامتی بابای فرزانه دعا کردم.

سه روز می گذره. حال پدر فرزانه بهتر شده. داشتیم می رفتیم عیادتش. عمو زنگ خونه رو زد و کمی بعد مبینا در رو باز کرد. سرد باهانش سلام کردم و رفتم داخل. به آقا شهاب که دراز کشیده بود، سلام کردم و با زهره خانم رو بوسی کردم و نشستیم. مبینا با یک سینی چای به سالن اومد و به همه چای پذیرایی کرد. به من که رسید، قبل از اینکه دستم رو برای بردن چایی بلند کنم، چای رو جلوم گذاشت و رفت! نمی دونستم چرا داره با من همچین رفتاری می کنه. مگه من باهانش چیکار کردم؟ کاش فقط یه دلیل محکم برای این کارهانش و رفتارهایش داشته باشه. بعد از خداحافظی، به خونه برگشتیم.

آخرهای برج شیش بود و باران می گفت اول مهرماه زایمان می کنه. شکمش بیشتر از بارداری اولش بزرگ شده و بینی اش من رو یاد بینی ام که وقت بارداری ام شبیه سیب زمینی شده بود، می انداخت. می گه که خیلی سنگین شده و نمی تونه کاری انجام بده و خواهرش آرزو به خونه شون اومده تا وقت زایمان مراقبش باشه. اسم پسرش رو هم می خواد پویا بذاره و شوهر باران هم که عاشق پسره، برای باران کم نداشتته. باران بهش رو بدی چنان برات ناز می کنه که از کردهات روزی صد بار به غلط کردن می افتی.

امیرسام برای رفتن به کلاس چهارم و نوشتن با خودکار ذوق کرده و هی می گفت:

-مامان پس کی مدرسه ها باز میشن!؟

شیطونی های پسر کم شده؛ چون فکر می کنه دیگه بزرگ شده و شیطونی برایش تمومه. رضا هم دلش برای دختر لک زده؛ اما فرزانه پا توی یک کفش کرده که تا احسان ده سالش نشه، نمی خواد باردار بشه. عموم هم پیری روش داره اثر می ذاره و خستگی از چهره اش بیداد می کنه. مامان هم مشغول کارش و حالا علاوه بر کار

کردن، توی خونه هم داره قالی می بافه. می خواد از همین الان برای بهار پول جهیزیه کنار بذاره. هر وقت میرم پیشش، میگه:

—نهال من دیگه عمری ازم گذشته. از خدا می خوام این چند سال رو عمر کنم تا دخترم بره خونه زندگیش و خیالم از بابتش راحت بشه. اون وقت با خیال تخت چشم رو هم می دارم.

با این حرف هاش خیلی دلم می گیره. حتی نمی خوام به حرف هاش فکر کنم. مامانم آدم زحمت کشیه، تا حالا چند بار بهم گفته برم باهش زندگی کنم ولی خودم قبول نکردم.

بالاخره چهار مهر، باران هم پویا رو به دنیا آورد. خیلی خوشحال بودم؛ با فرزانه به بیمارستان رفتیم. ساعت ملاقات بود؛ داخل رفتیم. داشت به پسرش شیر می داد و دختر عمه اش یا همون خواهر شوهرش کنارش بود. بهش سلام کردیم. سپس به باران لبخند زدم و گفتم:

—مبارک باشه عزیزم.

روی گونه ی باران رو بوس کردم. سپس خواهر شوهرش خداحافظی کرد و رفت! تا رفت باران با لحن عصبی، هر چند عصبی بودن باران هم خنده داره، گفت:

—نهال، فرزانه بیاید ببینید تو رو خدا. چشم هاش نه به من رفته، نه به علیرضا.

چشم هام رو گرد کردم و سرم رو نزدیک پسرش کردم و گفتم:

—آخه باران، کی رسیدی تشخیص بدی؟ هنوز که چشم هاش بسته ست.

—من مادرشم، می دونم.

روی تخت نشستم و گفتم:

-خب حالا چرا عصبانی هستی؟ فکر می کنی چشم هاش به کی رفته؟

-به عموش.

-خب دیگه این همه غر نزن. بچه رو بده ببینم.

پویا رو از دستش گرفتم و بوسش کردم. یاد بچگی های امیرسام افتادم. دست پویا رو بوسیدم و دست فرزانه دادم. فرزانه بوسش کرد و به دست باران داد که خندیدم و گفتم:

-دلت به رحم نیومد فرزانه؟

فرزانه خندید و گفت:

-نه خیر، من جدی ام. چه فرقی می کنه حالا باشه یا دو سال دیگه؟ رضا خیلی شلوغش کرده.

باران به فرزانه گفت:

-من به جای رضا بودم، چنان تو گوشت یک سیلی می خوابوندم که مثل مرغ هر روز یه تخم بذاری. آخه آدم حسابی، چرا حرصش میدی؟ تا بخوای باردار بشی و زایمان کنی، خودش یک سالی طول می کشه و یک سال دیگه اش رو بده نهال بزرگش کنه. ماشالله بیکاره، نه کاری، نه باری.

فرزانه هم خندید و من برای باران چشمکی زدم.

زیر باران پاییزی می چرخیدم و دامنم دورم تو هوا می چرخید. هوا ابری بود و قطرات خنک بارون روی سر و صورتم می ریخت. احساس خیلی خوبی داشتم؛ یاد چند سال پیش افتادم که وقتی بارون می بارید، امیرسام کوچولوی من، توی بغلم می خندید و من زیر بارون می چرخیدم. ولی حالا در کنارم می چرخه؛ خیلی زود سالها می گذرن! نفس های عمیقی کشیدم. بوی خاک مرطوب رو به ریه هام وارد کردم. بوی تازگی، بوی نشاط، بوی

طراوت. امیرسام کنارم بالا پایین می پرید و احسان با دوچرخه اش توی حیاط می چرخید و پدال می زد و می خندید. فکر می کنم همه چیز خوب باشه، زندگی ام چیزی کم نداره! شایدم نه، اشتباه فکر می کنم. شاید تازه بدبختی هام داره شروع میشه.

کنار بخاری نشسته بودم و حرف های دلم رو توی دفترم می نوشتم که امیرسام وارد اتاق شد. کنارم نشست و گفت:

-مامانی.

دست از نوشتن کشیدم. دفتر رو بستم و گفتم:

-جان مامانی؟ زندگی مامانی.

-میشه یه سوال بپرسم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-اینکه اجازه نمی خواد؛ صد البته.

-مامان چرا احسان و دوست هام هم باباجون دارن هم بابا ولی من فقط باباجون دارم؟

از سوالش تعجب نکردم؛ چون می دونستم یه روز این سوال رو از من می پرسه؛ ولی هرگز فکر نکردم چی بهش بگم! شاید در کم کنی و خودتون رو جای من بنذارید؛ چی به پسرتون که چیزی به ده سالگیش نمونده میگین؟ شاید اگر چهار یا پنج ساله بود، می تونستم موضوع رو عوض کنم و با دادن یک آببات، همه چیز رو از ذهنش حذف کنم؛ ولی الان که بزرگ شده، چی باید جوابش رو می دادم؟ سکوت کرده بودم و با غم به چشمان منتظرش نگاه می کردم. دستش رو گرفتم و گفتم:

–مامانی، امیرسام بعضی از بچه‌ها باباهاشون به آسمون میرن، پیش خدا و از اون بالا به بچه‌هاشون نگاه می‌کنن. مثلاً من بابام رفت تو آسمون‌ها و الان خاله بهار هم باباش نیست.

–چرا دوست‌هام باباهاشون نرفتن؟ یعنی فقط بابای من رفت؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

–عزیز دلم همه نمیرن. تعداد کمی هستن که خدا اون‌ها رو می‌بره؛ ولی باباها حواسشون همیشه به بچه‌هاشون هست و خیلی هم دوستشون دارن؛ خیلی زیاد.

نمی‌خواستم دل پسرکم رو بشکنم. نمی‌خواستم بفهمه پدرش یک آدم بی‌مهر و محبته؛ آدم خلافکاره. دل پسرکم خیلی کوچیکه. دوست ندارم با این چیزهای بی‌مورد خورد بشه.

–مامان اگه ما بریم تو آسمون، می‌تونیم باباهامون رو ببینیم؟

–بله عسلم، البته دست ما نیست، باید خدا این چیز رو بخواد تا بتونیم بریم و خدا ما رو برای همیشه پیش اون‌ها می‌بره.

امیرسام من رو بغل کرد و گفت:

–مامانی من خیلی دوستت دارم؛ خیلی زیاد، بی‌اندازه. حتی بیشتر از بابایی که تو آسمونه و داره نگاهمون می‌کنه، دوستت دارم. تو هم من رو دوست داری!؟

–من دوستت ندارم؛ بلکه عاشقتم. من برای پسرکم، امیرسامم می‌میرم عزیز دلم.

کنار پسرکم دراز کشیدم و به چهره‌ی غرق در خوابش نگاه کردم. دستش رو گرفتم و بـوسه‌ای روی اون زدم. خوشحال بودم که تونستم پسرکم رو قانع کنم پدرش مرده و تو آسمونه؛ نه خلافکاره و گوشه‌ی زندونه! به امیرسام نزدیک شدم، بـوسه‌ای روی دو چشم‌هایش زدم و خوابیدم.

داشتم ظرفهای نهار رو آب می کشیدم. ساعت هم دوازده بود. بشقاب رو برداشتم و آب کشیدم تا خواستم سر جاش بذارم، از دستم رها شد و روی زمین افتاد و شکست. مشغول جمع کردن تکه‌های شکسته شدم و بعد تو سطل انداختم. نیم ساعت گذشت و الان هاست که امیرسام از مدرسه برگرده عزیز مامانش. موبایلم زنگ خورد، به طرفش رفتم. اسم باران روی صفحه‌ی موبایل خاموش چشمک می‌زد. تماس رو وصل کردم و گفتم:

-جانم باران خانم.

-سلام نهال، عزیزم راستش ازت یک خواهش دارم، فقط نه نیار.

با تعجب گفتم:

-بگو عزیزم.

-نهال من الان تو راهم. دارم میام طرفت. آماده شو، می‌خوام ببرمت.

-چی میگی باران؟ کجا من رو ببری؟

-نهال من... من... آهان... پویا نمی‌دونم چش شده؛ تو بهتر می‌دونی چی به چیه. میام دنبالت بریم ببینیش، خدا حافظ.

حتی اجازه نداد بگم نمی‌تونم بیام. اصلا مگه من دکترم که بدونم پویا چشه؟ خب می‌بردش بیمارستان؛ وا...

به ناچار لباس پوشیدم که صدای بوق ممتد ماشین رو شنیدم و همزمان به من زنگ زد. به زن عمو خبر دادم و رفتم سوار ماشینش شدم و گفتم:

-آخه باران، خدایی الان وقتشه؟ واسه یک لحظه گذاشتی فکر کنم! نکنه من دکتر اطفالم و خبر ندارم.

باران سریع حرکت کرد و گفت:

—آره عزیزم.

به طرف پویا که توی جای مخصوصش، روی صندلی عقب خواب بود، نگاه کردم و دیگه حرفی نزد. با رسیدن به خونه‌ی باران، پیاده شدیم. باران خیلی عجله داشت. وارد خونه شدیم که گفت:

—بشین عزیزم من الان میام.

روی مبل نشستیم که کمی بعد با یه شربت آلبالو اومد و از من پذیرایی کرد و مشغول شیر دادن به پویا شد. ساعت یک رو نشون می‌داد. به باران خیره شدم که پویا رو بلند کرد و به سمتم گرفت. گفتم:

—خب باران خانم بگو ببینم مشکل پویا چیه که به خاطرش من رو به اینجا کشوندی؟

—نمی‌دونم؛ نه یعنی... یادم رفت. چیزه، آره شکمش خیلی درد می‌کنه.

به پویا نگاهی انداختم، خندیدم و گفتم:

—آخه تو چطور فهمیدی شکمش درد می‌کنه؟ خودش بهت گفته؟

—نه، دستش رو می‌ذاره روی شکمش. حتما دردش می‌گیره که این کار رو می‌کنه دیگه. من مادرشم؛ می‌تونم حس کنم کجای بچه‌ام درد می‌کنه.

با تعجب نگاهش کردم و باز به پویا خیره شدم. بچه ساکت بود؛ من چیکار کنم مثلاً؟ باران مثل اینکه قحطی دکتر بود که من رو آورده اینجا. برای اطمینان خاطر باران، شکم پویا رو مالش می‌دادم که موبایل باران زنگ خورد و از جاش بلند شد و رفت. پویا چشم‌هایش رو بسته بود؛ ولی نق می‌زد. بعد از ده دقیقه، باران اومد و گفت:

—نهال عزیزم پویا رو بده خسته شدی. می‌ذارمش سر جاش و برمی‌گردم تا نهار بخوریم.

چیزی نگفتم؛ چون آگه بهش می گفتم من رو برسون خونه ناراحت می شد. پس تصمیم گرفتم بعد از نهار بهش بگم من رو برسونه.

به سمت آشپز خونه رفتم و لیوان آبی خوردم که متوجه شدم رویا خونه نیست. با ورود باران به آشپز خونه بهش گفتم:

–باران، پس رویا کجاست؟

–پیش دبستانی، این هفته شیفت عصره.

آهانی گفتم. سپس نشستیم و بعد از خوردن نهار، موبایلم رو برداشتم که باران گفت:

–می خوای چیکار کنی نهال؟

–می خوام به فرزانه زنگ بزنم بینم امیرسام نهارش رو خورده یا نه.

–عزیزم پویا خوابه؛ با صدات بیدار میشه!

–اشکالی نداره، میرم بیرون زنگ می زنم.

دستی به پیشونی اش کشید و گفت:

–نه... نهال... اونجا... اونجا یک سگ بزرگ گرگی هست. علیرضا توی حیاط گذاشته.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

–سگ؟ من که پارس نمی شنوم.

–خب... خب می دونی، پارس نمی کنه تا... تا بتونه آدم ها رو بگیره. تو نرو... اصلا به فرزانه پیام بدی بهتره.

باشه‌ای گفتیم و برای فرزانه پیام فرستادم «سلام فرانہ، امیرسام نهارش رو خورد؟» دو دقیقه بعد فرزانه پیام داد «سلام، بله خیالت راحت.» الان کمی خیالم آسوده شد که باران گفت:

– دیدی نهارش رو خورده؛ چقدر شلوغش می‌کنی؛ چیزی نیست.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

– تو از کجا فهمیدی چیزی نیست؟! مگه تو پیام رو خوندی؟

باران برای خودش آب ریخت و آب خورد؛ سپس گفت:

– خب از چهره‌ات معلومه؛ فهمیدم چیزی نیست.

عصر شده بود و حسابی حوصله‌ام سر رفته بود. به باران گفتم:

– باران عزیزم پویا حالش خوبه؛ شوهرتم الان دیگه میاد. بی زحمت من رو می‌رسونی خونه؟

نوچی کرد و گفت:

– نه. شوهرم رفته خونه مامانش، امشب هم نمیاد. تو هم اینجا می‌مونی.

از جام بلند شدم و گفتم:

– ببخشید باران؛ ولی من دیگه باید برم. دیگه موندنم اینجا دلیلی نداره. قول میدم یک دفعه‌ی دیگه بیام؛ اما الان

باید برگردم. دل‌م برای امیرسام تنگ شده.

– نهال آ... آروم باش؛ بیا بشین باهات... حرف مهمی دارم. بهت میگم بعد برو... باشه؟

سر جام نشستیم و گفتم:

– بفرما، می‌شنوم.

از جاش بلند شد. کنار من نشست. دستم رو گرفت و گفت:

– نهال قول میدی تا آخرش حرفهام رو گوش کنی!؟

– بله قول میدم؛ حالا بگو.

کمی مکث کرد. چشم‌هایش رنگ غم گرفت. به چشم‌هام زل زد و گفت:

– نهال نگاه کن، تو دوست منی، من خیلی دوست دارم و خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسیم. این حرف‌هایی که

می‌خوام بهت بگم؛ راستش استعداد می‌خواد. استعداد شنیدن هر حرفی رو داری؟

قلبم لرزید. احساس خیلی بدی از حرف‌هایش به من منتقل شد. با انزجار گفتم:

– باران داری نگرانم می‌کنی. چیز بدی شده؟

باران نفس عمیقی کشید و گفت:

– نهال نمی‌دونم... بده... نه اون طوری هم که فکرش رو می‌کنی بد نیست. ولی... ولی خوب هم نیست. اصلا من

استعداد گفتن این حرف‌ها رو ندارم. می‌دونی نهال؟ من زیادی شلوغم و حتی اگه یک موضوع کوچیک باشه با حرف‌هام بزرگش می‌کنم؛ یعنی طرز حرف زدن صحیح برای گفتن خبری رو بلد نیستم. جان من یک ساعت دیگه صبر کن آرزو می‌خواد بیاد اینجا؛ خودش بهت میگه.

تمام مدت با بهت به حرف‌هایش گوش می‌دادم. دلهره عجیبی به جونم افتاده بود. دلشوره داشتم و حالا با حرف‌های باران نگران شده بودم. نمی‌دونستم جریان چیه یا اصلا چی شده! می‌ترسیدم از غافلگیری‌های دنیا. خیلی واهمه داشتم. از هیچ‌کدوم از این اتفاق‌های ناگوار دنیا روز خوش ندیدم. سرم رو به علامت باشه تکون دادم. باران هم از کنارم بلند شد. پوست لبم رو با دندون می‌کندم. خدا خدا می‌کردم چیزی نشده باشه. با دیدن لیوانی جلوی صورتم، سرم رو بلند کردم که باران گفت:

-نهال بیا این آب قند رو بخور تا حالت جا بیاد. تو هنوز چیزی نشنیدی پس افتادی و صورتت زرد شده، تو قول دادی آروم باشی.

لیوان رو از دستش گرفتم و آب قند رو مزه کردم؛ ولی حاله دگرگون بود. چیزی درونم مانند تلاطم امواج دریا توی طوفان خروشان بود. منتظر اومدن آرزو بودم. نمی دونستم خبری که قراره بشنوم از چه قراره؛ ولی دعا می کردم اگه خبر خیلی بدی برام باشه، قبل از اینکه بشنوم، بمیرم. با صدای گریه‌ی پویا، باران از جاش بلند شد و کمی بعد همراه پویا به سالن برگشت و مشغول شیر دادنش شد و موبایلش رو برداشت و به آرزو زنگ زد و گفت:

-آرزو تو راهت رویا رو از پیش دبستانی بیار. من نمی تونم برم دنبالش... باشه خداحافظ.

نفسم رو سخت بیرون می دادم. احساس می کردم قلبم توی گلوم داره تالپ تالپ تولوپ می کنه. صورتم داغ شده بود و هر چی به ساعت نگاه می کردم؛ حالت تهوعم بیشتر می شد.

با صدای آیفون، نفس توی سینه‌ام حبس شد و دست‌هام بی اراده شروع به لرزیدن کردن. حس می کردم بر خلاف چند لحظه قبل، قلبم کند می زد و نبضم نامنظم بود. آب دهنم رو با سختی قورت دادم و هی دهنم خشک تر می شد. با ورود آرزو و رویا، به سختی دسته‌ی مبل رو گرفتم و بلند شدم. آرزو بر عکس باران، هیچ چیزی تو چهره‌اش دیده نمی شد. چیزی نمی تونستم تشخیص بدم. به سمتم اومد و باهانش روبوسی کردم و نشست. باران هم با دوتا شربت پرتقال اومد و بهم تاکید کرد شربت رو بخورم؛ ولی من اون لحظه هیچی از گلوم پایین نمی رفتم. آرزو از شربتش نوشید؛ بعد به من که منتظر بهش خیره بودم نگاه کرد و گفت:

-نهال، عزیزم کاملاً ریلکس باش. نمی خوام ناراحتی یا هیچ نگرانی توی چشم‌هات ببینم. به اعصاب مسلط باش گلم. نفس عمیق بکش.

نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد:

نهال من خیلی وقته تو رو می شناسم و البته فامیل هم هستیم و تقریباً همه چی رو از زندگی می دونم و باخبر هستیم و همونطور که طی این سالها فهمیدم، خیلی دختر قوی و شجاعی هستی و اجازه نمیدی غمهای بزرگ تو رو احاطه کنه. حتی لبخند می زنی که غمها رو پنهون کنی، این هم یک نوع موفق بودن و قویی بودن در برابر سختیهای زندگیه. همیشه میگویند خدا آدمهایی رو که دوست داره؛ امتحان می کنه که ظرفیت صبرشون رو بسنجه. خدا فقط آدمهای خاص رو در این مرحله قرار میده و من می بینم که تو هم یکی از اون آدمها هستی. پس ازت می خوام قشنگ به حرفهایی که می خوام بهت بگم گوش کنی و البته آروم باشی. باشه نهال جان؟!

سرم رو تکون دادم که لبخند ماتی زد و گفت:

پس شربت رو بخور تا بهت بگم.

لیوان رو برداشتم و جرعه ای نوشیدم. حرفهایش شاید فقط ده درصد بهم اثر کرد و نود درصد هنوز نبض می زد. از نگرانی توی دلم غوغایی به پا شده بود.

لیوان رو روی عسلی گذاشتم و گفتم:

شروع کن آرزو.

آرزو به باران نگاهی انداخت که باران از جاش بلند شد و کنارم روی مبل دو نفره نشست؛ آرزو گفت:

نهال، عزیزم برای امیرسام یه حادثه تصادف پیش اومده که الان حالش خوبه. همونطور که گفتم نمی خواد نگران باشی. اون الان بیمارستانه و همه پیشش هستن.

حرفهایش حتی گوش هام رو زخمی می کرد. حس می کردم قلبم از کار افتاده. نمی تونستم نفس بکشم. کم کم داشتم نفس کم می آوردم. صدایش رو دیگه نمی شنیدم. نمی دونم خودش ساکت شد یا گوشهای من سنگین؟ آرزو چی گفت؟ پسر تصادف کرده؟ الان بیمارستانه؟ گفت همه پیشش هستن؟ پس چرا مامانش پیشش

نیست؟ دست‌هایی رو روی شونه‌ام احساس می‌کردم. با به یاد آوردن پسر امیرسام، امید زندگی، از جام پریدم. بغض کرده بودم و بغضم راه تنفسم رو گرفته بود. با صدای بلندی زدم زیر گریه و گفتم:

-چی میگی آرزو؟ امیرسام من تصادف کرده؟ بگو دروغه، بگو که داری به من دروغ میگی. تو رو خدا بگو.

باران سعی داشت اروم کنه؛ ولی موفق نشد. پسش زدم و به آرزو گفتم:

-بگو آرزو، چرا ساکتی؟ حرف بزن. تو رو خدا یکی بگه اینجا چه خبره.

همونطور که بی‌مه‌با اشک می‌ریختم به طرف باران چرخیدم و گفتم:

-باران تو بهش بگو، آفرین، بهش بگو بهم بگه دروغه. تو رو خدا بهم بگو حرف‌هایی که شنیدم دروغه.

آرزو از جاش بلند شد و گفت:

-نهال، اروم باش چیزی نیست؛ اروم ب...

به طرف باران چرخیدم. روی سرم زدم و گفتم:

-نگاه کن باران همه‌ش تقصیر توئه. من بهت گفتم نمیام؛ گفتم باید برگردم پیش پسر؛ نداشتی. خاک بر سرم، اگه نمی‌اومدم الان پسر...

دیگه نتونستم ادامه بدم. از شنیدن حرف‌های آرزو بند بند وجودم پاره شده بود. تمام سلول‌های بدنم اسم امیرسام رو صدا می‌زد.

-نهال گریه نکن عزیزم؛ آفرین اروم باش. امیرسام قبل از اینکه پیام دنبالت تصادف کرده بود؛ برای همین اومدم دنبالت تا... تا اروم بهت بگم چی شده.

پاهام سست شده بود. افتادم روی زمین و با هق هقی که صداش توی کل خونه پیچیده بود، گفتم:

- پس لعنتی چرا بهم نگفتی؟ چرا؟ پسرک من، عزیز دل من تصادف کرده؛ من الان باید بدونم خدا؟
با دست و پا به سمت آرزو رفتم پاش رو گرفتم و گفتم:

- التماس می کنم من رو ببر پیش امیرسام. تو رو خدا، جان بچه هات من رو ببر. دارم دق می کنم.

باران از پشت اومد بازوم رو گرفت و آرزو خم شد و بلندم کردن که باران گفت:

- الان می بریمت نهال، تو... تو فقط آروم باش لطفا.

شال افتاده روی زمین رو روی سرم گذاشت و به آرزو گفت:

- آرزو نهال رو ببر بیمارستان. سعی کن توی راه آرومشی کنی. من لباس می پوشم، بچه ها رو آماده می کنم و میام.
پاهام یاری ام نمی کردن و فقط به عشق امیرسام، پسرم، وجودم، امید زندگیم حرکت می کردن.

سوار ماشین شدیم و آرزو حرکت کرد. تمام راه رو زار می زدم و حرف های آرزو برام اهمیتی نداشت. چطور از من می خوان نگران نباشم؟ اگر خودشون جای من بودن، مثل الان سکوت می کردن و آرامششون رو حفظ می کردن؟
چرا هیچ کس نمی فهمه اینی که الان دارم برایش گریه می کنم و سعی دارن آروم کنن، پسرمه، جیگر گوشه امه، تمام دار و ندارم از این زندگیه.

من کسی رو به جز امیرسام ندارم. من هیچ کس رو ندارم. من یک زن مطلقه ام که نون خور اضافی خونه ی
عموشه و فقط به خاطر پسرش که عاشقشه اونجا مونده. خدایا، پسرم چیزیش نشده باشه. من بدون پسرم
نمی تونم زندگی کنم. خدایا امیرسام رو از من بگیر. برام نگهش دار. من بدون پسرم می میرم؛ آره می میرم.

با رسیدن به بیمارستان، نمی دونم چطور از ماشین پیاده شدم و به سمت داخل دویدم. صدای آرزو رو می شنیدم؛
ولی از نگرانی جنون گرفته بودم. نمی دونستم باید کجا برم یا کجا دارم میرم؛ فقط می دونستم باید برم.
سرگردون ایستادم و به اطرافم نگاه کردم که آرزو دستم رو کشید و گفت:

-نهال صبر کن عزیزم من الان می برمت.

با گریه گفتم :

-آرزو، من رو ببر. دلم داره می ترکه، دیگه تحمل ندارم.

با دیدن عمو و زن عمو، رضا و فرزانه، پا تند کردم و به سمتشون رفتم و با جیغ گفتم:

-امیرسام کجاست؟ امیرسام من کجاست؟ جوابم رو بدین. عمو بهم بگو پسرم...

زن عمو می خواست به سمتم بیاد که دستم رو جلوش گرفتم و با گریه گفتم:

-فقط بهم بگین کجاست. عمو امیرسام خوبه مگه نه؟!

عمو که پیراهنش لکه های خون داشت و ظاهرش آشفته بود، بهم پشت کرد و جوابم رو نداد. به زن عمو نزدیک شدم و گفتم:

-زن عمو تو به من بگو، تو رو جون پسرهات، تو هم مادری، درکم می کنی؛ فقط بهم بگو پسرم الان کجاست؟

هق هق نمی داشت حرفم رو کامل کنم. زن عمو اشک از چشمش چکید و گفت:

-بیا بشین قربونت برم. بهت میگم بیا.

کنارش روی صندلی نشستم که با دستش اشک های روی گونه هام رو پاک کرد و گفت:

-تو مادرشی، برات دعا کن؛ دعای مادر معجزه می کنه. دعا کن مادر.

چشم هام رو با سوز بستم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و توی گلو هق زدم.

فرزانه دست روی شونه ام گذاشت که چشم هام رو باز کردم و گفتم:

–فرزانه دستت رو بردار. تو به من دروغ گفتی. گفتی پسر من نهارش رو خورده، خیالم راحت باشه. اینه خیال راحتتم؟! چرا به من که مادرشم دروغ گفتین؟ چرا من رو فرستادین با باران؟ مگه من غریبه‌ام؟ من که مادرشم آخر از همه باید بفهمم؟

با صدای بلند با جیغ و گریه گفتم:

–به من بگید پسر من کجاست؟ دیوونم کردین. دارم می‌سوزم. جوابم رو ب... بدین.

زن عمو دستم رو فشرد و گفت:

–نهال، امیرسام سه ساعت پیش... رفت تو کما. براش دعا کن. دکترها امید دادن... بر می‌گرده.

شنیدی نهال؟ میگن پسر سه ساعت پیش رفته تو کما. باور کردی یا بیشتر حالت کنن؟ میگن رفته تو کما... کما... کما. پسرک من هنوز ده سالش نشده! رفته توی کما.

حس کردم ضربان قلبم کند شد، چشم‌هام سیاهی رفت و بیهوش شدم.

پسرکم، عزیز دل مامان، بیا پایین، فوضولی نکن.

خندید و گفت:

–من دیگه بزرگ شدم مامانی. دیگه فوضولی نمی‌کنم. من فقط میرم بینممش.

به پله‌های آهنی نزدیک شدم و گفتم:

–بری چی رو بینی فدات شم؟ صبر کن با هم میریم. من می‌ترسم بیفتی.

روی پله‌های بالاتر نشست و دست‌های کوچولوش رو زیر چونه‌اش گذاشت. لب‌هایش رو غنچه کرد و گفت:

-مامان چرا این قدر می ترسی؟ بذار برم دیگه. من می خوام برم بابایی رو که توی آسمونه، ببینم. دلم براش تنگ شده. بذار برم. اگه برگشتم، قول میدم یک بوس گنده روی گونه ات بزنم، باشه!؟
به میله های آهنی تکیه دادم و گفتم:

-حالا شاید تو آسمون نباشه. خدا راضی نمیشه بری اونجا. فقط بعضی آدم ها می تونن برن. برگرد، حرصم نده دیگه گلم.

از جاش بلند شد. بوسه ای روی کف دستش زد بعد کف دستش رو به دهنش نزدیک کرد و به طرفم بوسه هوایی فوت کرد و گفت:

-مامانی فعلا من اجازه دارم. خداحافظ، فقط می بینم و میام.

با صدای مبهم شلوغی جمعیت و رفت و آمد و صدای قدم های اشخاصی، به سختی چشم هام رو باز کردم. با دیدن اطرافم، اولین چیزی که یادم افتاد، امیرسام بود. باز چشم هام پر از اشک شد و با صدای بلندی زدم زیر گریه. از صدای بلند گریه ام، حتی دل خودم هم کباب می شد. با شنیدن «خانم، خانم» به چهره ی خانمی که روپوش سفید به تن داشت، نگاه کردم و گفتم:

-پسرم رو می خوام. پسر من کجاست؟

با بغض و مظلومیت حرف می زدم. انگار کودکی بودم که میون جمعیت مادرش رو گم کرده و مادرش رو می خواد. پرستار دستی روی پیشونیم گذاشت، سپس گفت:

-خانم استراحت کنید.

سرم رو لجبازانه به علامت نه تکون دادم و گفتم:

– من گفتم فقط پسر من رو می خوام. می خوام برم پیش امیرسام. همین الان.

خواستم از تخت پایین بیام که بازوم رو گرفت و گفت:

– خانم کجا؟ سرم دستته، می خوای خودت رو به کشتن بدی؟ الان سرمت تموم میشه، بعد برو.

ملافه‌ی نازک سفیدی که روم بود رو برداشتم و بین دست‌هام گرفتم و شروع به گریه کردم. از ته دلم زار می‌زدم. خسته شدم خدا، هر کی من رو می‌بینه، بهم میگه آروم باش. نمی‌تونم، پسر من الان تو کماست. من چطور باید آروم باشم؟ دارم جون میدم؛ دیگه دارم به خط آخر می‌رسم. این همه بدبختی واسه چی؟ خدایا قسم به عظمتت، امیرسام رو برگردون. من یه مادرم که دارم از ته دلم دعا می‌کنم. خدا جون اصلا جون من رو بگیر؛ فقط امیرسام سالم باشه.

با صدای زن عمو، سرم رو بلند کردم. چشم‌هایم سرخ بود. با گریه گفتم:

– زن عمو بهشون بگو من رو ببرن پیش پسر من. من بدون اون حتی نفس کشیدن رو بلد نیستم. یادم میره چطور نفس بکشم. می‌خوام پیش امیرسام باشم.

زن عمو دست روی سرم گذاشت و گفت:

– نهال بسه، خودت رو کشتی. دعا کن. عزیزم ان‌شالله بر می‌گرده. گریه نکن، با گریه هیچ چیز تغییر نمی‌کنه. عوضش دست به دعا باش که هر چه زودتر پیش ما برگرده.

«خدایا همانند پسر بچه‌ای شدم که به مادرش می‌گوید: هم می‌زنی و هم میگی گریه نکن»

اشک‌هام بند نمی‌اومد. از اعماق قلبم نام خدا رو صدا می‌زدم. بعد از تموم شدن سرم، به کمک زن عمو از تخت پایین اومدم و تلو خوران راه می‌رفتم. زن عمو قصد داشت من رو به بیرون بیمارستان ببره؛ دست به صندلی گرفتم و گفتم:

–من هیچ جا نمیام. من رو ببر. می خوام پسر رو ببینم.

–عزیزم نهال اجازه نمیدن. بیا بریم خونه استراحت کن.

نه گفتم و دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:

–من دلم برای امیرسام تنگ شده، حتی اگه شده به پای تمام دکترها و پرستارها می افتم فقط بذارن پسر رو و

ببینم؛ اما یک قدم از اینجا بیرون نمی دارم، تو برو.

زن عمو هم نرفت و کنارم موند. به سمت سرویس بهداشتی رفتم. وضو گرفتم و به نماز خونه رفتم و شروع به خوندن نماز کردم. اشک می ریختم و به خدا التماس می کردم. به جان عزیزانش قسمش می دادم که پسر رو به من برگردونه. بعد از نماز و راز و نیاز، گوشه‌ای از نماز خونه دراز کشیدم و خوابیدم. اون هم چه خوابی! چشمهام بسته اشک می ریختن. هنوز هم هضم این موضوع برام سخته. آخرین بار، صبح قبل از مدرسه دیدمش، مثل همیشه من رو بوسید و رفت. از میون همه‌ی این روزها، امروز احسان به دلیل سرما خوردگی همراه امیرسام مدرسه نرفت. کاش پسر من هم نمی رفت! گریه‌ام شدت گرفت. کاری از دستم بر نمی اومد جز دعا کردن. فقط توسل می کردم و تا صبح و اذان فجر اشک می ریختم. از شدت گریه نفسم بالا نمی اومد و چشمهام می سوختن. از جام بلند شدم و زن عمو رو بیدار کردم و بیرون رفتیم. از دیروز پسر رو ندیدم؛ چقدر سخته. باز هم مثل بچه کوچولوهای لجباز میشم.

–زن عمو من رو ببر پیش پسر.

–نهال کجا برمت؟! نمیشه.

با بغض گفتم:

–می خوام با دکتر حرف بزنم؛ من رو به سمت پذیرش ببر.

حرف با من بی فایده بود؛ چون حالا من یک آدم زبون نفهم شده بودم.

با رسیدن به پذیرش، جلوتر رفتم، دوتا پرستار بودن. بغضم رو قورت دادم و گفتم:

–می‌ذارین پسر رو ببینم؟

یکی از پرستارها که جوون بیست و خورده‌ای ساله به نظر می‌رسید، گفت:

–پسرت؟! مگه پسرت کجاست؟

چهره‌اش مهربون بود. با مظلومیت گفتم:

–تو... توی کماست.

پرونده‌ای که دستش گرفته بود رو بست و گفت:

–عزیزم همیشه. کسایی که الان توی کما هستن، فعلا ممنوع الملاقاتن. براش دعا کن خوب بشه و بتونی ببینیش.

بهش پشت کردم. روی صندلی کمی دورتر نشستم. فایده نداشت؛ هیچ کس اجازه نمیده پسر کم رو ببینم. التماس هام و ضجه‌هام فایده نداره. خدایا همیشه به حکمتت ایمان داشتم؛ ولی برای اولین بار میگم خدایا این حکمتت خیلی سخته. من نمی‌تونم حتی اون رو بپذیرم. من یک مادرم که پسر رو می‌خوام. خدایا پسر رو برگردون. چند روز دیگه تولدشه؛ می‌خوام براش جشن تولد ده سالگی اش رو بگیرم. خدایا پدرم رفت؛ شوهرم هم رفت! نذار پسر هم بره. من بدون اون نمی‌تونم زنده بمونم. سخته خدایا، خیلی سخته.

پنج روز می‌گذره؛ حال آشفته‌ای دارم. تو این پنج روز حاضر نبودم به خونه برگردم. فقط دعا می‌کردم و اشک می‌ریختم. چشم‌هام شده دو کاسه‌ی خون. تنم ضعیف شده و در نبود امیرسام، دنیا برایم نفس گیر شده. با به

یاد آوردن اون شب قبل از حادثه تصادفش، باز گریه زاری ام شروع می شد. بهم گفت دوستم داره؛ خدایا شنیدی؟ گفت من رو حتی بیشتر از باباش که تو آسمون داره نگاهش می کنه، دوست داره.

امیرسام مامانی، اگه دوستم داری، پس چرا الان کنارم نیستی؟ چرا رفتی تو کما؟ خدایا چرا پسر من رو بردی؟ من تمام زندگی ام، جوونی ام، آرزو هام، خوشی هام رو فقط به خاطر پسر من باختم. من همه این ها رو تنها فقط با وجود پسر من خلاصه می کنم؛ ولی الان کنارم نیست. من کمبود دارم؛ کمبود وجودش، کمبود محبتش، حتی کمبود خنده هاش. خدایا هر جور می خوای تنبیهم کن؛ برای گناهی که نکردم من رو تنبیه کن؛ ولی نه با پسر من، من پسر من رو می خوام؛ امید زندگی من رو کنارم می خوام.

حالم بهم می خوره از این همه بدبختی. خسته شدم؛ بدبختی پشت بدبختی. بدبختی هایی که دست از سر من بر نمی دارن و هر بار میگم دیگه تنهام گذاشتن و آخرین بارشونه؛ ولی باز به سمت من می گردن! پروردگارم، پسر من رو به آغوشم برگردون. ظلمه، امروز تولدشه. پسر من می خواد کلاس چهارمش رو ادامه بده. دلش برای نوشتن با خودکار لک زده. برش گردون؛ بذار برام شیطونی کنه؛ بخنده، حرف بزنه، ناز کنه، من به تک تک حرکاتش و رفتار هاش معتادم؛ به وجودش اعتماد دارم.

بوی بارون به مشام می رسید و من رو یاد خاطره های شیرین با پسر من انداخت. از جام بلند شدم و از بیمارستان بیرون رفتم. وقت دعاست؛ دست هام رو به آسمون بلند کردم و همراه گریه دعا کردم. سلامتی پسر من رو از خدا می طلبیدم. بارون هر لحظه بیشتر میشد و دونه های بی رنگش، به چهره های خسته ام شلاق می زد. لباس هام خیس شدن. تمام تنم زیر بارون خیس شده؛ ولی برام فرقی نمی کنه. من الان چند روزی میشه با اشک هام خیسم. باران شدت گرفت و صدای کوبنده اش بر زمین به گوش می رسید. باز هم آرام نمیشم؛ باز هم می خوام در تنهایی زیر رحمت خدا صدا بزوم تا بشنوه دردهای یک مادر و زن غم خوار رو. لب هام رو روی هم می فشارم و چشم هام رو می بندم. «باران دروغ می بارد. آسمان جمع کن بساط پاییزی ات را! چشمان من آبروی بارانت را خریده است!» اون قدر گریه می کنم و زار می زوم تا خالی بشم از اشک. باز به داخل بر می گردم؛ از لب هام آب می چکه و از چشم هام اشک! روی صندلی زرد رنگ خشک جای گرفتم. تازه سرمای تو وجودم رو

متوجه شدم. دست به سینه کردم، می خواستم خودم رو گرم کنم؛ ولی بی فایده ست. لباس هام خیسه؛ دست هام رو نزدیک دهنم کردم و ها کردم. تازه کمی از سرمای تنم کم میشه. بی خیالش میشم و منتظر می مونم تا زن عمو بیمارستان بیاد و برام لباس بیاره.

–نهال عزیزم، وضعت اصلا خوب نیست. بیا برگرد خونه استراحت کن و باز بیا اینجا. همیشه اینطور خودت رو رنج بدی. باور کن اگه امیرسام تو رو با این حال ببینه، از دستت دلخور میشه. به خاطر پسر ت قویی باش. خدا بزرگه، کمکت می کنه؛ بلند شو.

دستم رو کشید و همراه خودش، بعد از دو ماه از بیمارستان خارج کرد! بدون هیچ حرفی فقط کشیده میشدم و حرفی نمی زدم. باران من رو توی ماشین گذاشت و شروع به رانندگی کرد. به آسمان دلگیر نگاه کردم؛ نمی دونم چرا دلگیری این آسمون برام تمومی نداره. همیشه می گفتم از زمستون خوشم نیواد؛ چون باعث تکرار خاطره های تلخم میشه. حالا هم سر حرفم هستم، پدرم توی زمستون مرد، شوهرم توی زمستون به دست پلیس ها دستگیر شد و حالا پسرم توی زمستون روی تخت، بی حرکت خوابیده و فقط نفس می کشه؛ فقط نفس! زمستون، نمی خواد تموم بشی؟

باران در رو برام باز می کنه و اروم من رو از ماشین بیرون میاره. عروسکی شدم که قدرت تحرک ندارم و فقط آدم های این دنیا من رو هر کجا که می خوان، قرار میدن. اول از همه پدرم من رو دست امید داد و بعدش امید من رو دست خانواده اش داد و رفت. حالا بعد از این همه سال، برای درد پسرم هر کی من رو می بینه؛ با ترحم دستم رو می گیره و من رو از این جا به اون جا می کشونه. نبودن پسرم کمرم رو خم کرده. دیگه احساس زنده بودن نمی کنم. مثل اینکه مرده ام و خبر ندارم. حتی احساس نفس کشیدن هم نمی کنم.

من رو روی فرشم می نشونه. به اطراف اتاق نگاه می کنم. این اتاق پر از خاطره های ده سال من و امیرسامه؛ بوی پسر امیرسام رو میبده. باران لباس هام رو عوض می کنه؛ ولی من حواسم فقط پی اتاقه. صدای امیرسام رو

واضح توی این اتاق می شنوم. صدای خنده هاش گوشه ای از ذهنم پخش میشه. آخ که چقدر صدای خنده های شیرینش رو دوست دارم؛ به من جون میدن. سرم رو روی بالش می ذاره و پتو رو روم می کشه. بعد بـوسه ای روی گونه ام می زنه. فکر امیرسام لحظه ای از من دور نمیشه. دو ماه میشه که بـوسه هاش رو از من دریغ کرده. جای بـوسه هاش روی گونه ام می سوزه و بـوسه های دوباره ای پسر رو برای درمان التهابش لازم داره. یاد خوابم که می افتم؛ خواب رو دوباره توی ذهنم باز و تجسم می کنم. پسر می گفت می خواد از پله ها به آسمون بره تا باباش رو ببینه. برای اینکه بهش اجازه ای رفتن بدم، گفت اگه برگرد بـوسه ای روی گونه ام می زنه. برگرد امیرسام، دو ماه میشه که رفتی. دیگه بسه؛ این قایم موشک بازی ها بسه. الان وقت بازی نیست عزیز دل مامانت. می دونی مامانت داره در نبودنت دق می کنه؛ برگرد بذار دوباره نفس بکشه؛ برگرد پسر.

گوشه ای از اتاقم کز کردم و زانوی غم بغل گرفتم. به نقطه ای خیره شدم. فکرم فقط امیرسام رو صدا می زنه. دیگه دعایی نمونده که برای برگشتنش نخونده باشم. نمی دونم چقدر توی این حال می مونم که در رو می زنم و غذام رو کنارم می ذارن و میرن. تنهایی بدون پسر غذا درست و حسابی از گلوم پایین نمیره. دلم می خواد به بیمارستان برم؛ ولی هوا ابری و بارونیه! به سر و صدا حساس شدم. تا کسی به اتاقم میاد و حرفی می زنه، انگشت اشاره ام رو روی لبهام می ذارم و با صدای آرومی می گم:

–هیس، حرف نزن؛ پسر خوابیده.

نمی دونم چقدر این حرف رو تکرار کردم، حس می کنم دیوونه شدم! اشک توی چشم هام خشک شده و قلبم از دوری امیرسام مثل خونه ی مهجوری، ترک برداشته. پسر کم حتی به خوابم نمیاد. اصلا چطور به خوابم بیاد وقتی که من نمی خوابم؟! امیرسام زندگی مامانی، اگه قول بدی هر روز بیای به خوابم، قول میدم همیشه بخوابم. امیرسام عزیز دل مامان، حتما تا الان فهمیدی که من مادر دروغگویی هستم و پدرت رو توی آسمون بزرگ پیدا نکردی. من رو ببخش گلم. من رو ببخش، نمی خواستم دل کوچکت بشکنه مامانی. من رو می ببخشی پسر کم؟ نه نه، گمون نکنم ببخشی، اگه قرار بود ببخشی، از دو ماه قبل می بخشیدی و الان به آغوشم برمی گشتی. کافیه

پسرم؛ دو ماه و خورده‌ای همیشه که مامان داره توی نبودنت جون میده و اشکی توی چشم‌هاش نمونده که برات نریخته باشه.

برگرد؛ مامانی رو عذاب نده. مامانی تو عمرش به وجود هیچکس جز تو حساس نبوده. مامانت تحمل دو ساعت ندیدنت رو نداشت؛ پس چرا الان دو ماهه رفتی و نفس می‌کشه؟! چرا لجبازی می‌کنی پسرم؟ می‌دونی؛ امسال کنارم نبودی که برات جشن تولد بگیرم. جشن تولد ده سالگی‌ات رو حسرت به دلم گذاشتی. اما اشکالی نداره، تو برگرد؛ مامانی از تو به دل نمی‌گیره. تو عزیز دل مامانی پسرم.

حالم بده

خونه شد بی تو ماتم کده

به جای خالیت ماتم زده

با رفتنت منو عذابم نده

هر کی میرسه میگه

«خدا بد نده»

به شیشه بارون زده

دوباره حالم بده

نرو با رفتنت به من

غم نده

خدا یه کاری کن نره!

خدا بد نده

حالم بده

تنهایی رو یادم نده

به این جدایی عادتتم نده

برات می میرم کار من بده

هی بد میارم این روزا

خدا تو بد نده

قبول، من آدم بده

تو کوچه نم زده

در این خونه رو دوباره

غم زده

چشمام رو ببین انگار بارون

به صورتتم زده

...

خدا بد نده

خدا بد نده

خدا بد نده

از پشت شیشه به چهره‌اش خیره میشم. دلم برای بغل کردنش پر می‌کشه؛ ولی نمی‌تونم. به دستگاہ‌های که بهش وصلن، با غیظ نگاه می‌کنم. باز اشک تو چشم‌هام موج می‌زنه و حس می‌کنم چشم‌هام سنگین شده! به انگشت سبابه‌ام نگاه می‌کنم؛ چند ماه میشه که برای جلوگیری از بالا رفتن صدای گریه‌ام، انگشتم رو میون دندون‌هام می‌گیرم. جاش کبود شده و جای دندونم روی انگشتم دیده میشه. من زنی زجر دیده‌ام؛ همون دختری که خونگی پدرش عذاب دیده و توی خونگی شوهر، فقط به وجود پسرش خوش بود. اولین بار نیست که آروم گریه می‌کنم؛ اما اولین باره که گریه آروم نمی‌کنه. از بغض، لب‌های ترک خورده و پوست پوست شده‌ام می‌لرزن. سرم رو بلند می‌کنم و میگم:

—خدا برام برش گردون. من طاقت دیدنش رو توی این وضع ندارم. خدایا این انصاف نیست؛ بگو برگرده.

چقدر به کلمه‌ها توجه می‌کنم؛ توی این سه ماه، نمی‌دونم چند بار کلمه‌ی برگرد رو تکرار کردم. بذار ضرب و تقسیم کنم؛ حتما رقمی بی‌شمار می‌خواد. یک رقم بی‌انتهای مثل آسمون و زمین خدا که انتهایی نداره. با اومدن پرستار، باز باید چشم از پسرکم بگیرم. دستم رو بلند می‌کنم و با انگشت روی شیشه می‌نویسم «امیرسام برگرد.» از اون جا خارج میشم. اولین باره که می‌خوام تقصیر تصادف کردن پسرم رو گردن کسی بندازم. دلم از رانده‌ی سمند که پسرم رو به اینجا کشونده، پره. اون باعث شده پسرم به این روز بیفته. تضمین نمیدم اگه ببینمش به این سادگی‌ها ازش بگذرم. حتی امید رو که توی زندون ابدیه و از بیرون خبر نداره و نمی‌دونه پسرش الان ماه هاست روی تخت خوابیده و فقط نفس می‌کشه، دلم می‌خواد زیر مشتش و لگد بگیرم. دلم از خیلی آدم‌ها شاکیه؛ حتی دلم می‌خواد گور پدرم رو با همین جفت دست‌هام بکنم و استخون‌های پوسیده‌اش رو آتیش بزنم. باز هم دلم خنک نمیشه؛ می‌خوام با مبینا روبه‌رو بشم و یه سیلی توی گوشش بزنم و سرش داد بزنم؛ شاید با این کارها دلم خنک بشه؛ شاید آتیش درونم خاموش بشه.

شاید دلم آروم بگیره از شکنجه کردن کسانی که من رو تحقیر کردن و من چه احمقانه دوستشون داشتم و برایشون دل می‌سوزوندم. اگه رئیس بیمارستان محاسبه کنه، حتما بیشترین کسی که توی این مدت تو بیمارستان بود، من بودم! روی صندلی خشک می‌شینم و دعا می‌کنم و از خدا طلب فرجی می‌کنم. پرستارها با ترحم نگاهم می‌کنن و از کنارم رد میشن. همه‌شون رو می‌شناسم؛ حتی می‌دونم شیفت‌های شب چه کسایی میان و شیفت‌های صبح چه کسایی هستن. تنها کسی که حواسش به منه و هوام رو داره، بارانه. گاهی به بیمارستان میاد و بهم سر می‌زنه و من رو به خونه می‌بره و باز به بیمارستان بر می‌گردونه. زندگی این سه ماه من خلاصه شده توی خونه، بیمارستان و بیمارستان، خونه؛ همین! زن عمو هر وقت میاد و با من حرف می‌زنه، می‌گه عمو برای امیرسام گریه می‌کنه و حتی فرزانه و رضا برای سلامتی پسرم دعا می‌کنن. احسان از اون روز که پسرم به خونه برنگشت، ساکت شده؛ چون همبازی و دوستش رو از دست داده. مادرم سه بار توی بیمارستان به من سر زد و هر بار پایه پای من اشک می‌ریخت و سعی می‌کرد من رو آروم کنه. هر بار که از زبون پرستارها می‌شنوم کسی از کما در اومده، خوشحال میشم و به خدا می‌گم، انشالله پسرم بعدیه. خدایا من جنبه‌ی دوری امیرسام رو ندارم؛ با هر چیزی امتحانم کن؛ جز دردونه‌ام امیرسام. حالا می‌بینم که حتی کلمات اسمش رو هم دوست دارم؛ حتی تلفظ اسمش!

چشم‌هام میون این همه شلوغی بیمارستان از خستگی و بی‌خوابی دو دو می‌زنه. چشم‌هام رو به سختی باز نگه می‌دارم تا عمو دنبالم بیاد و به خونه برگردم و شب رو اونجا باشم و باز صبح که بشه، به بیمارستان برم. به بیمارستان که میرم، همه‌ش منتظر یک خبر خوبم؛ یک معجزه که بگن امیرسام برگشت. هر روز به امید این خبر مسافت بین خونه تا بیمارستان رو طی می‌کنم.

لباس‌های آبی رنگ رو پوشیدم و دستکش رو دستم کردم و پشت سر پرستار راه میرم و وارد اون اتاق کدایی میشم. خوشحالم که می‌خوام پسرم رو از نزدیک ببینم و لمسش کنم. پرستار خارج میشه و من و امیرسام رو تنها میذاره. بهش نزدیک میشم؛ با دیدن پسرم زیر این همه دستگاہ مختلف، بغضم می‌گیره؛ ولی دلم نمی‌خواد اشک بریزم. نمی‌خوام پسرکم رو ناراحت کنم. دکتر می‌گه می‌تونم به راحتی هر حرفی که دارم رو با پسرکم بزنم.

صدام رو به خوبی می شنوه؛ فقط نمی تونه جوابم رو بده. دستش رو توی دستم گرفتم و بـ سوسه ای طولانی روش زدم. خیلی برام سخت بود توی اون لحظه جلوی گریه ام رو بگیرم. صورتم رو به چهره ی غرق در خوابش نزدیک کردم؛ مثل تشنه ای بودم که حالا دستش به آب رسیده؛ از هر سو چهره اش رو می بوسیدم. روی گونه هاش، چشم هاش و پیشونی اش بـ سوسه می زدم و قربون صدقه اش می رفتم؛ گفتم: امیرسام مامانی، از این خواب خسته نشدی؟! چهار ماهه خوابیدی؛ نمی خوای دیگه بلند بشی؟ تو که مثل پدربتی معرفت و بی وفا نبودی. برگرد پیش مامانی. عسلم بذار با هر بار دیدنت جون بگیرم؛ بذار با شنیدن صدات، نفس تازه ای بکشم. مامانی امیرسام، می دونی توی این چهار ماه خواب و خوراک نداشتیم؟! بدون تو اصلا خواب به سراغم نمیاد. همه چیز توی نبودنت لج کردن؛ اشک هام، لبخندم، خوابم، حتی اشتها هم! برگرد مامانی؛ بذار برات جشن بزرگی بگیرم. بذار با بودنت زندگی کنم.

می دونی عزیزم؟ توی نبودت حتی نفس کشیدن رو هم هنر می دونم. باور کن بدون تو نفس کشیدن برام چیز سختیه. این بغض لعنتی بیست و چهار ساعته توی گلویم گیر کرده؛ نه میره، نه میاد. می بینی پسرم؟ حتی بغضم توی نبودنت لج کرده. پسر ناز مامان، مگه تو نگفتی من رو دوست داری؟ آدم ها کسی رو که دوست داشته باشن، تنها نمی ذارن فداتشم. نمی خوام به نبودنت عادت کنم؛ بیا مامانی، بیا برگرد خونه؛ همه دلمون برات تنگ شده. احسان دیگه بدون تو فوضولی نمی کنه. میگه امیرسام رو می خواد. خونه بدون تو سوت و کور شده. بیا تا همه چیز مثل اول برگرده عزیز دل مامان.

خسته شدم توی نبودنش. نفس هام درد می کنه؛ مگه امکان داره زندگی کردن نهال بدون امیرسام؟ برگرد پسرم؛ رفتنت اصلا شوخی قشنگی نیست. من نمی دونم این چهار ماه رو چطور سپری کردم؛ شاید فقط به امید برگشتن پسرم. احساس خستگی می کنم؛ خستگی روحی. دلم خسته ست؛ تنم خسته ست؛ روحم خسته ست؛ حتی چشم هام بس که این اشک های داغ رو ریختن، خسته شدن و دیگه ناندان! رفتارم مثل بچه ها شده؛ مثل یک دختر کوچک و بی حرکت. روی صندلی نشستم و هر کسی که رد میشه، من رو با ترحم نگاه می کنه؛ بهشون لبخند محوی می زنم. رفتم توی جلد یک بچه؛ شاید فکر می کنم اگه لبخند بزنم، امیرسام بر می گرده. شاید هم

بچگونه فکر می‌کنم. نمی‌دونم؛ هیچی رو از این روزگار نمی‌خوام بدونم؛ فقط پسر رو می‌خوام. دلم برایش مدت‌هاست که تنگ شده. چشم‌هام بس که اشک ریختن، خسته شدن؛ حالا جدیدا دیگه خون گریه می‌کنن. این‌ها هم برام مهم نیست. عقده‌ای شدم. با خدا نبودم، روزگار من رو عقده‌ای کرده. نهال پناهی توی بیست و نه سالگی‌اش که بدی هیچکس رو نمی‌خواست، حالا تشنه به خون اون راننده‌ی سمنده. دلم می‌خواد خونش رو بنوشم تا دلم راحت بشه. دلم می‌خواد تیکه تیکه‌اش کنم و اون رو به مادرش نشون بدم تا بدونه غم نبودن فرزند یعنی چی. شاید هم حس ششمش قوییه و می‌دونه اگه ببینمش، همه چی به خیر و خوشی نمی‌گذره؛ برای همین پا توی بیمارستان نمی‌ذاره. من تنها غم خوار پسر مم؛ باز هم بچگونه فکر می‌کنم که مثلاً اگه پدرش امید الان کنارم بود و امیرسام رو دوست داشت، الان دوتایی برایش اشک می‌ریختیم و دعا می‌کردیم. بعد حتما خدا دلش به رحم می‌اومد و پسر رو به این دنیا بر می‌گردوند. این قدر توی این بیمارستان نشستم که حالا با تنهایی ام انس گرفتم و با خودم حرف می‌زنم. عابرها با تعجب به من زل می‌زنن و فکر می‌کنن دیوونه‌ام! بذار همین فکر رو بکنن؛ آره من دیوونه‌ام؛ غم پسر من رو دیوونه کرده. خوش به حال دیوونه‌ها، غم هیچ چیز رو ندارن. کاش من هم از اول به دنیا اومدم دیوونه بودم. مگه چه اشکالی داره؟ نه غمی، نه دردی، تازه هر چی هم عمر کنن، آخرش جاشون توی بهشته. باور می‌کنین؟ اون قدر دعا‌های مفاتیح الجنان رو برای پسر من خوندم که فکر کنم اون کتاب بزرگ رو ختم کردم.

هنوز هم همون زندگی یکنواخت. گاهی باران و گاهی عمو به دنبالم میان و من رو به خونه می‌برن و بعد از چند ساعت، باز به بیمارستان برمی‌گردونن.

دل من می‌خواد توی اتاق خودم و امیرسام باشم. بهم آرامش تزریق می‌کنه؛ ولی افسوس که توی اون اتاق، فقط خاطره‌هاش وجود داره و توی بیمارستان نفس‌هاش. همین باعث میشه که هر چه زودتر به بیمارستان برگردم! حالا که از تموم زاویه‌ها به زندگی ام نگاه می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که دشوارترین چیزی که توی این دنیا توی این چهار ماه عذابم داده، کما رفتن پسر مم. توی این بیست و نه سالگی‌ام تا به حال هیچ غمی تا به این حد من رو شیرین عقل نکرده. توی بیمارستان روی صندلی همیشگی نشستم و با خودم فکر می‌کنم به این زودی‌ها

باید به مدرسه امیرسام برم و با مدیرش صحبت کنم و بگم امیرسام برمی‌گردد. تا جایی که می‌تونم به پسر م کمک کنن تا کلاس چهارم رو نیفته. نمی‌خوام دلش بشکنه. من هم سواد بالایی برای درس دادنش ندارم؛ البته این هم مشکلی نیست؛ درس دادنش رو به باران می‌سپارم. یا نه! باران الان پویا اذیتش می‌کنه و نمی‌رسه. به عموش رضا می‌گم؛ حتما نه نمیگه! راستی امیرسام عاشق نوشتن با خودکاره؛ ولی پسر کم نرسید درست با خودکار بنویسه. اه نهال، چرا سخت می‌گیری؟ خب اشکلی نداره. توی روزهای آینده یاد می‌گیره، کار سختی که نیست؛ فقط اراده می‌خواد. یادم باشه به عمو بگم برای امیرسام فرم جدیدی برای مدرسه‌اش بگیره. اون فرم مدرسه‌اش پاره و خونی شده و دیگه به درد پسر کم نمی‌خوره!

میگن سال نو نزدیکه. راستش حوصله‌ی سال نو رو هم ندارم. سالی که پسر م کنارم نباشه، همون بهتر که اصلا نیاد! باز لبخند می‌زنم و به خودم می‌گم: نهال، حالا شاید تا سال نو امیرسام به آغوشت برگشت؛ چرا نفوس بد می‌زنی؟ امیدوار باش. اگه پسر م برگرده، آخ که چه خوب میشه.

امروز گمون کنم سرما خوردم. پشت سر هم عطسه می‌کنم؛ چشم‌هام نیم بازه. مادرم کنارم نشسته و سرم رو نوازش می‌کنه و میگه:

—نهال تو مریضی مادر؛ برگرد خونه یه دو سه روزی استراحت کن؛ باز برگرد. باور کن امیرسام به هوش بیاد، سریع بهتون اطلاع میدن.

دستمال رو روی بینی‌ام میذارم و با صدای دورگه‌ای می‌گم:

—نه ماما، می‌خوام اگه امیرسام به هوش اومد، اولین چیزی که ببینه، من باشم. می‌دونم اگه چشم‌های خوشگلش رو باز کنه و من رو ببینه، فکر می‌کنه برام ارزشی نداره که به خونه برگشتم. میرم خونه؛ ولی برای چند ساعت و زود بر می‌گردم.

دیگه حرفی نمی‌زنه. یا نمی‌خواد با حرف‌های دلخورم کنه، یا احساس مادرانه‌ام رو درک می‌کنه. خواهرم بهار که حالا پونزده سالش شده، سمت چپم می‌شیند و میگه:

-آبجی همیشه برای امیرسام دعا می‌کنم. اگه به هوش بیاد، براش آش می‌پزم؛ مگه نه مامان؟!

مامان سرش رو تکون میده و باز هم من لبخند می‌زنم. پسر امیرسام می‌بینی؟! حتی خاله برای سلامتی ات آش نذر کرده. برگرد عزیزم؛ برگرد بذار نذرش رو ادا کنه.

سال نو هم اومد. امسال خونگی عمو کسی سفره‌ی عید رو پهن نکرده. عمو و زن عمو به بیمارستان اومدن تا کنارم باشن. رضا و فرزانه هم امسال به مسافرت رفتن. همه این‌ها فقط به احترام سلامتی پسر مه.

لبهام رو به آرومی از هم باز می‌کنم. رو به عمو میگم:

-عمو پس راننده‌ی سمند چی شد؟

عمو دست لرزونی رو به موهایش می‌کشه و میگه:

-راهنمایی نشون داده راننده مقصره و چراغ راهنما رو هم رد کرده. فعلا بازداشته تا... تا امیرسام به هوش بیاد.

دیگه حرفی نمی‌زنم. می‌خواستم بپرسم پس چرا الان به حسابش نمی‌رسن؟ اما پشیمون شدم و ترسیدم عمو بگه چون تکلیف پسر معلوم نیست؛ شاید... شاید به هوش نیاد! به خودم لعنت می‌فرستم و سکوت می‌کنم.

بهترین کاری که توی عمرم کردم!

باز از پشت شیشه به امیرسام خیره میشم. با دیدنش جون می‌گیرم و زیر لب قربون صدقه‌اش میرم. همه‌ش با خودم میگم روزهای بی امیرسام کند می‌گذره؛ ولی در واقع زود می‌گذره و من رو به نبودن پسرکم امیرسام عادت میده. چقدر زود این چهار ماه و خورده‌ایی بدون امیرسام گذشت! یاد پارسال می‌افتم. عید نوروز قبل از سیزده به‌در، پنج روز به مسافرت و زیارت امام رضا رفتیم. مشهد چه سفر خوبی بود؛ غمی نداشتم. تنها پسرکم کنارم بود. دیگه چه چیزی بهتر از این می‌خواستیم؟! یاد امام رضا که می‌افتم، باز توی دلم دعا می‌کنم و خدا رو به امام رضا قسم میدم تا پسرکم رو برگردونه.

عمو من رو به خونه برد و جایی برای اعتراض نداشت! امشب رو توی خونه با خاطره‌های پسر من سپری می‌کنم و فردا صبح اول وقت باز به بیمارستان بر می‌گردم. از ماشین پیاده میشم؛ وارد خونه میشم و فرزانه اولین نفر من رو در آغوش می‌گیره و بهم سلام می‌کنه. مثل آدم‌های مگ فقط نگاهش می‌کنم و به اتاق خودم و پسر من میرم. می‌شینم و تقویم جیبی همراه رو از کیفم در میارم و پنج فروردین رو خط می‌زنم و کنارش می‌نویسم «امروز بر می‌گرده.» کار هر روزم شده؛ روی هر تاریخی می‌نویسم امروز بر می‌گرده. برام جالب شده که با این کارهام امیدم بیشتر میشه. به اتاق نگاه می‌کنم؛ به نقاشی من و امیرسام که حالا قاب شده روی دیواره، خیره میشم. همون نقاشی بد ریخت آدمک‌ها که من کشیدم و امیرسام رنگ‌آمیزی کرد. حالا در چشمم تحسین برق می‌زنه و با خودم فکر می‌کنم این نقاشی، قشنگ‌ترین نقاشی دنیاست، چون امیرسام اون رو رنگ‌آمیزی کرده. برام مثل یک شیء گرانبهاست؛ روی دیوار زدم تا اگه پسر من برگرده اون رو ببینه. باز لبخند می‌زنم و توی افکارم با پسرکم حرف می‌زنم: ناراحت نشو عزیز دل مامان؛ قول میدم اگه برگشتی، تو رو به کلاس نقاشی بفرستم تا نقاشی‌ات عالی بشه و به من که نقاشیم زشت و افتضاحه، بخندی گلکم. برگرد؛ بذار تموم دنیا رو زیر پات بریزم؛ تو فقط برگرد پسر من. حس می‌کنم به خواب احتیاج دارم؛ پتو رو روی خودم مرتب می‌کنم و به خواب میرم.

گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

-مرسی عزیز دلم.

از جاش بلند شد و روی چمن‌ها و گل‌های رنگارنگ باغ می‌چرخید. به کارهایش می‌خندیدم و به گل رز سرخ رنگ توی دستم نگاه کردم. اون رو به بینی‌ام نزدیک و بو می‌کنم؛ چقدر بوش حاله رو خوب می‌کنه! کسی از دور دیده میشه؛ داره به سمت ما میاد. کمی که نزدیک‌تر شد، بهش دقیق‌تر نگاه می‌کنم؛ این... امیده! اهمیتی نمیدم و دوباره مشغول بو کردن گل میشم. امید به امیرسام نزدیک میشه؛ پسر من رو در آغوشش می‌گیره و توی هوا می‌چرخونه. صدای خنده‌های امیرسام لبخند روی لبم رو عمیق‌تر می‌کنه.

امید کنارم می‌شینه و گل زیبا رو از دستم می‌قاپه و بوش می‌کنه که بهش میگم:

–امید چرا اومدی؟ مگه تو نگفتی نمی‌خوای کنار ما باشی؟

امید به امیرسام که روی چمن‌ها دراز کشیده و دست‌هاش رو باز کرده، نگاه می‌کنه و میگه:

–بله گفتم؛ ولی الان اومدم که بمونم.

امیرسام از جاش بلند میشه و به سمت من و امید میاد و توی بغل امید جا خوش می‌کنه و میگه:

–بابا اومدی تا همیشه پیشم بمونی؟

امید با خنده با دو انگشتش بینی امیرسام رو می‌کشه و میگه:

–بله.

امیرسام بلند میشه و با لبخند میگه:

–پس من میرم برات یک گل بیارم.

و بعد برای چیدن گل از ما دور میشه و من گل رو از دست امید می‌گیرم و با عشق به رفتن امیرسام نگاه می‌کنم.

ساعت هشت صبح از خواب بلند شدم. لبخند پهنی روی لبم جا گرفته که بعد از چهار ماه خواب پسرکم رو دیدم.

چقدر توی خواب خوشبخت بودیم؛ حتی امید هم بود! از جام بلند شدم و لباس‌هام رو پوشیدم و به سالن رفتم.

عمو در حال چای خوردن بود و به تلویزیون روبه‌روش نگاه می‌کرد؛ ولی حواسش به اون نبود. دستی به لباس‌های

چروکم کشیدم و گفتم:

–سلام عمو، آماده‌ای بریم؟

به خودش اومد و فنجون چای رو روی زمین گذاشت و گفت:

–آره عمو جان، بذار زن عموت بیاد تا بریم.

باشه ای گفتم و به آشپزخونه رفتم و لیوان آبی ریختم و یک کم آب نوشیدم. زن عمو هم آماده بود. کفش هام رو پام کردم و رفتیم. از این همه ترافیک عید خسته شدم. نیم ساعتی توی ترافیک معطل شدیم تا به بیمارستان رسیدیم. دیگه رفتن به جای همیشگیم رو بلد بودم؛ حتی می تونم بگم می دونم چند قدم راه داره. به جای همیشگیم می رسم. اه، خانمی اون رو اشغال کرده. روی صندلی دیگه ای کنار زن عمو می شینم؛ عمو کنارمون سرپا ایستاده. به بیمارستان نگاهی می اندازم که نگاهم همزمان به پرستاری که از اتاق امیرسام با عجله خارج میشه، می افته. از جام بلند میشم و خودم رو به پرستار می رسونم و میگم:

–چی شده؟ پسر خوب شد؟

همانطور که عجله داره و می خواد از کنارم بگذره، میگه:

–نمی دونم خانم.

سپس از کنارم رد میشه. سردرگم سر جام می مونم. بیشتر از نیم ساعته که خبری از داخل اون اتاق نمیشه. حال دلم رو توی این نیم ساعت نمی دونم. نمی دونم خوشحاله یا نگران! خدا رو صدا می زنم و زن عمو زیر لبی دعا می کنه. با بیرون اومدن دکتر که روپوش سفیدی تنش و سرش رو به پشت سرش برگردونده و با اون شخص عقبی حرف می زنه، عموم جلوتر از من خودش رو به دکتر می رسونه. از جام بلند میشم و خودم رو به اون ها نزدیک می کنم. دکتر به ما نگاهی می اندازه. انتظار از چشم هامون می باره. حتی زن عمو هم حالا به جمع ما اضافه شده. دکتر قبل از اینکه سوالی بپرسیم، میگه:

–شما خانواده ی امیرسام پناهی هستین؟

سرم رو تکون میدم و بله رو سه بار پشت سر هم تکرار می‌کنم و عمو پشت‌بند من، بله‌ای میگه که دکتر عرق پیشونی‌اش رو با دستمالی زرد رنگ پاک می‌کنه و میگه:

—متاسفانه مریضتون... فوت کرد.

از شنیدن این حرفش چیزی درونم می‌سوزه. قلبم داغ میشه و گوش‌هام سنگین! با عصبانیت به دکتر میگم:

—تو یک دروغگویی؛ من ازت شکایت می‌کنم. تو حق نداری بگی پسر من رفته؛ می‌فهمی؟ اون برمی‌گرده؛ من می‌دونم.

دکتر با غم نگاهم می‌کنه و میگه:

—متاسفم خانم پناهی، امیدوارم غم آخرتون باشه.

با تموم شدن حرفش از میون من و عمو می‌گذره. حرف‌های دکتر رو توی ذهنم مثل پازلی باز می‌کنم و دوباره به همدیگه وصل می‌کنم. حالا نتیجه چی میشه؟ «متاسفانه مریضتون فوت کرد.» از حرف‌هایش شونه‌هام شدید می‌لرزن و نفس تنگی می‌گیرم. چشم از دیوار می‌گیرم و به عمو که مثل بچه‌ها هق می‌زنه و زن عمو که در کنارش، چادر رو روی صورتش کشیده و گریه می‌کنه، خیره میشم. باز با به یاد آوردن امیرسام که الان مرده، جیغ بلندی می‌کشم. جیغی که حس می‌کنم گلووم از اون پاره شد. جیغی که مردم رو دورم جمع می‌کنه. به صورتم چنگ میندازم و با ناخون‌هام، گونه‌هام رو زخمی می‌کنم. نمی‌خوام باور کنم پسرکم مرده. اون قرار بود برگرده. آره برمی‌گرده. دوباره جیغ می‌زنم و های‌های شروع به گریه می‌کنم. قلبم فشرده شده. پسرکم الان دیگه از این دنیا رفته؟ یعنی دیگه آسمونی شده؟ گریه‌هام بیشتر میشه و خانم‌ها سعی می‌کنن آرامم کنن؛ ولی نمی‌تونن؛ جنون گرفتم. «من پسر رو می‌خوام» رو با جیغ و گریه و هق هق توی بیمارستان تکرار می‌کنم. خاطره‌هامون رو به یاد میارم و با شدت گونه‌هام رو خش میندازم. حس می‌کنم حتی ناخون‌هام درد گرفته بس که گوشت نرم گونه‌هام رو خط انداخته. حالم آشفته‌ست و مرگ رو از خدا می‌خوام. کاش می‌مردم و هرگز این خبر رو نمی‌شنیدم. خدا چرا بردیش؟ که چی بشه؟ پیش من راحت بود. یعنی شما ناراحت بودی؟ چرا گذاشتی بره؟ مگه

نمی‌دونستی من عاشقشیم؟ مگه نمی‌دونی بدون اون نمی‌تونم. خدا شما که این همه رو می‌دونستی؛ پس چرا گذاشتی بره؟ آخه چرا دردونه‌ام امیرسام، پسرک ده ساله‌ام رو بردی؟ من که قول داده بودم جای پدرش رو پر کنم؛ پس چرا بردیش؟ حتما باید دلیلی باشه. من دیوونه شدم؛ دلیلی می‌خوام. پسر رو برای چی بردی خدا؟ من می‌خوام صدای مامان گفتن‌هاش رو بشنوم. صدای خنده‌هاش رو می‌خوام. برام بیارینش.

دیگه قدرت جیغ کشیدن رو ندارم و فقط اشک می‌ریزم. من باید عزادار پسرم باشم؟ خدایا ظلم نیست؟! خدایا اصلا چرا دادیش، وقتی که همچین روزی می‌خواستی ازم بگیریش؟ خب چرا اون رو وارد زندگی ام کردی؟ من رو بهش وابسته کردی و وقتی که تموم زندگی ام شد، اون رو آسمونی کردی؟ که زجر بکشیم؟ که داغون بشیم؟ که اشک بریزم؟ خسته شدم. خدایا من بدون پسرم چی کار کنم؟ خدایا خودت بگو؛ چطور با نبودنش کنار بیام؟ چطور به خودم بفهمونم دیگه امیرسامی وجود نداره؟ چطور خدایا؟ برای یک بارم که شده جوابم رو بده و بگو چطور؟

سه روزه صدام قطع شده. دکتر میگه تارهای صوتی گلوم آسیب دیده. نمی‌تونم حرفی بزنم؛ لال شدم و فقط نگاه می‌کنم و اشک می‌ریزم. زیر چشم‌هام از حرارت اشک می‌سوزه ولی اهمیتی نمیدم. هنوز هم امیدوارم پسرکم برگرده؛ اما مگه مرده‌ها امکان برگشت به این زندگی بی‌ارزش رو دارن؟ دلم مرگ می‌خواد؛ زندگی کردن رو می‌خوام چی کار وقتی تنها فقط خاطره‌های امیرسام رو برام نگه داشته و امیرسامم رو نه؟ اصلا من چطور با این موضوع کنار بیام؟ خدایا میشه بزرگواری کنی و امیرسامم رو به آغوشم برگردونی؟ خدایا بگو که میشه؛ آفرین، بگو آره میشه. درد مادر خیلی سوز داره. دلم رو به آتیش کشونده. کاش نازا بودم و هرگز طعم مادر شدن رو نمی‌چشیدم. سخته بعد از ده سال مادر بودن، امید زندگیت، همدم تنهاییت، تموم وجودت مثل پروانه به آسمون پر بزنه و تو بمونی لباس‌های دردونه‌ات که بوی تنش تو رو مست می‌کنه و چشم‌هات رو از اشک بی‌فروغ.

امروز تشیع جنازه‌ی پسرکمه... تو اتاق لباس‌هاش رو بغل گرفتم و بو می‌کنم، نمی‌خوام دوریش را حس کنم. دیگه امیدی توی زندگی برام نمونده. سخته سه مرد زندگیت رو دستی دستی از دست بدی. سه شخص مهم، پدر، شوهر، پسر! توی این سه روز حس می‌کنم پیرزن هشتاد ساله‌ای شدم که موهای کنار شقیقه‌هام سفید شده است بس که غم فرزندم رو خوردم. می‌دونی خدا؟ هیچ وقت فکر نمی‌کردم پسر رو از دست بدم. همیشه آرزو می‌کردم اگه بزرگ بشه و بخوام دامادش کنم، اشکالی نداره اگه آتنا رو برای ادامه‌ی زندگی‌اش نمی‌پسند؛ چیزی که توی این دنیا زیاده، دختره. برانش یکی باب دلش رو می‌گیرم؛ ولی خدا هیچ وقت مهلت به من ندادی؛ مگه با مردن امیرسام مشکلی حل شد؟ من پدر و شوهرم رو از دست دادم؛ دیگه بس نبود؟ همه این سه شخص رو توی زندگیشون دارن و شما سه تای اون‌ها رو پشت سر هم از من گرفتی؟ آخه چرا باید همیشه تنها بمونم و از تنهایی گریه کنم؟ از این دنیای فریب کار خسته شدم. اگه می‌دونستم این قدر فریب کاره، هیچ وقت جلوی این دنیای حسود به پسر محبت نمی‌کردم؛ هیچ وقت قربون صدقه‌اش نمی‌رفتم؛ هیچ وقت.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و به قبرستون نگاه می‌کنم. باران من رو از دستم گرفته و من رو برای راه رفتن کمک می‌کنه. فقط یک عصا کم دارم. کمی دورتر دارن گور می‌کنن؛ قبر پسر. آخ که با گفتن پسر من اون هم قبر در کنارش، دلم می‌گیره. جسد کفن شده‌ی روی خاک، دلم رو می‌لرزونه. پاهام رو بیشتر حرکت میدم و با کمک باران، به اون جمعیت که سیاه به تن دارن، می‌رسم و اون‌ها رو پس می‌زنم و به جسد کوچیک امیرسام می‌رسم. دست روی کفن سفید می‌کشم و دلم خون گریه می‌کنه؛ چشم‌هام خون گریه می‌کنه. آه می‌کشم. افسوس، کاش می‌تونستم جیغ بزنم؛ کاش می‌تونستم اعتراض کنم که پاره‌ی تنم رو توی این قبر تنگ نذارن. با کمک عمو، کفن رو برای آخرین بار از روی صورت پسر بر می‌دارم تا چهره‌ی ماه پسر رو برای آخرین بار ببینم. مامانی امیرسام، چرا چشم‌هات بسته‌ست؟ چرا بازش نمی‌کنی و به خونه بر نمی‌گردی؟ مادرت دق کرده. دیگه حتی صدایش در نیامد. می‌بینی؟ دست بکش مامان. برو به خدا بگو آزادت کنه که پیش من برگردی. بهش بگو مادرم بدون من دق می‌کنه، دیگه تحمل نداره. بیا مادر، بیا برگرد. به خدا که نمی‌تونم به نبودن عادت کنم. سخته

پسرکم، خیلی سخت! به صورت گندمی اش که حالا سفید مثل گچ شده، نزدیک میشم. از آخرین وداع بدم میاد؛ خیلی، مخصوصا آخرین وداعهایی که دیگه برنمی گردن. روی چشم هاش، گونه هاش، پیشونی اش و چونه اش ب سوسه می زنم. باز هم سیر نمیشم از پسرکم. اصلا نمی تونم؛ نبودنش... دوریش... برام سخته. پیشونی ام رو روی پیشونی سردش می ذارم و اشک هام صورتش رو خیس می کنه.

کسی بازوم رو می کشه و من رو از پسرکم دور می کنه و عمو دوباره کفن رو روی چهره اش می کشه.

اشک هام بیشتر میشه و صدای الله اکبر من رو از خود بی خود می کنه و دردم هزار برابر میشه. دیدن پسرک کفن شده ام که می خوان اون رو از من برای همیشه جدا کنن و در قبر بذارن، دیوونه ام می کنه. اصلا بزرگ تر از این درد وجود داره؟ دردناک تر از این مرگ توی این دنیا پیش میاد؟ صدام در نمیاد؛ با دست هام به خاک چنگ می زنم و به سر و صورتم می ریزم. جسد امیرسام رو بلند می کنن و می خوان توی خونه ی ابدیش بذارن. باز توی دلم اسم خدا رو صدا می زنم. هنوز هم شاکی ام؛ گله دارم. خدایا پسرکم از تاریکی می ترسه؛ چطور دلت میاد شب توی این تاریکی میون مرده ها بمونه؟! خدایا پسرکم از تنهایی وحشت می کنه. خدایا شب رو چی کار کنم؟ خدایا پسرکم. دو مرد با بیل، خاک رو روی جسد کوچیک امیرسام، پسرکم می ریزن. تحمل دیدنش رو ندارم؛ با قدرت بیشتری روی سر و صورتم می زنم و با ناخون هام زخم های سه روز پیش گونه ام رو باز می کنم. باران و مبینا دست هام رو می گیرن. می خوان مانع بشن؛ اما مگه میشه؟ دارن پسرکم رو زیر خاک دفن می کنن و چشم های من می بینن. مگه دیدن این لحظه کار آسونیه؟ مرگم رو دارم با چشم هام می بینم. حس می کنم به خط آخر رسیدم. پسرکم رو به دست خاک میدم؛ یعنی دیگه هیچ وقت نمی بینمش؟ باز جنونم بیشتر میشه و دنیا دور سرم می چرخه. خدایا کاش قبل از دیدن این سیناریوی تلخ زندگی ام کور می شدم و این لحظه ی دردناک جگر سوز رو تماشا نمی کردم. یاد سال های پیش می افتم؛ وقتی فهمیدم باردارم و گریه کردم، تنها کسی که آرومم کرد، باران بود. اون گفت بچوات هم دردت میشه. تنها کسی که کنارت می مونه بچواته. باران هم دروغ می گفت. پسرکم رفیق نیمه راه بود؛ اما بی وفا نبود. پسرکم به من رفته بود؛ نه به امید! من پسرکم رو می شناسم؛ من رو خیلی دوست داشت؛ اما دوست

داشتن الان چه به دردم می خوره وقتی مرده؟ وقتی دارن خاکش می کنن و بعد از مدتی مثل پدرم از ذهن مردم فراموش میشه؟!

مرد قد کوتاه برای آخرین بار خاک رو با بیل روی قبر پسرم می ریزه و بیل رو یک کنار می ذاره. هنوز هم اشک هام روونه. تنها چیزی که الان آزارم میده، لال بودنمه. نمی تونم جیخ بزوم؛ نمی تونم خالی بشم. دلم مثل انبار باروته، آتیشی می خواد تا منفجر بشه. صدام نیما؛ هر چی تلاش می کنم، فایده ای نداره. به گمونم اون هم مثل امیرسام رفته. مردم روی قبر خم میشن، فاتحه ای می خوانن و کم کم پراکنده میشن و تعداد کمی می مونن. باز هم گریه می کنم. دلم می خواد به قبر چنگ بزوم و پسرم رو از زیر این خاک ها در بیارم؛ ولی دست هام توی دست های مبینا و باران اسیر شدن. هق می زنم؛ از شدت هق، سینه ام به سختی بالا و پایین میشه. نفسم بالا نیما. آخه چطور نفسم بالا بیاد وقتی زیر خاکه؟! عشقم، امید زندگیم زیر خاک ها خوابیده و نفس نمی کشه. میگن مرده و مادرش رو تنها گذاشته. به خدا ظلمه. نمی دونم باران توی چشم های اشکی ام چی دید که به مبینا اشاره می کنه دست هام رو رها کنه. مثل پروانه، به سمت خاک هایی که پسرکم رو پوشونده، پر می کشم و خاک رو توی مشت می گیرم و پلک هام رو به هم دیگه فشار میدم. اشکی برام نمونده که بخوام بریزم. چند دقیقه بعد، با سختی من رو از قبر تنها پسرکم دور می کنن و همراه خودشون می برن. دارن پسرکم امیرسام رو تنها می ذارن؛ این انصاف نیست. خدایا عادلانه نیست؛ پسرم می ترسه. من پسرم رو می شناسم؛ از تنهایی و بی کسی توی این مکان خیلی می ترسه. کاش بذارن خونه ای کنار قبرش بسازم و برای همیشه در کنارش بمونم. دورتر میشم و سوار ماشینم می کنن و ماشین حرکت می کنه. دیگه قبر پسرکم رو نمی بینم. چشم هام غرق اشک میشن و سبک گلوم از بغض بالا و پایین میشه و گونه های زخمی ام با برخورد اشک می سوزن. این ها درمانی دارن؛ ولی قلبم چی؟ سوزش قلبم چی میشه؟ اون هم درمانی داره؟ مرگ رو با تمام وجودم می طلبم.

حالا که پسرم رفته، بذار خدا من رو هم ببره تا این همه گله نکنم، اشک نریزم، اسم پسرکم رو صدا نزنم. به خدا نگم که چرا پسرکم رو برده! حتما خدا هم از گله هام خسته میشه! بذار من رو ببره تا راحت بشم.

با دیدن اعلامیه‌های روی دیوار، داغ دلم تازه میشه. یاد پسرم لحظه‌ای از ذهنم دور نمیشه. خدا می‌دونه اگه زبون بسته‌ام مانع نمی‌شد، تا الان جیغ‌های دلخراشی می‌کشیدم تا دردهام به عرش آسمون برس و خدا حس کنه درد مادرونه‌ام رو؛ داغ نبود فرزند خردسال ده ساله‌ام رو؛ قلب آتیش گرفته‌ام رو که دیگه برام حس تپیدن نداره و فقط بودن امیرسامم رو می‌خواد. خدایا می‌خوام قسم بخورم؛ به خدا که این درد خیلی برام زیاده؛ یا من رو بکش، یا امیرسامم رو برگردون. اشک مثل دریاچه‌ای توی چشم‌های مشک‌ام موج می‌زنه. من بی‌جون رو از ماشین پیاده می‌کنم و به داخل می‌برن و من رو توی اتاق می‌ذارن. فکر می‌کنم با خوابیدن و استراحت کردن تمام غم‌هام رو فراموش می‌کنم. چه ساده فکر می‌کنم! مگه آدم بدون روحش می‌تونه زندگی کنه؟ محاله؛ امیرسام تکه‌ای از وجود من بود که رفت! رفت و من حالا توی این بی‌نفسی، نفسم رفته. غافل از اینکه حتی تلاشی برای نفس کشیدن نمی‌کنم. نازی من رو روی فرشم دراز می‌کنه و مشغول نوازش موهام میشه.

نبود پسرم در کنارم یک خلا بزرگی به وجود آورده. نمی‌تونم؛ به خدا دلم پره؛ دلم یک گریه با صدای بلند برای خالی شدن قلبم می‌خواد. چشم‌هام روی عکس‌های دو سالگی امیرسام ثابت می‌مونن. با اون دندون‌های کوچولوی خرگوشی‌اش دل آدم رو می‌بره. چقدر قشنگ هم می‌خنده. حتی اخم کرده؛ عاشق اخم‌هاشم. جانم به فدای اون لپ‌های تپلوی بچگونه‌اش که باران به اون‌ها اناری می‌گفت. هر وقت هم به خونه‌مون می‌اومد، دور از چشم‌هام، گازشون می‌گرفت.

چشم‌هام رو روی عکس روی دیوار می‌بندم. تحمل دیدنش رو ندارم. دیدن عکس‌های فرزند رفته از دنیا شجاعت می‌خواد. آیا مادری هست که داوطلب بشه و ادعای قوی بودن در برابر مرگ دردونه‌اش رو کنه؟ من هم از اون دسته مادرهایی هستم که بچه‌ی کوچولوم از دستم رفته؛ ولی باز هم حاضر نیستم عکس‌هاش رو از جلوی چشم‌هام بردارم. مگه فراموشی و عادت کردن به این آسونی‌هاست؟ یاد تنها بودنش توی قبرستون می‌افتم و باز قلبم آتیش می‌گیره. با صدای بسته شدن در می‌فهمم که تنهام گذاشتن. فکر کردن خوابیدم و دارم خواب هفت پادشاه رو می‌بینم. نمی‌دونم می‌خوام یک دل سیر گریه کنم. نمی‌تونم بشینم؛ از جام بلند میشم و به سمت کمدمش هجوم می‌برم و لباس‌هاش رو توی آغوشم می‌گیرم و به سینه‌ام فشار میدم. گلوله‌های اشک روی پیرهن

پسرم سقوط می‌کنن. پیراهن پسرکم رو به بینی‌ام نزدیک می‌کنم. بوی پسرکم، دردهام رو بیشتر می‌کنه! به خدا که دلم برات تنگه؛ به خدا که دلم می‌خواد در آغوش بگیرمش و برات لایبی بخونم و بوسش کنم. دلم همه‌ی این‌ها رو می‌خواد. خدایا این‌ها چیزهای زیادی هستن؟ من چیز بزرگی خواستم؟ پیرهنش رو روی صورت می‌ذارم و زیر پتو می‌خزم. هنوز هم این اشک‌ها ادامه دارن؛ هنوز هم می‌خوان چشم‌هام رو خیس کنن؛ من هم اعتراضی ندارم. بذار در نبودن پسرم کار مفید و به درد بخوری انجام بدن. بذار چشم‌هام رو مثل آسمون بارونی کنن تا بدون مادرش توی نبودن امیرسام چی می‌کشه. دیگه پسرم مرده؛ نمی‌دونم اون راننده‌ی سمند عاقبتش چی میشه؛ حتی نمی‌خوام که بدونم. مگه با مردنش یا مجازاتش دردونه‌ام بر می‌گرده؟! اون رفته تا برای همیشه بمونه. من این رو فهمیدم که رفتنش از اول هم شوخی نبود؛ من زیادی امیدوار بودم. روز تصادف پسرم، هجده‌ابان رو به یاد دارم. از اون روز تا پنج فروردین پسرم توی کما بود و من چه احمقانه منتظر برگشتن پسرم بودم.

نمی‌دونم چند روز از مرگ پسرم می‌گذره؛ چون روزهای آینده برام اهمیتی نداره. فقط گوشه‌ی اتاق نشستیم و با عکس و لباس‌های پسرکم توی دلم حرف می‌زنم. نمی‌دونم صدام برگشته یا نه، چون باز برام فرقی نداره. تنها هم صحبتیم امیرسام بود که الان نیست. پس همون نداشتن صدام رو ترجیح میدم.

به آسمون آفتابی از پنجره خیره میشم. نمی‌دونم چقدر گذشته. حتی نمی‌دونم توی چه فصلی از سال هستیم. من فقط نشستیم توی این اتاق رو می‌خوام. فقط دفترم تحمل حرف‌هام رو داره و لباس‌های امیرسام اشک‌های داغم رو پاک می‌کنه. دیگه به این سوزش چشم‌هام عادت کردم؛ می‌خوام همیشه همین‌طور بمونم. هر چی آینه و ساعت و تقویم توی اتاق داشتم، بیرون پرت کردم. می‌خوام بدون این‌ها زندگی کنم. نه ساعتی که وقتم رو ببینم، نه تقویمی که سالم رو بدونم، نه آینه‌ای که حال زارم رو نشونم بده. هر چی لباس رنگی داشتم هم پرت کردم و فقط رنگ مشکی تنم می‌کنم. بعد از رفتن پسرم، فقط مشکی برای پسرم اظهار غم کرده. دنیا توی چشمم سیاه شده، چه برسه به لباس کهنه.

باز سراغ لباس‌های پسرکم می‌رم. گوشه‌ای از اتاق می‌نشینم. چشم‌هام درست نمی‌بینن. بلوز امیرسام رو به صورت تم نزدیک می‌کنم. مثل یعقوب پیامبر شدم، با بوی لباس فرزندم جون می‌گیرم و روح توی تنم برمی‌گرده. صدای تق تق پنجره من رو از خلسه‌ام دور می‌کنه. این صدا نشون میده داره بارون می‌باره. دیگه بارون رو دوست ندارم؛ من رو یاد کسی میندازه که تو خاطراتم نقش مهمی داره. باز به صدای قطرات بارون گوش میدم. صدایش چرا دلنواز و آرامبخشه؟! دست‌هام رو روی زمین می‌ذارم و از جام بلند میشم و روی صندلی کنار پنجره می‌شینم و بلوز پسرکم رو توی آغوشم محکم می‌گیرم.

پای پنجره نشستم، کوچه خاکستریه باز

زیر بارون من چه دل‌تنگتم امروز

انگار از همون روزاس حال و هوام رنگ تویه

کوچه دل‌تنگ تویه

دل‌م گرفته دوباره، هوای تو رو داره

چشمای خیس‌م واسه‌ی دیدنت بی‌قراره

این راه دورم خبر از دل من که نداره

آروم ندارم یه نشونه می‌خوام واسه قلبم

جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمی‌بندم

این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره

هوای شهر تو با بوی گلاب

پیچیده توی اتاقم مثل خواب

داره بدجوری غریبی می کنه

آخه جز تو دردم رو کی می دونه!؟

دلَم گرفته دوباره هوای تو رو داره

چشمای خیسَم واسه ی دیدنت بی قراره

این راه دورم خبر از دل من که نداره

آروم ندارم یه نشونه می خوام واسه قلبم

جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمی بندم

این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره

—نهال، عزیزم در رو باز کن. دلَم برات تنگ شده.

عقلم میگه در رو براش باز کنم؛ ولی قلبم میگه من نمی خوام کسی رو ببینم. فقط تنهایی رو می خوام. حرفی

نمی زنم؛ چون هنوز هم نمی دونم صدام برگشته یا نه.

—نهال، نمی خوام حرفی بزنی؛ فقط بذار ببینمت، قسم به دوستیمون.

از جام بلند میشم و به سختی دستم رو روی دیوار می دارم و راه در اتاق رو می گیرم و در رو براش باز می کنم.

باران بلافاصله من رو در آغوشش می گیره و میگه:

—نهال، دلَم برات خیلی تنگ شده بود بی معرفت.

باز هم ساکتیم و حرفی نمی‌زنم که باران من رو از خودش جدا می‌کنه؛ با چشم‌های اشکی به من نگاه می‌کنه و میگه:

—هنوز صدات در نمیاد نهال... یا نمی‌خوای حرفی بزنی؟

شونه‌هام رو به علامت ندونستن بالا میندازم که باران دستم رو می‌گیره و من رو می‌نشونه و میگه:

—نهال، عزیزم حرف بزنی، ساکت نمون فدات شم، یک حرفی بزنی دلم برای صدات تنگ شده.

فقط نگاهش می‌کنم که با التماس به چشم‌هام نگاه می‌کنه. گلوم رو صاف می‌کنم و با سختی و با گلویی که خش‌داره و می‌سوزه میگم:

—خوبم.

چقدر صدام دورگه شده و تغییر کرده! باران اشک‌هاش رو پاک می‌کنه، لبخندی می‌زنه و میگه:

—گلم، نمی‌خوای تمومش کنی؟ بسه ماتم گرفتن توی این اتاق. دو سال گذشت و تو هنوز داری خودت رو عذاب میدی. چشم برات نمونده، این همون نهالی نیست که من می‌شناختم. تو رو خدا برام مثل اول شو.

چقدر زود دو سال گذشت. دو سال بدون پسرکم؟ یعنی من دو سال بدون امیرسام نفس کشیدم؟! چقدر این روزها زود می‌گذشتن و چقدر زود پسرم از ذهن مردم فراموش شد. خدایا میگن به هر چی بخندی سرت میاد؛ آخه من کی به یک مرده خندیدم که حالا این حال و روزم شده؟!

—نهال، صدای من رو می‌شنوی؟ بلند شو عزیزم. باور کن اون جاش خوبه، تو داری با کارهات ناراحتش می‌کنی؛ به خودت بیا.

باران به پسرک من میگه «اون»؟ اما پسرکم اسم داره؛ چرا می‌خوان با حرف‌هاشون به سرم بکوبن که پسرم فراموش شده. شاید هم نمی‌خواد اسم پسرکم رو بیاره تا دردم رو تازه کنه!

باز بغضم می گیره و چشم هام پر از اشک میشن و دیدم رو تارتر از قبل می کنن.

-چرا حرف نمی زنی؟ بلند شو قربونت برم. بلند شو این لباس مشکی رو از تنت در بیار. داری خودت رو می کشی و خبر نداری؛ بلند شو.

به دیوار پشت سرم تکیه میدم و به دیوار خیره میشم. کی فکر می کنه که من قصد کشتن خودم رو دارم و خبر ندارم؟ من خودم می خوام این کار رو بکنم. این کار با میل خودمه و من خبر دارم.

-چرا باید مشکی رو از تنم در بیارم؟ مگه چیزی هم تغییر می کنه با عوض کردن رنگ لباس؟ نه عزیزم، وقتی بخت من سیاه به تن کرده، با عوض کردن لباس چیزی تغییر نمی کنه. من نمی خوام مشکی رو از تنم در بیارم چون هنوزم عزادار پسریم هستم. آهای بخت سیاه پوش من، دیگه هیچ وقت ازت نمی خوام تغییر رنگ لباس بدی؛ باور کن این رنگ لباس بعد از مرگ پسریم خیلی بهت میاد؛ خیلی. باران من نمی خوام دست از گریه بکشم؛ چون چشم هام به دیدن امیرسام عادت کردن و حالا با ندیدنش حالشون خوش نیست. می خوان بارونی باشن. آهای چشم هام، وقتی امیرسام نیست چقدر اشک هام به جفتون میاد. سعی کنین همیشه گریه کنین؛ من شما رو منع نمی کنم. من نمی خوام پا از این اتاق بیرون بذارم. نمی خوام امیرسام رو فراموش کنم؛ چون فراموش کردنش محاله؛ اصلا امکان نداره. من هیچی نمی خوام؛ بذار توی زندگی جدیدم خوش باشم.

«رفتنش آخرین عذابم بود. شاکی ام از خودم، از او، از درد! شاکی ام از «خدا» که می دانست «درد» خواهم کشید و خلقم کرد. سکه‌ی اختیار و جبر مرا بر زمین پرت کرد و جبر آمد! اول آسان نوشت بختم را؛ ناگهان کسی عطسه کرد و صبر آمد.»

-نهال داری اشتباه فکر می کنی. من می دونم می خوامی از عمد با خودت همچین کاری کنی؛ ولی من بهت این اجازه رو نمیدم. من نمی تونم ببینم خواهرم، دوستم، همدردم داره با دست های خودش، خودش رو نابود می کنه. تو به قیافهات نگاهی انداختی؟! به سر و وضعت توی این مدت نگاه کردی؟ صورتت خط خطی شده؛ مثل مرده ها

شدی. به خودت تکونی بده نهال، هنوز هم خدایی بالای سر هست. با این کارهاات چیزی عوض نمیشه؛ جز این که حالت نابود و داغون میشه. لازم باشه هر کاری برات انجام میدم که تو از این وضع بیرون بیای. در چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

-باران، هر کاری؟

-بله، هر کاری.

-من رو بکش.

-چی؟

-هیچی، میگم من رو بکش. من التماس می‌کنم. این بهترین کاریه که می‌تونی در حقم بکنی. ممنونت می‌...
-تو غلط می‌کنی. می‌فهمی چی داری میگی؟ مگه بی‌کس و کاری؟! چه فکری پیش خودت کردی؟ فکر کردی با مردن همه چیز حل میشه؟ راحت میشی؟ آره؟ به عموت و زن عموی بدبختت نگاه کنی؟ با این وضعت داغونشون کردی. نهال چرا داری خودت رو هلاک می‌کنی؟ چرا داری هم خودت رو دیوونه می‌کنی و هم دیگران رو! یک بار گفتم، باز هم میگم، به خودت بیا. از این خاطره‌ها یک خورده فاصله بگیر تا بتونی آینده‌ات رو ببینی!
از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. به حرف‌هاش اهمیتی ندادم. من خودم دوست دارم این شکلی زندگی کنم؛ زندگی خودمه، صاحب اختیارش هستم.

-مامان تو رو خدا دیگه گریه نکن؛ من درد می‌کشم.

-عزیز دل مامان، من نمی‌تونم. نبودنت اذیتم می‌کنه، اشک‌های من رو درمیاره.

من که جای دوری نرفتم. مامانی آفرین، گریه نکن. نگاه کن لباس‌های سفید خوشگلم رو با اشک‌هات خیس کردی. دیگه اشک نریز، من تو رو خیلی دوست دارم.
بعد به من نزدیک شد، بوسه‌ای به جفت چشم‌هام زد و رفت.

از خواب پریدم. پریشون بودم. من پسر رو دیدم. می‌خندیدم و گریه می‌کردم. حال نامشخص بود. خیلی سخته که هم اشک بریزی، هم بخندی! نمی‌دونستم چکار کنم! من بعد از دو سال پسرکم رو دیدم و خوشحال بودم. از خوشحالی خواب از چشم‌هام پریده بود. پیراهن پسر رو به سینه‌ام فشردم و بوی پسرک نازم رو به ریه‌هام وارد کردم.

باور می‌کنین دیگه چیزی رو نمی‌بینم؟ می‌تونین بگین کور شدم و خبر ندارم! از بس گریه کردم توی این دو سال، دیگه چشمی برام نمونده. حتی وقتی پسر رو به خوابم اومد و گفت گریه نکنم، باز از گریه دست نکشیدم. حالا دیگه با چشم‌هام چیزی نمی‌بینم. نمی‌تونم چیزی رو به درستی تشخیص بدم.

«او از غرق شدن می‌ترسید؛ برای همین هیچ وقت شنا نمی‌کرد؛ سوار قایق نمی‌شد؛ حمام نمی‌کرد؛ به آبیگری پا نمی‌گذاشت. شب و روز را در خانه می‌نشست و در را بر روی خود قفل می‌کرد؛ به پنجره‌ها میخ می‌کوبید! از ترس اینکه موجی برسد، مثل درخت بید می‌لرزید و اشک می‌ریخت. عاقبت آنقدر گریه کرد که اتاق پر شد از اشک و او را در خود غرق کرد!»

از اتاق خارج شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و اون رو لمس کردم. هر جا که بخوام برم، زن عمو یا فرزانه دستم رو می‌گیرن و می‌برن. از کوری‌ام ناراحت نیستم؛ چون خودم می‌خواستم بمیرم. چه فرقی می‌کنه؟ آدم بدون چشم، همون مرده‌ست؛ فقط تاریکی رو می‌بینه. از وقتی پسرکم، نور چشمم رفت؛ دیگه بینایی رو نمی‌خواستم. چشمی که امیرسام رو نبینه، همون بهتر که کور بمونه. عموم می‌گه، حتی اگه شده دست به گدایی می‌زنه تا چشم‌هام رو عمل کنن؛ ولی من حسرت چشم‌های رفته رو نمی‌خورم. من هیچی برام فرقی نمی‌کنه. چشم‌هام

برگرده یا نه، برام مهم نیست! به سختی خودم رو به آشپزخونه رسوندم. شیر آب رو باز کردم و لیوان رو پر کردم، آب خوردم و لیوان رو سر جاش گذاشتم. نمی‌دونم چی شد که صدای شکستن لیوان اومد. صدای فرزانه به گوشم رسید:

—نهال عزیزم، چرا تنها اومدی؟ نگفتم کاری داشتی صدام بزن؟ می‌گفتی خودم برات آب می‌آوردم. حالا از جات تکون نخور تا شیشه نره تو پات.

سرجام تکون نخوردم تا فرزانه زحمت خراب کاری من رو بکشه و تکه‌های شیشه رو جمع کنه.

دستم رو گرفت و من رو برای راه رفتن کمک کرد و توی اتاقم نشوند و گفت:

—نهال اگه چیزی خواستی صدام بزن؛ باشه؟

سرم رو تکون دادم و صدای بستن در اومد. حالا دیگه چشم‌هام عکس‌های امیرسام رو نمی‌بینم. می‌دونم؟ تا احسان وارد اتاقم میشه؛ مثل زلیخا با خوشحالی میگم «بوی امیرسام میاد؛ آره خودش، من بوی امیرسام رو می‌شناسم؛ بوی عزیزم، امیرسام میاد» حالا هم لال شدم، هم کور و هم دیوونه!

عمو در اتاقم رو می‌زنه و میگه:

—نهال، عمو با اجازه.

می‌فهمم که روبه‌روم می‌نشینم. با صدای خوشحالی میگه:

—جور شد عمو جان. خدا جورش کرد.

با بی‌خیالی میگم:

-چی میگی عمو؟! چی جور شد؟

-پول عملت عمو جان. بهادر گفت خودش تموم خرج عملت رو به عهده می گیره. داری خوب میشی نهال؛ خدا رو شکر کن.

نه خوشحال میشم، نه ناراحت. برام این حرفها هیچ اهمیتی نداره.

-خودت رو آماده کن نهال، فردا میریم که آزمایش بدی. انشالله توی این روزها بینایی ات رو به دست میاری. بهادر برات بهترین دکتر نوبت می گیره.

حس کردم از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. حتی اگه برگشتن بیناییم برام مهم نباشه؛ باز هم خدا رو شکر می کنم. حتما اگه دایی بهادر رو دیدم، ازش تشکر می کنم. آخ یادم رفت؛ من نمی بینم؛ فقط حس می کنم.

زن عمو مانتوم رو تنم می کنه و شالم رو سرم می ذاره و عینک رو دستم میده. همراه عمو و زن عمو به بیمارستان خصوصی میرم که آزمایش بدم.

چند روزی از آزمایش می گذره و امروز عمو برای جوابش می خواد به بیمارستان بره. از تنهایی و بی کاری خسته شدم. قبلا کمی خودم رو با نوشتن آروم می کردم که حالا نمی تونم. انجام ندادن کاری و نشستن مثل مجسمه ها کار سختیه. از کلافگی پوفی می کنم که صدای بلند عمو رو می شنوم:

-مژده، مژده، جواب آزمایش مثبته؛ نهال می تونه عمل بشه.

لبخند محوی روی لبهام میاد و بعد از چند ثانیه، پاک میشه. ته دلم نور امیدی به وجود میاد.

خودم رو برای عمل آماده می کنم. باز هم زن عمو خسته ام زحمت کمک کردنم رو می کشه و من رو بیرون می بره. عملم ساعت شیش بعد از ظهره و من از ساعت نه صبح باید بستری بشم. فرزانه رو توی آغوشم

می گیرم که برام آرزوی موفقیت و سلامتی می کنه و با رضا خداحافظی می کنم و بعد همراه عمو و زن عمو راهی بیمارستان میشم.

نزدیک شدن سوزن به دستم رو حس می کنم؛ ولی دیگه نمی ترسم. مرگ پسرم خیلی چیزها رو توی من تغییر داده.

-خانم لطفا استراحت کنید تا برای عمل آماده باشین.

چشم های کورم رو می بندم و سعی می کنم بخوابم؛ ولی خواب از چشم های خسته ام رفته. زن عمو نهار رو به من میده و دوباره توی تختم دراز می کشم. از بیمارستان خوشم نمیاد. خاطره های تلخی از اون دارم. خاطره هایی که مزه ی انتظار میدن؛ انتظاری تو خالی. بالاخره وقت عمل می رسه؛ لباس های عمل رو از قبل تنم کردن. دلهره دارم؛ شاید برای هر کسی پیش بیاد. چشم خیلی حساسه و حالا که فکر می کنم کسی می خواد با نمی دونم چه وسایلی به جون چشم هام بیفته؛ من رو می ترسونه! روی ویلچر میشینم و صدای عمو رو می شنوم:

-انشالله موفق باشی نهال.

صدای مردی میاد. همون مردیه که این خوبی رو در حقم کرده.

-دایی بهادر خیلی ممنون که این خوبی رو در حقم کردین. کاش واقعا یک روز بتونم با چشم های باز از شما تشکر کنم.

-خواهش می کنم دخترم. کاری نکردم، مهم سلامتیته.

آخ، حسرت شنیدن «دخترم» رو از زبون پدرم به گور می برم. اگه از زبون غریبه ها انقدر قشنگه، پس حتما از زبون پدر خیلی شیرین تره.

صدای زن عمو میاد:

-برو عزیزم، من برات دعا می‌کنم که عملت به خوبی پیش بره. همون نهال سابق برگرد.

از همه خداحافظی می‌کنم. ویلچر به حرکت در میاد و من رو به جای سردی می‌بره. سپس پرستار دست‌هام رو می‌گیره و کمک می‌کنه که روی تخت دراز بکشم. چیزی رو نمی‌بینم که ترس و دلهره‌ام رو بیشتر کنه؛ وگرنه حتما با دیدنش تا الان گریه کرده بودم! بعد از حس سوزش خیلی کم، چشم‌هام گرم شدن و غرق خواب شدم.

چند روزی میشه که عمل کردم و امروز قراره باندپیچی رو از چشم‌هام بردارن.

-آماده‌ای خانم پناهی؟

-بله خانم دکتر.

دکتر مشغول برداشتن باندپیچی از روی چشم‌هام میشه. حس عجیبی دارم؛ نمی‌دونم اسمش رو چی بذارم. استرس یا هیجان؟! نمی‌دونم. تکلیفم حتی با خودم هم مشخص نیست! باند کامل از چشم‌هام برداشته میشه؛ ولی چشم‌هام هنوز بسته‌ست. با صدای دکتر، چشم‌هام رو به آرومی باز می‌کنم. همه جا رو کدر و تار می‌بینم. باز چشم‌هام رو می‌بندم و میگم:

-تار می‌بینم.

-چند بار چشم‌هات رو باز و بسته کن.

باز چشم‌هام رو باز می‌کنم. چیزی‌های خیلی کمی می‌بینم. دو سه بار پلک می‌زنم که دکتر رو مقابلم می‌بینم و میگم:

-دارم می‌بینم؛ ولی کمی دیدم تاره.

-اشکالی نداره، چند روز بگذره همه چی برات طبیعی میشه. به اطراف نگاه کن؛ همه چی رو می‌بینی؟

سرم رو بلند می کنم و به زن عمو و مادرم و فرزانه نگاه می کنم. لبخندی می زنم و می گم:

—بله می بینم.

—مبارکه خانم پناهی.

چند تا توصیه مهم بهم می کنه و بعد از اتاق خارج میشه. زن عمو قبل از مامان من رو به آغوش می گیره و بوسه ای روی سرم می زنه. مادرم به من نزدیک میشه؛ اشک روی گونه هاش می لغزن و من رو می بوسه. چقدر توی این مدت کم، مادرم و زن عمو پیر شدن. توی این مدتی که نابینا بودم، خیلی چیزها تغییر کرده. باز چشمم رو باز و بسته می کنم و بعد از مدتی طولانی، به اطرافم نگاه می کنم.

—سوگند مامان بدو عزیزم؛ بیا کفش هات رو بپوش. الان دیر میشه.

با دو به سمتم اومد و گفت:

—اومدم مامانی.

کفش هاش رو پاش کردم و دستی به مانتوم کشیدم و دست در دست دخترم سوگند، از خونه بیرون رفتیم و سوار آژانس شدیم.

رسیدیم؛ کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم.

—مامانی اینجا کجاست؟

—الان می فهمی گلم، جای دوری نیست.

کیفم رو از روی دوشم جابه جا کردم و دسته‌ی گل رز قرمز رو توی دستم گرفتم؛ دو تا شاخه‌ی گل ازش جدا کردم و به سوگند دادم و گفتم:

–مامانی دخترم این‌ها دستت باشه؛ اگه رسیدیم بهش بده؛ باشه عزیزم؟

–باشه.

سعی کردم لبخند به لب داشته باشم. با رسیدن به اون محل، رو به سوگند گفتم:

–اونجاست؛ گلم برو باهات سلام کن؛ بعد گل‌ها رو بهش بده.

سوگند به جایی که اشاره کرده بودم، دوید و من آروم راه می‌رفتم. عادت بود هر پنج شنبه سر مزار پسرکم بیام؛ ولی این بار دخترم سوگند رو هم برای اولین بار با خودم آوردم تا با امیرسامم، امید زندگیم، پسرکم حرف بزنه! سوگند گل‌ها رو روی قبر گذاشت و من بهش نزدیک شدم. سرش رو بوسیدم؛ سپس کنار قبر نازنینم، پسرکم نشستم. دسته‌ی گل رو روی قبر گذاشتم و گفتم:

–سلام امیرسام، خوبی عزیزم؟ امروز مامانی مثل هر پنج شنبه اومد ولی نه به تنهایی؛ سوگند رو هم با خودش آورد. می‌دونی امیرسام؟ سوگند همیشه می‌گه من امیرسام رو خیلی دوست دارم؛ حتی یکی از عکس‌ها رو به دیوار اتاقش چسبونده تا همیشه ببینت. اگه الان بودی، نوزده سالت بود و خواهرت سوگند رو می‌بردی پارک و باهات بازی می‌کردی؛ ولی خودت نخواستی کنار من بمونی مامان.

گل‌ها رو یکی یکی روی قبرش پر پر کردم. مثل همیشه بغضم گرفته بود؛ ولی نمی‌خواستم جلوی سوگند گریه کنم. خودم رو کنترل کردم. دست توی کیفم کردم و موبایلم رو در آوردم و آهنگ مورد علاقه‌ام که فقط به خاطر پسرکم گوش می‌دادم رو پلی کردم.

قربون مست نگاهت

قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دست‌هات

صدای آروم پاهات

چرا بارون رو ندیدی؟

رفتن جون رو ندیدی؟

خستگی هام رو ندیدی؟

چرا اشک هام رو ندیدی؟

مگه این دنیا چقدر بود؟

بدی هاش چندتا سبد بود؟

تو که تنهام نمی داشتی

توی غم هام نمی داشتی

گفتی با دوتا ستاره

میشه آسمون بباره

منم و گریه‌ی بارون

غربت خیس خیابون

توی باغچه‌ی نگاهم

پر گریه، پر از آهم
کاشکی بودی و می دیدی
همه ی گل هاش رو چیدی
تموم روزهای هفته
که پر از غم شده رفته
من و گلدونت می شینیم
فقط عکس هات رو می بینیم
روز پنج شنبه دوباره
وعده ی دیدن یاره
روی سنگ سردی از غم
می ریزه اشک های خستم
تا که قاصدک دوباره
خبری ازت بیاره
با یک دسته گل ارزون
پیشتم من زیر بارون

از وقتی رفت خیلی شکست خوردم. فکر می کردم زندگی بدون امیرسام برام جهنمه؛ برام زندگی بدون پسر محاله! ولی طبق میلیم، به نبودنش عادت کردم. آه که چقدر عادت بد دردیّه. نمیگم سوگند جای پسرکم رو پر کرده؛ چون هر کدوم یک اندازه عشقی توی قلبم دارن. امیرسام عشق اولم بود که عمرا روزی فرموش بشه. از وقتی عمل کردم و بینایی ام بهم برگشت؛ خیلی خدا رو شکر کردم. قلب تیره ام رنگ عوض کرد و با وجود باران و بقیه که روحیه ی زخم دیده ام رو ترمیم دادن، تونستم دوباره خودم رو به زندگی برسونم. واقعا به این نتیجه رسیدم با این کارهام نه تنها چیزی عوض نمیشه؛ بلکه هم خودم رو و هم پسرکم رو عذاب میدم!

یک سال بعد از عملم، دایی بهادر به خونه مون اومد و من رو برای پسرش نیما خواستگاری کرد. مردی که روزی توی دانشگاه عاشق شد و شکست خورد. مردی که یک روزی، آرزو عاشقانه دوستش داشت؛ ولی اون نمی تونست به جز چشم خواهری بهش نگاه کنه. نیما، مردی که با الهه ازدواج کرد و مردانه کنارش موند؛ ولی الهه بعد از چند سال زندگی مشترک خسته شد و حقیقت پنهون رو به همه گفت؛ الهه سالها از نازا بودنش خبر داشت؛ ولی نیما باز هم طلاقش نداد؛ چون امید داشت که اگه خدا بخواد، در یک لحظه همه چیز تغییر می کنه؛ ولی الهه اصرار کرد و گفت وقتی خودش از مادر شدن محرومه، نمی خواد کسی دیگه ای رو از پدر شدن محروم کنه. طلاقش رو گرفت؛ چون خوشبختی نیما رو می خواست. اولش خیلی مخالف بودم؛ ولی وقتی خبر به گوش باران رسید، باهام صحبت کرد و بار دوم آرزو رو همراهش آورد؛ چون من می دونستم یک زمانی آرزو نیما رو می خواست و خودش و باران رازشون رو به من گفتن، شرمم می شد جواب بله رو بدم و در نظر باران و آرزو بی معرفت باشم! آرزو بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

—نهال، نیما برای من خیلی وقته فقط یک پسر داییه؛ نه بیشتر. من عاشق شوهرم هستم و بچه هام رو دوست دارم.

دیگه مخالفتی نداشتیم؛ می خواستم شر خودم رو از عمو که سالها سربارشون بودم، خلاص کنم. عموی پیرم که برای من و پسرکم هیچی کم نداشت. برای جبران خوبی دایی بهادر، موافقت کردم و زن نیما شدم. مردی که

چندین سال از من بزرگتره. مردی که هیچ وقت به همدیگه خیره نشدیم. مردی که هیچ وقت فکرش رو نمی کردم روزی بیاد و زنش باشم! بعد از ازدواجم با نیما، می تونم بگم خیلی خوشبخت بودم. هیچ چیزی کم نداشتیم؛ حتی ذره ای کمبود محبت یا توجه. خوشبختی رو پیدا کردم؛ ولی توی سنی که نوجوونی و جوونی ام گذشته. شاید هم من این فکر رو می کنم. بعد از یک سال باردار شدم؛ قسم خوردم اگه دختر باشه، اسمش رو سوگند بگذارم. سوگند به نامش که دیگه برای امیرسامم اشک نریزم و چشم هام رو کور نکنم.

خوشبختی ام توی سن سی و هشت سالگی چندین برابر شد. هیچ چیزی کم نداشتیم. همه چیز خوب پیش می رفت؛ جز نبودن پسر که تا عمر دارم هرگز فراموشش نمی کنم. «گاهی باید صبور باشیم و از میان سختی ها بگذریم تا به بهترین ها برسیم!»

پایان: 28/6/1396

ساعت: 4:26

نویسنده: زینب جوکال

سخن نویسنده:

با عرض سلام خدمت تمام خواننده های گل و محترم. اگه رمان کم و کسری داره، بذارین به حساب بی تجربگی بنده. اگر فکر می کنین رمان خیلی سریع پیش رفت؛ بخاطر این بود که من رمان رو به صورت یک زندگی نامه نوشتم و اگه بخوام رمان رو طولش بدم و تمام اتفاق های یک نواخت روزمره رو بنویسم، هم شما از خوندنش خسته می شدین و هم من از نوشتنش.

این اولین رمانمه، اولین موفقیتیم از سوی پروردگارم. می خوام اول از همه از معبودم، خداوندم که در تمام مراحل زندگی کمکم کرد، تشکر کنم. من بدون خدا هیچی نیستم.

دوم می خوام از نویسنده و همچنین سرپرست بخش کتاب خانم فاطمه تاجیکی بابت این زحمات و کمک کردنم در ابتدای رمان تشکر و قدردانی کنم.

از همه ی کسانی که با من همراه بودن و کسانی که رمانم رو مطالعه می کردن، ممنونم و انشالله بتونم در رمان های بعدی خوشحالتون کنم. «این اولین موفقیتیم، رمان بخت سیاه پوش من رو به مادرم، بهترین مادر دنیا تقدیم می کنم.»

برای داندلود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه داندلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذار و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال ناپی، به انجمن نگاه داندلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال ناپی، رمان ها جدید سایب، و اطلاع رسانی ها سایب و انجمن در کانال تلگرام نگاه

دائلود به ننتانے :

T.ME/NEGAHDL

www.NegahDL.com